الشعر کلام حسنہ حسن و قبیحہ قبیح

من تصنیف مولانا مرشدنا مقتدانا حضرت محمد عزیز اللہ شاہ عزیز معروف
بہ جناب منشی ولایت علیخان صاحب ولایت خلف منشی محمد
یحیی علیخان صاحب رحمۃ اللہ علیہ رئیس قصبہ صفی پور ضلع اوناؤ ملک اودھ موسوم بہ

دیوان ولایت

حسب فرمائش رئیس ابن رئیس امیر ابن امیر جناب انیس احمد صاحب
خیرآبادی مرید و مخلص خاص جناب شاہ فیض خادم صاحب سجادہ نشین
منجھگاواں شریف بسعی مالک الکلام جناب شاہ احسان خادم عرف
حاجی محمد اسمعیل صاحب ڈاکٹر فوجی و رئیس قصبہ صفی پور ضلع اوناؤ۔

باہتمام حافظ فیاض الدین پرنٹر
ابوالعلائی اسٹیم پریس آگرہ میں چھاپا گیا

بسم الله الرحمن الرحيم

وأصل على نبينا محمد وآله وأصحابه أبدا

ستایشی که خون دلی از دیدهٔ قدسیان بچکاند و عارفان را بقطرات ناسور جگر پاید نه ثنائی که
بره بر خاک تافت و نه بهائی که لیل و نهار یافت نه بدان شمار که ستاره بر آسمان بینی و نه
بدان مقدار که انقلاب از آثار آن بینی نه باندازی که حرکت و سکون در اشیا نه بقیاسی
که از بحر و بر و آسیا نه چنان که در بدریا و جوهر در کان و نه چنین که بار از ابر سحاب و برگ در
نخل و بار آن نه بدان پایه که نفوس و انفاس و نه بدان پایه که در ادراک این آید بلکه
مفهوم او ست و بدیهه که از علوم او بیگانه دل بدانش نو از زبان سخن گر اهو ساز را که از نهان خانهٔ
نیستی بوجود صور علمیه که عین حق ست نه باطل و بجز تغیرات معلومه که متعلق به صفات او ست
عدم کلی او محال و اگر صورت قال ست هم در علم او ست که بمعنی با قوت تیره کالبدهم را
بدوان روشن که هر چه در است برای او ست هم برای او ست و دل نازک و ما فکر را الفکر جادو زبان
که هر چه از وی قیر هم بر ابر بره و سهر هنگامه افزای خرد و فریب انجمن نظر سه آرای اختصاص واو د
آنچه از دست تعلیم بر نیاید و لایق نازپرورش بر نتابد از شور حسن و سوز عشق که درد کلام افزاید و

آنرا که زخمی بجگر باشد شکی بر جراحت باشد بهمه غرا خور حوصله ارزانی داشت ها نا در فیض بر من
کشاده و تشنه عشق در سر نهاده و ازینجاست که تا جان علوی به پیکر سفلی پیوند یافت نه آفتاب بهوش
بر ساحت هستی تافت بهوای آنم در سر افتاده لراقمه

پرده کشائی حباب جنبش موج است و آب / عین حقیقت بود قطره و دریاست ما

و عنوان بحث ناشناسی شوا است که از دیر و لقد نولوا تیهم الفادون بر آورد بال محمدی صلی الله علیه و آله
و در آیینه لولاک لما اظهرت الربوبیة پدید شد تا نتیجه شود که به شکر [illegible] شکر [illegible]
اینک من [illegible] که دل پاکان را چون دریا ساند خونابه که دل از ریشه دوانی جگر کباب آورده
قطره قطره پدید و نمناک رساند تا آنکه محبت شور آبه اشک بخون آمیزد و نه تابی که
حسن آتش عشق بجگر ریزد و لطف [illegible] که شمع بکاشانه افروزد و نه سوزی که جان پروانه بسوزد
نه رنگی که صبا غنچه را چون شگفتن آموخت و نه نکهتی که گل از سرزنش خار اندوخت
نه پیوستگی که تا سوز را چکیدن و نه شوری که داغ را تپیدن نه بجسمی که جان را به تمنا
افزاید و نه بصیرتی که دیده را به تماشا روشن نماید بلی [illegible] که احدیت را با واحدیت و بذوقی
که ذات مطلق را با هویت و همه ارمغان بارگاه [illegible] بزم دلی قندی و [illegible]
خلوت امکان قاب قوسین او ادنی که از مرکز کاف تا دایره [illegible] قیامت [illegible] حقیقت [illegible]
ذاتیه صورت جمال و معنی جلالش را آیینه ایست روشن و صاف می بیند هر که بینه است الا
تا از دو بینی بر عکس نبینی و از نادانی قضیه منعکس نداری که تنزل اول محبت قاطع است نور
بسیطش محیط است و چندین اشکال مختلفه انسانی که هر یک بجای خود عالمیست نورانی
و کامل تر از دو راهنما و افراد جامعیت و فی نفسه یکتائی صانع شاهدیست بلا ثانی و بماهیت
او دانا و در بقای اوفانی پرتو باهر انداخته و ازین رواست که ایزد پاک باو پرداخته و از
خزینه عزت گرانمایه تشریفی که و لقد کرمنا بنی آدم گرامی ساخته و چون [illegible]
بالوان متنوعات و انواع تلونات مرات حقایق انوار اوست تجلی [illegible] که ما فوق ادراک [illegible]

کجا بلیس سایهٔ وحدت پایه او هم جلوهٔ بی پردهٔ اوست و در مقام که دل از حیرت آئینه وار
است و دیده را از محویت مژه بر هم زدن دشوار ستایش را چه مجال و ستایش را چه مدخل

غایت فضل رسول الله نباید در سخن　　　هر کمالی را که میدانی بدو نسبت بکن

اللّٰهمّ صلّ وسلّم علیه وعلی آله الطّاهرین واصحابه الطّاهرین و چون خواست الٰهی
بدین وسیله جمیله در سلک الشّعراء تلامیذ الرّحمن منسلکم ساخت از دبستان که هنوز از
آموزش بکمال نرسیده بود شغفی بکلام در دلم انداخت الا بموجب آنکه را قسم

همت بلند داده و طالع فگنده پست　　　دائم ز آسمان که زمین میکند مرا

سیزده ساله بودم که گردش روزگار روی داد و از کجبازی نرد باز فلک شاه و ششدر
افتاد پدرم منشی محمد یحیی علی خان مدظله مهره در بساط ندید ناچار دست از تربیت کشید
تا سی چند بدین نمط که اگر زانوی ادب به پیش ادیبی در بیاید مدعی هر چه خواستی بمطالعه
داشتیم سیری می شد ناگاه شوری از هر دیار برخاست و آشوبی از هر کنار هنگامه برآراست
تا اوقاتی که به تحصیل اندوختی از صرف و نحو گذشتی نحوی صرف شد که همه از یاد
رفت و شاسی که در دل از خاک برداری بغارت برباد رفت نه از امارت نشانی و نه
از عمارت نشانی لا محاله از شهر دور افتادیم و روزی ببلانوان که مسکن آبا است و
شبی به چوفی بور که ماوای امهات است از حوادث پناهی می بردیم تا آنکه فتنه بیدار
باز خفت و غباری که برخاسته فرو نشست هر چند درین زمانه از آن حالت که شام
در جایی و صبح در مقامی میگذشت نجاتی دست بهم داد لکن روزی و اندوه بهروزی
بحالت خود نمیگذاشت همدران هنگام که از سنین هجری هفتاد و هفت بریکهزار و دو صد
افزود یکی از آشنایان که حیری سگفت به غزل گفتم اشاری کرده باصرار کسی آمد
که عذر هم پیش نرفت ناچار طبعی خود بخود جوشیدن گرفت تا بسالی هفت هزار بیت کم و بیش
از غزل و مثنوی فراهم آوردم چندی برآمد که زمانه کم مایگی سر آمد دل زبان و زبان به سخن

آشنائی یافت و آنچه از دل بزبان می رسید چون اشک از نظر افتاد تا همه پاره کردم و دوباره هنگامه تازه برانگیختم و چون پنج سال بدین و تیره گذشت از هرزه سرائی باز آمدم و پیوند گفتار بگسیختم اکنون که سال بشمار افزون ست و خرد بهشتاد و پنج رهنمون کل اوراق پراگنده را بدو جزو مرتب ساختم و دل از خلش و جگر از کاوش پرداختم و این نخستین مجموعه ایست از ترتیب موضوع مشتمل بر متفرقات و غزلیات و بعد ازین اراده چنان است که بجز قصیده در لغت یا مجهدت یا [illegible] نگویم و بچارسوی هرزگی نپویم

سعدیا بسیار گفتن عمر ضایع کردن ست وقت عذر آوردن ست استغفر الله العظیم

و بر آنکه تا سال هشتاد و هین پاره از غزل و مثنوی بلاحظه غالب مدظله فرستادم یک حرف درین فن شگرف یعنی نظم و نثر از کسی نیاموخته و در برابر هر سرگشتی افتاده ام آری هیچ کس نباید بجنگ افتاده و آنچه از قسم مثنوی و قطعه بالتخصیص بضرورت نثر و نثره پنج رقعه نوشته ام درین مجموعه داخل نکرده ام و در مجموعه مثنویات هم نه نگاشته فرزانه سخنوران نیک از بد شناس و سخنور فرزانگان دانش اساس اگر نه بقیاسی که بکردار ابناے زمانه باند که بر شناس آرد بلکه حقیقت وَعَلَّمَ الْاِنْسَانَ مَالَمْ یَعْلَمْ دلنشین گرداند و بهر کرانصاف مستقیم وارد تامل فرمایند بے برند که این مایه از کیست و این پایه از کجا ورنه این ننگ رفتگان و عار آیندگان را چه نیرو که ادم یارا اسے ولایت آخر نه آنم که فرق در معنی هم و آن کردن نتوانم و معنی فرق یک سر هویدا انم داور بے نیاز بے منت نواز را نازم و بدین ناز بصد نیاز سر بر آسمان افرازم که شعله رویان چهره بشارت خوے کرده و از اعجاز حسن آب بروے آتش آورده و جان بکرشمه نظر که بسحر بیمار کردن ساحری خاصه ایمای اوست گداخته و خون از دیده مشتاق کز زهره آب نمودن نخستین ماجراے اوست روان ساخته را فیض تعلیم ازین سخن ست و پرستنده دیرینان دل بر آتش بے دود عشق نهاده و بوے سوزے که از کباب آید بیرون نداده و اشکے که از جا نگداز ی خودش فرو چکد بر حالت خود نریخته و تار آهن که جگر بسر رشته مکیخی

بدست آورده برای وحید از هم گسیخته را نمک از کلام پرشور سخن است - برق را جهنده و سحاب را
بگریه در آوردن شمع را بگداز و پروانه را بسوز ساز دادن غنچه را بتبسم و گل را بچاک گریبان
آشنا ساختن گلبن را بسرکشی و بلبل را بفغان آموختن خوبان را انداز رگ و پی و لیلی را از
حی کشیدن دیوانه را بجز و فرزانه را بجنون راه نمودن گل را در آب و خار در پیراهن ریختن
ناوک بجگر و نشتر در رگ دل زدن سینه ایشان و ناسور با الماس سفتن و از جرم و
نهان از ویرانه فتن در هیجان و دود پر داغ پنهان داشتن الغرض هنگامه برآراستن و لعبده
بر خاستن شیوه آئین شاهدان بی پرده بجلوه در آمده ستانه او است که بصورت الفاظ
کسوت معانی پوشیده با بیات مسمی شده اند کیست که ازین سیلی پاک ناظورگان خرد
بعشوه فریب کامی ایستاده و در روی بنشاط فکر که این مستورگان بکر انگاکوچه نگار
آراسته و طره طرازی را پیچ و تاب داده و چشم مسلمان را کافری آموخته و ابروی
پرخم را سجود معنی ساخته برساند ه

تا هنر بس نگرند و بر سخن ... برند ‌‌ ‌‌ ‌‌ شعر ولایت همه پیش حریفان برند

وهو المستعان وهو المعین

هو العزیز

۱	بسم اللہ الرحمن الرحیم	۱

والصلی علی رسوله محمد و اله و سلم

ای همه حیرت ز تو دیدهٔ بینای ما	صورت معنی نما روی دل آرای ما
سکر انا ساغره ریخته اندرو	جوش انا الحق زند باده بینای ما
پرده کشائی حباب جنبش موج ست آب	عین حقیقت بود قطرهٔ دریای ما
هستی اشیا یکیست غیر تو موجود نیست	ذات و صفات ترا آئینه جابهای ما
نیست حدوث و عدم صنعت وجود و قدم	باطن امروز ماست ظاهر فردای ما
جان به تمنای تو محو تماشای دل	دل به تجلای تو عرش معلای ما
عقل به لبیک او لا شعور در ره او	طالف او عشق تو کعبهٔ سودای ما
خود نمک زخم دل جز غم پرشور اوست	جز تو که زائل کند نشئهٔ صهبای ما
آئینهٔ عشق دید پیکر ما آفرید	صنع محبت بود نقش سراپای ما
اول ما هم توئی آخر ما هم توئی	عشق تو مقصود ما ذات تو ماوای ما

۲	رحمت حق بهر ماست گر به ولایت چراست روضهٔ رضوان بود بعد فنا جای ما	۲

ای گلشن از هوای تو آتش خلیل را
خاک در تو نور نظر جبرئیل را

کافیست انفعال که رحمت نصیب ماست
توبه نگر که زنده کند اشمویل را

مشهور شد حدوث و قدم از برای تو
حقا که وصل نیست درینجا دلیل را

نازم تواضعی که در وهم نگاه داشت
معدوم کرد ضد کثیر و قلیل را

کوثر ز معجزات بنان تو رشحه ایست
در دست جود تست نمی سلسبیل را

از هیبت و جلال ظهورت نمونه ایست
دریافتیم قصه اصحاب فیل را

رعب خلیفه تو بسی زهره آب کرد
گر تازیانه حکم کند رود نیل را

شان ازل نشان ابد نور کائنات
تا زیست بر وجود تو رب جلیل را

خلق عظیم تو ز الف تا بسین همه
ترتیب داد مصحف ذکر جمیل را

معلوم هر نبی به بنایش تو بوده
یعنی شرف ز لست وجود عدیل را

٣	جان سید ولایت شیدا ز درد دل خاک شفا بده ز در خود علیل را	٣

دل خون شده است چهره گلگون ندیده را
بنگر بخاک و خون تمنا طپیده را

یارب ز دستیاری گردون نگاه دار
خنجر بقتل عاشق مسکین کشیده را

واعظ مکن ملامت و سنگ تجسم کم
دیوانه بعشق گریبان دریده را

ما را ببین و حالت مجنون قیاس کن
بی دیدن اعتبار نباشد شنیده را

تا زد بحسن در چمن نیار و بما که نیست
پروای عندلیب گل نو دمیده را

زاهد بروز بیخودی عاشقان مپرس
با بیخودی چه کار دل آرمیده را

۴	هوشم بجا نماند ولایت ز عشق او در بند چون کنم دل از خود رمیده را	۴

زخم افتاد صد ناسور در دل خستگانش را
نازم نوک پیکان نگاه جانستانش را

نگر بیدار کردی بخت عاشق را بخواب امشب / که در سر شورشی افتاد و مژگان نگهبانش را
تماشا گشت خلقی را و حیرت کرد لقمه بر هم / که هر گز تاب دیدن نیست چشم ناتوانش را
نیش بیگانه و خود کیست منظورش که می‌گوید / نگاه تیز می‌ترسم که سوزد استخوانش را
ثواب جان سپردن از شهیدان بیشتر دارد / گدا باشد شفیعش شهیدان کشتگانش را
الا کاشانه جای نشست و یار خلوتگاه هستی / فریب غیر را گوید که شد با غم بیانش را

٥ | شهید ناز را آخر ولایت را شهید اکنم / که تیغ سر به سر در کف داد چشم سرگرانش را | ٥

می‌تپد در غم جانان دل صدپارهٔ ما / آشفته کرد بیا گرمی نظارهٔ ما
دست بر دل نهم و بجوی ما نشسته / جان به لب آمد قفس ز دست دل آوارهٔ ما
چاره کن یار اگر بود سهم ز ازل / دست پرورده شفقت دل بیچارهٔ ما
توبه کردیم و خطا رفت و شکستیم اکنون / چیست ای پیر مغان امر تو در بارهٔ ما
هر شب مهر پرورست عجب تر اینست / سیر گردون نکند اختر سیارهٔ ما
آبروی تو فزودند به گلگونهٔ حسن / غازهٔ عشق کشیدند به رخسارهٔ ما

٦ | بو که از ذره نوازی به ولایت بخشند / آفتاب است بجام مست میخوارهٔ ما | ٦

می‌کشد گر خوبی باید ز هم آغوشی مرا / زنده می‌سازد لب لعلش به سرگوشی مرا
می‌نماید چهره‌ام در خواب شب‌ها تا کشد / روزها در ماند و تکلیف بیهوشی مرا
راز دل با سینه پرده می‌خواهم که گویم پیش او / کی دهد دست این غرض بی شغل خاموشی مرا
می‌کشم ثقلی گران در سر بالین می‌نشسم / هر نفس در خواب وارد عرض مدهوشی مرا
گر بصیرم در میان بیند طرز گفتارش نگر / ورنه هر دم می‌کشد اندازه خاموشی مرا
تا روی او گشت و نیست هرگز بامی طعن / ماتم دل داشت زاهد به سیه‌پوشی مرا

۷	هر شبے تا صبح ہست من ولایت بر خدا تا بیاید یار و بنوازد بصد دوشی مرا	۷

تازه بمی کشیدهٔ چهرهٔ دلفروز را	طرفه نگار بسته صحف کفر سوز را
نحس بود فراقِ تو سعد بود وصالِ تو	ساعتِ مشتری ببین دخل مه هنوز را
یار رقیب می مخور ور بخوری بغمِ او	مست بیا به بزمِ من تیره مساز روز را
دل نگذاردش بجان جانِ بناروش بدل	گر فگنی بسوی ما ناوکِ سینه دوز را

۸	هوش ولایت ای پری برد غمت بدلبری آه که میکند چو شب از تفِ آه روز را	۸

گر سر کشد زبانهٔ دل از دهانِ ما	ریزد شرارها دمِ آتش فشانِ ما
گر ما جراے سوزِ درونی بیان کنیم	سوزد چو شمع شعلهٔ سرکش زبانِ ما
جان سوخت از تجلی و خاکسترے بماند	آتش دهد بعالمِ هستی نشانِ ما
یارب ز ناوکِ مژه گر نیست کاوشے	نشتر که می زند بدلِ ناتوانِ ما
از اشکِ سرخ ناسره حنائی نموده ام	تا بنگرد بهارِ دلِ خون چکانِ ما
چون دل ربوده طلبِ دین چه میکنی	آن خود از وست ای بفدای تو جانِ ما

۹	حالِ جگر مپرس ولایت چو حالِ دل بنگر ز روے پوست همه استخوانِ ما	۹

یاد دارم که بتے عشوه گرے بود مرا	درد دل داشتم و بیخبرے بود مرا
روز نے بود شب و روز تماشا گاهم	در پسِ پرده نهان پرده درے بود مرا
آنچه از دیده همی رفت بجوئے که مپرس	نور افزاے بصر خاکِ درے بود مرا
داشتم از خمِ زلفے بسر سوداے بلا	اندران حلقه بهر شب گذرے بود مرا
کافرے بود که زنار بدوشم می کرد	عشق با روے برهمن پسرے بود مرا

می رساند خیالم به نگاری خبرم — خوشتر از باد صبا نامه بری بود مرا
فتنهٔ چشم حریفان بگمانم می سوخت — سوی او از همه پنهان نظری بود مرا
چشم مشتاق نمی کرد پریشان نظری — دلبری سیمبری دیده وری بود مرا

۱۰ گفتمش کیست ولایت که بالفت جان هیچ او
گفت زین بیشتر آشفته سری بود مرا ۱۰

دست بخون دل چه نرگس سرمه سای را — بنده لست بگنه قتل مکن خدای را
ساز ستیزه می کند در پی خون مردم است — رخصت آشتی بده چشم کرشمه زای را
غنچه الیست در برم جای حریف بردم — راز و نیاز با سرم باده نارسای را
طرفه تراست ستم شد همه آب حسیتم — باده بگل بریختم طرح کلیسای را
تیغ زبان کشیده است لاف زنان رسیده تا — شیخ نگر ندیده است شاهد خودنمای را
داغم اگر بسر زنی آه که پاس گل کند — خار بآبله شکست در ره دوست پای را

۱۱ صبح کشیده آه و گفت شب که شدم در انجمن
کردهٔ ای ولایتم قالب خویش جای را ۱۱

بس که در آتش عشق تو بسوزم تن را — جان شد افروز نه و دهم گلخن را
دامن ناز فرو هشته میا بر خاکم — نشود خاک من آلوده کند دامن را
هم آن داغ بدل سوز که از جوش بهار — خار در دل شکند داغ دلم گلشن را
بسکه لعلت دم گفتار شکر می ریزد — کرده خاموش اولی سخنت سوسن را
می زند نشتر و بر جوش جنون می خندد — بی که آموخته دلشکنی رگ زن را
کی شود نرم ز بیتابی عاشق جانا — دل سخت تو که شرمنده کند آهن را

۱۲ سر تسلیم ولایت ز وفا خم کردم
تا بود تر کند آن تشنهٔ خون گردن را ۱۲

برتن نگاه کرده نرگس فتنه جوی را / تیغ بدست داده مردم شکنه خوی را
ناز جبین گشاده دام شکن نهاده / زلف شکست داده سنبل شکنجه بوی را
مست ز خویش بیخبر تیغ برهنه خو نگر / دیده بخواب یک نظر آشنا بار بار هر سوی را
جام بدست سیر و سر خوش و مست می رود / غازه کشیده روی را باز گشاده موی را
گریه عاشق از اثر گرد دو چند یک نظر / فتنه ادا ز چشم تر باز نشست جوی را
بوی نگار من کجا رنگ بهار من کجا / زمزمه ام خجل کند بلبل نغمه گوی را

۱۳ | چون لب زخم خشک شد گرد بآب تیغ تر / یاد ولایت آفرین قاتل کینه جوی را | ۱۳

غمگین و دردمند و حزین می کند مرا / می سوزد آن چنان که چنین می کند مرا
همت بلند داده و طالع نگشت پست / داغم ز آسمان که زمین می کند مرا
بر غیر ناز و دارو ادای بدش نگر / ناز و اداش در پی کین می کند مرا
زاهد کجا روم که دل من بدست نیست / مایل بکفر و دشمن دین می کند مرا
گر گوئیش جبین تو ماه است و زلف چین / اندوهگین ز چین جبین می کند مرا
بر عکس دل که آئینه دار جمال اوست / مایل بسوی چرخ برین می کند مرا

۱۴ | بنگر فریب شیوه ولایت که فتنه گر / بر لعبت و داغ عشق امین می کند مرا | ۱۴

رفتم ز خود ببین که جنون می کشد مرا / سوی خرابه زار و زبون می کشد مرا
هر چند عذر آرم و گویم که جرم چیست / گرمی کند حواس دگرگون می کشد مرا
تهذیب من بعربده تاراج کرده است / ز اندرون خانه برون می کشد مرا
حسن پری رخان که برآرد ز دل فغان / افسانه از آن به فسون می کشد مرا
آشفته حال و سوخته جان و برهنه تن / بنگر ز خود گذشته که چون می کشد مرا

دل در ستیز دیده که آنجم تو کرده ... جان در پی جگر که بخون میکشد مرا

۱۵ معذورم ای ولایت اگر بی خرد شدم ... بگذر ز من که عشق کنون میکشد مرا ۱۵

نوشت کاتب قسمت سیاه کار مرا ... اسیر کرد به زنجیر زلف یار مرا

شگفته طرفه گل داغ در گلستانم ... که شد بهار خزان و خزان بهار مرا

توان شناخت که داری بمن نگاه کرم ... که دی بعربده گفتی گنهگار مرا

بگفت چشم براهم بباش تا آیم ... فغان که کشت به نیرنگ انتظار مرا

مرا ز چشم سیاه تو چشم رحم نبود ... نگاه مهر تو کرد است شرمسار مرا

کنون ز داغ درونم چه گل کند یارب ... شکست کاوش مژگان بسینه خار مرا

۱۶ سرم بهر سر مویت فدا که شده موی ... بدام زلف ولایت بود شکار مرا ۱۶

اند از تو آموخت نظاره خود را ... تا بار نظر می کشد آواره خود را

آشفته تو سرمست بصد ناز همی رفت ... تا چاره کند عاشق بیچاره خود را

گه دست بجنباند و گه پای بکوبد ... ساقی بنگر خواری میخواره خود را

با حسن رخ روشن او کیست مقابل ... ای چرخ ببین شعبده سیاره خود را

خودبین شده و گردنش گشت سراپا ... تا دید در آئینه دو رخساره خود را

گه تیغ نگه گاه زند ناوک مژگان ... نازم روش ترک ستمگاره خود را

۱۷ یارب تو کریمی و ولایت همه عصیان ... بنواز و ببخشای سیه کاره خود را ۱۷

بیا ببین که بسنگ ستم کشیدن ما ... بسوی دختر رز عاشقانه دیدن ما

عجب مدار ز عشقی که فتنه حسن است ... که خون کند دل او را بخون طپیدن ما

ادای رسم پرستش مگر که فوت نشد — بطاق میکده شام و سحر خمیدن ما

پر از سخن نگاهی بسوخت سر تا پا — ببین گداختن و شمع سان چکیدن ما

وصال او بسلامت محال میگوید — بکام دل برساند نجیبان رسیدن ما

بعهد قبله نما گشته ام کنیسه سا — کجا رسید بشوق بتان طپیدن ما

۱۸ خیال جرم دلا نیست مکن که بخشیدن — مراد بود خدا را از آفریدن ما ۱۸

بکوی دوست که سرهاست در کمند انجا — مجال نیست که گردن کنی بلند انجا

بمحفلی که نگاه تو خون فتنه بریخت — چه احتیاج که سوزد کسی سپند انجا

برو بدیر مغان و ببین خدایی ها — که مغبچان بچه حال اند مستمند انجا

حذر ز گفتگوی آن ترک تند ای واعظ — که حسن شوخ به بند زبان به پند انجا

بیا به بتکده و شمع حق تماشا کن — که در بکعبه که زهاد منکر اند انجا

بگلشنی که بخندد نگار ما بنگر — که خنده گل تهمت زهر خند انجا

۱۹ در آن چمن که ولایت ... شوق کشد — نوای بلبل و طوطی است ناپسند انجا ۱۹

کند روشن خیالم شمع در تاریکی شبها — که میسوزد رگ جان منت فانوس کوکبها

شب وصلش مده بر آرزوی بوسه اش تسکین — که جان را هم رحلت باشد از نزدیکی لبها

چه ملت داده یارب پرزاوان قاتل را — که خونریزی تو ابست اندران بر زخم نشتر بها

نمکپاشی بزخم سینه ام تا چند ای واعظ — که دامان خیال من نریزد در نمکدانها

بها تا تخم الفت هم ز دل نفشانده می روید — که بار آرد روان سرو چمنان سیب غبغبها

چه باشد تا بمحشر باشی که با من همنشین باشی — مبادا بر لب آید جانم از تکرار یاربها

ثوابی گر هوس داری بآب تیغ بنشانش

۲۰	که میسوزد ولایت روز و شب در آتش تنها	۲۰

فگند یار ستمگار از نظر ما را
پدر و بیخبری گشت بی خبر ما را

بزندگانی او بود زندگانی ما
هلاک کرد غم کشتن دگر ما را

شگفت در چمن دل ز داغها گلها
ز دست برد خزان کی رسد خطر ما را

بذوق بوسه سیب ذقن در آسیم
نداد نخل محبت جز این ثمر ما را

شب فراق که پروا نداشتی از ما
چو شمع درد و بسر رفت تا سحر ما را

دلم ربود و شکستش بسر و مهر بها
شرار آتش همه تن سوخت چون شرر ما را

۲۱	ز مهر یار ولایت چگونه سر تابیم که فیض الفت او کرد مشتهر ما را	۲۱

دامن بلوث عصیان نیالوده ایم ما
فارغ ز فکر شادی و غم بوده ایم ما

کی پیشود سیاه بداغ سجود عنبر
پیشانی که بر در تو سوده ایم ما

از هر طرف بکوی حرمیت رسیده ایم
راهی بجز ره تو نپیموده ایم ما

ما کافر توایم و جبین را بجز در ت
بر خاک در به کعبه نفرسوده ایم ما

در وادی که رفت برفتیم و از ادب
بر قیس رهشناس نفرموده ایم ما

از یار ما بپرس که مفتی غلط نوشت
کو گفت ترک عشق نفرموده ایم ما

۲۲	گفتم که جان سپرد ولایت بجور تو گفتا بلی هنوز نیاسوده ایم ما	۲۲

بر روی تابناک میفگن نقاب را
پنهان چه میکنی بکتان ماهتاب را

زاهد بیا و سجده در ابروی یار کن
بر طاق نه خیال ثواب و عذاب را

آمد بجوی که روانم فدای او
ساقی بیار جام روان کن شراب را

بینم که این کمند کرا میکند اسیر
سر داده است کاکل پر پیچ و تاب را

چون نامه خواند نامه برم را عتاب کرد — گفت آن سیاه نامه تیز زود جواب را
چون غنچه لب ببند چو گل یک نفس بخند — ای دلپسند حرف لب تلخ و شاب را

۲۳ — در خم کنند پخته ولایت شراب نو / ما پخته می کنیم بدل خون ناب را — ۲۳

رخسار ترا آئینه دار است دل ما — وز پرتو تو آئینه دار است دل ما
دل تیغ بروح آمد و او کشته عشق است — هان فاتحه برخوان که مزار است دل ما
بگذر ز ستمها و تمناش برآور — وابسته بوس و کنار است دل ما
تا جلوه بی پرده او سایه فگن شد — خورشید صفت لیل و نهار است دل ما
با عربده چشم سیه کار فتاو است — زار است دل ما و نزار است دل ما
هر فتنه که پیش آمد ازین بی سر و پا بود — آشوب جهان یا لکنا راست دل ما
بشکن بکرم اسی نگرست تو ساقی — عمریست که در رنج خمار است دل ما
تا بسته گیسوی سیه رنگ سبی شد — خوشبوی تر از مشک تتار است دل ما

۲۴ — تا رحمت حق شامل حال است ولایت / فارغ ز غم روز شمار است دل ما — ۲۴

مباش از باده غفلت سیه مست خمار اینجا — بسر بر عمر وزه زندگانی هوشیار اینجا
چه بزم است اینکه بزم آتشش گوینده داران — تحیر باشد از روز ازل آئینه دار اینجا
ز وضع پیشه کن گر عزت و جاهی هوس داری — که بیشک آبرو یابی چو باشی خاکسار اینجا
پیمبر گشت از آخرت فرمود دنیا را — بیار امروز تخمی در پی فردا بکار اینجا
بگرد ارسته چه پروا اینش که درگاه کریمست این — مترس از پای لغزی در سرواری بیار اینجا
خدای پاک خواهد کرد آخر کام جانت شیرین — ترش منشین چو باشد تلخکامی ناگوار اینجا

ولایت مستقل بودن بوقت امتحان شرط است

۲۵ در اینجا کامران باشی نه گر کامگار اینجا ۲۵

عارضت خورشید منظر می‌کند آئینه را
تازه اش سیماب پیکر می‌کند آئینه را

میگدازد از شرابت روی آتش رنگ تو
پرتو روی تو مضطر می‌کند آئینه را

تا به پیش روی رخشان خویش جا داده‌ای
آئینه داری سکندر می‌کند آئینه را

حسرت آئینه بودن می‌کند بر دل ستم
صورت ظالم ستمگر می‌کند آئینه را

عکس او می‌افکند از بهر بلبل گل در آب
پیکرش رشک گل تر می‌کند آئینه را

نسبت آئینه با رخساره جانان مده
جلوه حسنش منور می‌کند آئینه را

۲۶ فتنه عشق ای ولایت می‌زند آتش در آب
آه من بنگر که مجمر می‌کند آئینه را ۲۶

آسمان سوخته رشک زمین ست اینجا
این چه بزم ست مگر خلد برین است اینجا

مشتری چیست که مریخ بخود می‌سوزد
ترک خونخواره من در پی کین است اینجا

هر که در بندگی اوست بترکی نازد
هر یکی قاتل و غارتگر دین است اینجا

توبه از طاعت و پرهیز کن و مست بیا
دلبری شوخ و نمکین و حسین است اینجا

هر که آید هدف تیر بلا ست گردد
شاهدی سخت کمانی بکمین است اینجا

گر چه آئینه درجام ست ز اسکندر و جم
ناب بنگر که هم آنست و هم این است اینجا

۲۷ ای ولایت بهوای دم جان بخش کسی
مایهٔ جان نفس بازپسین است اینجا ۲۷

ای صنم انجمن سوختگان است اینجا
هر که بینی بغمت سوخته جان است اینجا

داغ عشق است که گل کرده ز دل همچو بهار
موج خون است که از دیده روان است اینجا

طعن بیصرفه مزن تا نه شوی توبه شکن
واعظا محفل خوناب کشان است اینجا

آه از دل بدهن معتدل آید چو نسیم
گر چه هنگامه آتش فشان است اینجا

دل به پیمانه بده دین به نگاهی بفروش | سوختن هر نفس سود زیان است اینجا
اینکه آلوده زهد است دل و دامن تو | اندرین بزم سیه فکر بتان است اینجا

۲۸

تا ن ولایت خبر تازه بجبانان برسان
چشم تر دامن با اشک فشان است اینجا

۲۸

نفور باش ز کردار ناصواب اینجا | ز دوست باز مپیچ غفلت مرو بخواب اینجا
دمی بر آر بشادی که حسرتش نبری | ببین که نیست بجز اندوه حباب اینجا
طمع مدار که فرصت دهد زمانه ترا | که یک نفس بفراغت نزد حباب اینجا
رسول گفت که فضل شناس دنیا را | برآر سر ز گریبان اجتناب اینجا
نگاه کن که جهان میدهد فریب ترا | مباش قطره زنان در پی سراب اینجا
بروز حشر خجالت چه سود خواهد بود | بهوش باش و بکن از خدا حجاب اینجا

۲۹

دم حساب ولایت نبینه خواهی رست
سپاس کن نشدی گر تو کامیاب اینجا

۲۹

آینه یاد بروی تو منظر آینه را | در دل افکند خیال تو شرر آینه را
جوهر حسن تو از خود بربودش که نشد | هرگز از عکس جمال تو خبر آینه را
آن رخ ساده کجا خانه آینه کجا | نیست در بزم صفای تو گذر آینه را
پرتو در دل چون آینه ما انداز | ای ز نقش رخ تو رنگ دگر آینه را
از ستم بگذر و خار از دل ریشم برکش | ای ز روی تو بدامان گل تر آینه را
نیست زنگار کدورت آینه است می‌بینم | سبز شد باغ تجلی جگر آینه را

۳۰

روز او شد همه تاریک ولایت بنگر
دود آه تو بدل کرد اثر آینه را

۳۰

خوش آنکه کرد ور التجا سفر از اینجا | به سود و بر هر دم [illegible] از اینجا

اگر یکجا دولت دست بخشد ایزد پاک
ببخش و دست تطاول مکن دراز اینجا

اگر سیاه بخشم خدا آهی خواهی
به نیک و بد ز ره آشتی بساز اینجا

قیاس کن که چه سود است جز پشیمانی
نگاه دار به دل نکته‌های راز اینجا

میان حرص و قناعت دمی تامل کن
بجو نشیب و فراز است امتیاز اینجا

کریم باش و کرم کن بشکر نعمت حق
چو کرده اند در لطف بر تو باز اینجا

۳۱ | مکن گناه ولایت اگر خدا ترسی
که واجب است ز کار بد احتراز اینجا | ۳۱

میکنی فریادها از گردش اختر چرا
سخت نادانی نمی‌بینی بخیر و شر چرا

چون نگه باید سکر و بودن اندر کاینات
بوده چون عاجزان محتاج بام و در چرا

بر جهان بی مدارا تکیه کردن ابلهیست
با نخوت سودا پیچیده در سر چرا

کارسازی میکند آخر خدا ای کارساز
پا نشوی در چاره‌های خویشتن مضطر چرا

گر سر آید چو هری بی وقت کی آید بکار
ورنه تیغ تیز بوسه در نیام اندر چرا

منزل از خود گذشتن قطع کردن کی نشست
اندرین ره می‌روی بی توشه و رهبر چرا

۳۲ | گر خردمندی ولایت کار عقبی ساز کن
غافلی ای بیخبر از پرسش محشر چرا | ۳۲

ساقی ز می خراب نباشد کسی چرا
بی آتش تو آب نباشد کسی چرا

آب حرام نیست بجام تو ساقیا
مایل بدین شراب نباشد کسی چرا

عشق میکشد به بتخانه شیخ را
بی خوف و بی حجاب نباشد کسی چرا

مخمور دیم که گم کند از خود عبادت است
اندر پی ثواب نباشد کسی چرا

بیهوش را محاسبه بشریعه کی رسد
بی واهمه از حساب نباشد کسی چرا

ای محتسب خطای جوانان معاف کن
دیوانه در شباب نباشد کسی چرا

۳۳

سرمست شد بدور ولایت زمانه
تا صبح کشیخ و شاب نباشد کسی چرا

ولایت عشقبازان را دماغی می‌شود پیدا / ز دنیا و ز مافیها فراغی می‌شود پیدا
ندارند احتیاج ساغری خون دل آشامان / ز گردش چشم گریان را ایاغی می‌شود پیدا
حجاب خانهٔ دیده چو شبنم از پیش می‌خیزد / اگر از منزل جانان سراغی می‌شود پیدا
مبر نامش ز نادانی اگر مردانه هوس داری / که در دل از محبت طرفه داغی می‌شود پیدا
ز کفر عشق آخر نور ایمان می‌شود ظاهر / ببین کز تیرهٔ شب روشن چراغی می‌شود پیدا
تو دل کن کر باشد شیوهٔ خلعت رضاجوئی / همانا ز آتش سوزنده باغی می‌شود پیدا

۳۴

سرها که فرو آید به سینا و مافیها
ولایت عشقبازان را دماغی می‌شود پیدا

تا نمودی چهره‌ای رشک قمر آیینه را / حیرت حسن تو کرد آشفته سر آیینه را
به تجلی حسن تو شمع آسا فتد اندر کشش / کی رساند شعلهٔ حسنت ضرر آیینه را
دود پنهان است ای آیینه رو زنگار نیست / تا زدی آتش ز عکس اندر جگر آیینه را
از تصور سراپا محو رویت می‌شود / با نگاهی می‌کنی صاحب نظر آیینه را
رونق روشن یکطرف گیسوی شکین یکطرف / کرده حیران بدین شام و سحر آیینه را
نوبهار رنگ حیرتهای ما هم دیدنی است / ای ز نقش روی تو رنگ دگر آیینه را

۳۵

ای ولایت دم صبح روز محشر می‌زند
جای زر و سیم بدتا فتنه گر آیینه را

ز فکرتهای دنیا اضطراری می‌شود پیدا / ز دنیا گر شوی غافل قراری می‌شود پیدا
ببین آسایش وارستگان وز خویشتن بگذر / که چون از خود گذشتی اعتباری می‌شود پیدا
به بالین فراغ آسوده دل سر می‌نهد شبها / گر از نفس ظالم اختیاری می‌شود پیدا

سنال از وستبر و تند بادی گر خروشد می — صبوری پیشه کن کآخر بهاری می شود پیدا
بحق مشغول شو یکدم بود تا داری از تسلیم — ز وهم دوش و فردا انتشاری می شود پیدا
نه داری بود ممکن نه مرگ آنرا کند ساکن — مخور گر باده غفلت خماری می شود پیدا

۳۳۶ | ولایت دست رحمت عاقبت از خاک بردارد
بغم در ساز اینک غمگساری می شود پیدا | ۳۳۶

سنال ابتری از گردش اختر شود پیدا — که چون تاریکتر شد باز روشن تر شود پیدا
فروغ هر یکی باشد بجای خود تماشا کن — که ماه از مطلع و خورشید از خاور شود پیدا
چه خواهی با غنا بودن نخود چون عارفان گم شو — که گر دل نخود افتد جلوه دلبر شود پیدا
فرو رفتن بدریای حقیقت کی بود آسان — بگرد ابش ز جان بگذر تا گوهر شود پیدا
نباشد کارش از زور نجستین جز بلا ریزی — مرنج از فتنه از گنبد اخضر شود پیدا
نباید جز صبر در دست اینجا خون جگر خوردن — چو سنگ سخت خون دل خورد جوهر شود پیدا

۳۳۷ | ولایت هم وزین است ایجاز دادن و مردن
تو گر در خاک رفتی مثل تو دیگر شود پیدا | ۳۳۷

کسی و الشته گر خاک اینهمه سامان شود پیدا — خزان و نوبهار و بلبل و بستان شود پیدا
بخندد برق در ابرو بگرید ابر در گلشن — بنالد بلبل مست و گل خندان شود پیدا
برآید سبزه تر و لب او بوسه شیر آید — بروید یاسمین و نرگس حیران شود پیدا
ز کار غنچه بکشاید گره باد سحرگاهی — بهر سو شوری از نالیدن مرغان شود پیدا
شود طاوس زرین بال رقصان هچو مستان — گل شمشاد هر جا قامت ریحان شود پیدا
بگلگشت چمن مستانه آید صبحدم ساقی — بهاری تازه تر از شرب میخواران شود پیدا

۳۳۸ | بریزد آبروی هر گلی رخسار محبوبان
ولایت عندلیب آسا نغمه خوان شود پیدا | ۳۳۸

مشو چون میگساران از بادهٔ غفلت خراب اینجا ‌ ‌ بآسایش منه سر بر سر بالین خواب اینجا

به پیری آخر پشیمانی چه خواهی کرد ای غافل ‌ ‌ بنادانی مده از دست هنگام شباب اینجا

اگر بینی بچشم دل نبندی دل درین منزل ‌ ‌ که باشد هر یکی گشته بپا در رکاب اینجا

سپاسی کن اگر یک روز یا شب کامران باشی ‌ ‌ ببین کاهیدن ماه و زوال آفتاب اینجا

دگرگون می‌شود هر لحظه اوضاع جهان بنگر ‌ ‌ همانا هر چه می‌بینی بود نقشی بر آب اینجا

و دانشمندی که احمد گشت عقبی گفت دنیا را ‌ ‌ حذر کن تا بود ممکن ز فعل ناصواب اینجا

۳۹

ولایت گر همی خواهی بخاک آسوده دل خفتن
وصی غافل مشو ز اندیشهٔ روز حساب اینجا

۳۹

ترش مباش و ز چین جبین گره بگشا ‌ ‌ ز کار عاشق الفت گزین گره بگشا

گره بکار من تیره روز افتاده است ‌ ‌ شبی بغمزه و سحر حیله این گره بگشا

شگوفه غنچه شده در چمن بی تو ‌ ‌ بجلوه از گل و یاسمین گره بگشا

گشاد کار دل من بیک کرشمه است ‌ ‌ ز کار بسته ام ای نازنین گره بگشا

دمی بشانه بیارای زلف مشکین را ‌ ‌ ز ناف آهوی صحرای چین گره بگشا

پیاله گیر ببزم من و چو سرمستان ‌ ‌ ز بند پیرهن آستین گره بگشا

۴۰

همین بس است گرفتاری ولایت را
ازان دو سلسلهٔ عنبرین گره بگشا

۴۰

ز دست خلق رهائی طمع مدار اینجا ‌ ‌ که جان نبرده بپرواز هم شکار اینجا

تو راه راست برو گر جهان بکج بازیست ‌ ‌ قرار نیست کسی را بیک قرار اینجا

جهان بناز نیرزد مناز بر دولت ‌ ‌ مباش غره بسر بر بانکسار اینجا

اسیر بند بلا نیست هر کرا بینی ‌ ‌ بیا ببین همه مست و هوشیار اینجا

کناره گیر درین عالم از هوا و هوس ‌ ‌ بیار تخم فنا ست بدل بکار اینجا

بدان که خنده تو گل هست گریه بلبل / پیام فصل خزان ست نوبهار اینجا
مناز بر عمل نیک و بر ثواب کریم / بهشتی نهد به پهلو گناهگار اینجا
عجب بساط که گسترده باز فلک / بیک خیال پیاده شود سوار اینجا

۴۱ شاه محیم ولایت بکشش رحمتها / که آمدست خجسته ایا سپیده وار اینجا ۴۱

بزم عشقست و دل از باده خرابست اینجا / ساقی مست و جوان و می نابست اینجا
واعظا پند تو سودی ندهد مستان را / هرچه گفتی ز خرد نقش بر آبست اینجا
سبز بخشنده تو رخ شنگان جلوه گرانند / توبه از توبه صد ساله صوابست اینجا
زاهد افتاده مست بپای خم می / محتسب در طلب جام شرابست اینجا
یار با ساز و سرود و دست بنوای زده اند / نغمه و عود و نی و چنگ و ربابست اینجا
شاهدانند و قدحهاند و صبوحی زدگان / گرم هنگامه شوخی و شبابست اینجا

۴۲ نغمه سنج ست ولایت بنوائین غزلی / نه شکایت نه تکلف نه حجابست اینجا ۴۲

کرد بیهوش دگر جلوه دیدار مرا / شور محشر نکند عاقل و هشیار مرا
چند پیمان شکنی ای بت بیمار نگهت / زهره آبست ز دلداری اغیار مرا
تا دهی کمترک از غم نشود گم هوشم / ساقیا محو کن از باده بسیار مرا
هر نفس عالم دیگر بنماید آرسی / بر دل و دیده بود منت خمار مرا
آه گر از غم بیتابی من خون نخوری / دل عشقی بود و جان گرفتار مرا
سبحه ام سلسله تا کفر رساند بخدا / الله الله که سری هست بزنار مرا

۴۳ ای ولایت چه توان کرد جدا جانب دوست / می کشد عشوه بده آن بت عیار مرا ۴۳

روی رنگینت گلستان میکند آئینه را / نوبهار حسن حیران می کند آئینه را

تا نگردد مبتلای عشوهٔ جادوی خود / از نگاه ناز پنهان می کند آئینه را

زهره‌وار آب میگردد بدیدی آن پری / از صفای خود پشیمان می کند آئینه را

تا کشادی طره و بر رو نهادی آئینه / پیچ زلفینت پریشان می کند آئینه را

الله الله انتهای حیرتش مفهوم نیست / حسنت از نظاره بازان می کند آئینه را

زعفران زار بهجت در نظر می آیدش / پرتو روی تو خندان می کند آئینه را

۴۴

تا ولایت روبروی آن پری رو می نهد / سر بسر پابند احسان می کند آئینه را

۴۴

کعبه گر روی دل آرا می کند آئینه را / زلف هندویت کلیسا می کند آئینه را

ساده روی از تحیر ساده لوحش کرده است / پرتو حسنش مسیحا می کند آئینه را

هان نظربازان صلا کاین تماشا دیدنیست / موج حسن یار دریا می کند آئینه را

می نماید نقش دیدار او در حیرتست / حسن همرنگ زلیخا می کند آئینه را

او در آن بند جمال و این در بند صفا / روی او محو تماشا می کند آئینه را

در پس او طایر تصویر می سنجد نوا / صورتش رشک مسیحا می کند آئینه را

۴۵

شوخی آن حسن روزافزون ولایت دیدنیست / گرچه بیجان است شیدا می کند آئینه را

۴۵

عشق تکه رندان خرابست در اینجا / هشیار که جام است و شرابست در اینجا

هان تا نشوی غرق بطوفان صراحی / دریای روان می ناب است در اینجا

زاهد چه زنی حرف ز تقوی و ز فتوی / آن دفتر پارینه باب است در اینجا

باز است اگر سر بحجر پیر مغان ست / خلوتکدهٔ اهل شباب است در اینجا

واعظ که شود مضطرب از هول قیامت / افسون تو افسانهٔ خواب است در اینجا

برخیز و بیا و دو سه پیمانه فرو کش | تایب شدن از توبه ثواب است در اینجا

۴۶

با آن همه طاعت که بهیداست ولایت
بی پرده و بی شرم و حجاب است در اینجا

۴۶

میگداز و تاب روی آتشین آیینه را | هان مکن ای ترک خاکستر نشین آیینه را
خود پسند است و نباید برد هرگز پیش او | بر زمین خواهد زدن از روی کین آیینه را
بردباری کن که گردد سرمه خاک راه تو | بین که روشن‌دل کند خاک زمین آیینه را
شانه زد در کاکل و بنشاند در روز سیاه | طرهٔ خوشبوی یار بس جبین آیینه را
عکس حسنت اندر او هردم تماشایی کند | میتوان گفتن دل عاشق چنین آیینه را
تا دلم از پرتو تصویر جانان روشن است | داده ام در سینهٔ خود جای این آیینه را

۴۷

گرچه گوید عیب خودبینی ولایت روبرو
جای بر رومی دهد آن نازنین آیینه را

۴۷

بیا که باد صبا گل بدامن است اینجا | بیا که تازه بهار است و گلشن است اینجا
بیا که بلبل مست است در نوا سنجی | بیا که از گل و از غنچه خرمن است اینجا
بیا که سبزه بطرف غدیر در خواب است | بیا که سنبل و ریحان و سوسن است اینجا
بیا که لاله بداغ کهن نوی بخشید | بیا که جلوهٔ طاوس رهزن است اینجا
بیا که ساقی فرخ لقا بجلوه گری است | بیا که جام چو خورشید روشن است اینجا
بیا که بر رخ گل باد صبح غازه کشید | بیا که جلوهٔ انوار ایمن است اینجا

۴۸

بیا بیا که بسنت است و دور میناست
بیا که باز ولایت بشیون است اینجا

۴۸

بترسان از قیامت عاشقان آن ستمگر را | بیا زاهد ببین پروردهٔ دامان محشر را
مترس از محتسب ساقی لبالب کن می باقی | نباشد وقت مشتاقی غمی زندان ابتر را

۴

بگو مطرب بده ساقی که در مستی لب از غم سے
بدست آورده‌ام امشب سر زلف معنبر را

بگویم عاشقم تا خلق ننماید بانگشتش
بدین پیمان بمهر آورده‌ام آن ماه پیکر را

سپندی بهر چشم زخم خواهم سوختن امشب
بیارا ای نه‌نشین آتش مهیا ساز مجمر را

شب وصل است یارا سروی من در آغوشم
بحشر انداز یا رب جلوهٔ خورشید خاور را

۴۹	به تیغ غمزه‌ها خون ولایت را همی ریزد که گوید از ترحم بیوفا ترک ستمگر را	۴۹

برون کردم ز دل و ز آرزو دست هر تمنا را
بیا جانان که از بهر تو خالی کرده‌ام جا را

ز بیتابی نخواهد تا قیامت خاک مقتولش
گذارد بر سر تربت اگر قاتل کف پا را

مسیحائی کند هر کس که گردد عاشق نازش
ز بیند ناز بر اعجاز جان بخشی مسیحا را

تجلی دیدگان را بیخودی لازم بود بنگر
که آگاهی نبود از خویشتن بر طور موسی را

به بزم می کشان با آبرو بودن اگر خواهی
ببین عاقلان زاهد بمی ترکن مصلا را

خردمندی نباشد توبه کردن از می و شاهد
برو واعظ بسقر العبد ازین در وسوسه ما را

بود گر عشق کامل نیست حاجت با تکاپویت
که مجنون میکشد از دشت سوی خویش لیلی را

نخواهم گذارم کار امشب می بده ساقی
فریب واعظ است این که داند حال فردا را

حدیث توبه ای واعظ به پیش من چه میگوئی
بمی آلوده‌ام در میکده دامان تقوی را

نگیرم صومعه چون شیخ بدین از ریاکاری
که شمع بزم خلوت کرده‌ام محبوب ترسا را

چرا منصور شد بر دار رمز آن نمیدانم
بیا ساقی بیک پیمانه حل کن این معما را

۵۰	به کان نمکین ندارد بی‌نمکین خوش گفته اند آری ولایت رونق از پیر مغان باشد کلیسا را	۵۰

جمع کن خاطر ناشاد پریشانی را
روشنی بخش بیک جلوه شبستانی را

چشم جادوی تو خون دل ما میریزد
کافری میکند آنجا که مسلمانی را

چه بود وادی مجنون که خیابان داند　　قدم همت مردانه بیابانی را
پاره‌ای ز عشق به تکلیف مدارا و ندوخت　　یار با تار نگه چاک گریبانی را
درد عشق است مسیحا بده آزار مرا　　اثری نیست درین عارضه بالینی را
گشته در دور تو هر کافر و مومن رسوا　　عشق نگذاشته بر جای خود ایمانی را

۵۱	تا ولایت نرسد گفت بدریان قائل اندرین بزم بده بار غزل خوانی را	۵۱

از کعبه برون رفتم احرام هوس ما را　　مستانه دعا گفتم پیران کلیسا را
از قلقل هر شیشه صد مرده سخن گوید　　در میکده‌ها دیدم اعجاز مسیحا را
ما بنده مستانیم از باده پرستانیم　　جز رندی و میخواری کاری نبود ما را
چون باده بجوش آید دیگر که بهوش آید　　کاواز بنوش آید هر صاحب تقوا را
یارم که غم اندوزد و دل بهر فغان سوزد　　تا ناز بیاموزد مستانه نهد پا را
برخیز که یار آمد هنگام بهار آمد　　ساقی چه بهار آمد گلزار تمنا را

۵۲	هر چند ولایت را سرمست کند صهبا با پیر مغان گوید کز خود بستان ما را	۵۲

فدای کفر تو کرده ایم ایمان را　　گمان مبر که پرستش کنیم یزدان را
هوای یار به سر آنچنان چه غم ز بد بخت　　که گل ز خون دو چشم شگفت دامان را
فتاده اند بغفلت ز هر چه هست و بود　　بجوشم که چه مستی گرفت مستان را
خرد چه بخیه کند وای ساده لوحی او　　ز دو چشم چاک بدست جنون گریبان را
ز بند خواب پریشان نجات نیست بمرگ　　اسیر کرده آن طره پریشان را
زهی خجسته نصیحت که گفت پیر مغان　　که آشکار مکن رازهای پنهان را

بسینه گر غم محبوب داغها دارد

۵۳ — نهفته ایم ولایت عجیب گلستان را — ۵۳

هست مدان دلبر اهستی بی بود را — با هستی شم طاعت معبود را
در جگرم شعله زد و دل تجلی گرفت — تا چه گلی بشگفد آتش نمرود را
خون عل ادلی شناس یکنظرش را سپاس — حیف نیز ز زبان شکر سفر و سجود را
حسن حسین زهر نیست عشق چرا آشفت — پیر و بچا بی فگند یوسف مقصود را
مست پی تکم رسید و بر من آمد رسید — یار من ساز کرد سوز دهم عود را
محرم جانان شوی دست و گریبان شوی — گر زنی آتشی دامن مقصود را
خوبی انسان کند انچه به تن جان کند — آه چه پرسی ز من قصهٔ محمود را
تا که بسوزد جهان آب بر آتش فشان — داده برون از دهان گرمی دل دود را

۵۴ — هان به ولایت بگو تا نشود مضطرب / عشق تو چاره گر جان غم آلود را — ۵۴

ای خستهٔ پیکان جفای تو جگرها — وی بستهٔ فتراک ولای تو سرها
بر نازکی حسن خداداد تو نازم — بر چهرهٔ پر نور تو بار است نظرها
آتش به نهادم زد و گفت که خواهم — بر باد دهم خاک تو در راهگذرها
وامانده و شگافته پهلوی فلک را — فریاد که در آه نمانده است اثرها
جان سوخت بیک جلوه و دیدار ولیکن — پوشیده بجا کستر ما هست شررها
الفت زدگان تو همه بی خبر استند — ای بیخبر اندر رهِ عشق تو خبرها

۵۵ — یا رب تو بیامرز همه جرم ولایت / آمد به رجا بر در تو رانده و درها — ۵۵

آتش بزن به هستی زاهد بسوز جان را — بنگر بتاب آتش رخسارهٔ مغان را
تاثیر ناله دیدم رسوائی کشیدم — چون کردم آشکارا بیتابی نهان را

گر شیخ عشق و زرد عسند رش نه کارزد
ساقی شدیم لاغر و در آرزوے ساغر
تا زد بجود نشانی سوز زد بیچ او ای

جوشی بود نهانی هر پیر و هر جوان را
از باده ساز روشن پیمانه گران را
مشکل فتاد یارب بیچاره عاشقان را

۴

هر چند خون بریزد خلقی بمن ستیزد
چون کشته شد ولایت پیر مغان بیاتم

خون ریز گر بگویم آن چشم ناتوان را
گفته که گشت همی گی آن بنده مغان را

۵۴ بگو فتیم ز طفلی در کلیسا را
بیار جام دیگر دان که یار گرد اشند
عجب مدار که از آسمان فرود آرد
بخون تپیده ام و نیست بی سبب تپشم
بعشق کار فتاد و ز گریه سے تر چشم
بسا که مرده شد و بسا که زنده شد

چو کافریم چه کار است با حرم ما را ۵۴
بکام عاشق تسکین لب شکر خا را
هوای گردن و گوش چشم تر یار را
که محتسب شد او دل شکست مینا را
کنه هر آب کند شور اشک دریا را
خرام ناز ببین و بلاے بالا را

۵۶ ولایت از سر نو زیر خاک خالی یافت
نهاد یار به تربت مگر کف پا را ۵۶

تا نمودی یک شبم در خواب عریان تیغ را
کے تواند یا خدنگ غمزه ات دم زد بآب
بسکه اندر رشک تیغ تیز ابروی تو سوخت
کیست تا هنگام کشتن از شفاعت دم زند
گر همین طفل است مکتب مسلخے خواهد شدن
تا که بود است آنکه صادق باشد اندر امتحان
کے بود خونریزی عشاق شیدا بے اثر
تا نباشی منفعل خو سے بخور هان اے جگر

کشت جان را تیغ حسرت حسرت جان تیغ را
کرده بیدم زخم این سر تیز بیکان تیغ را
میرود بر سر زجو هر دو دمستان تیغ را
میکشد قاتل بقتل بے گناهان تیغ را
می برد با خویشتن اندر دبستان تیغ را
آزمایش می کند بر عاشقان تیغ را
عاقبت دل خون کند خون شهیدان تیغ را
کرده ام در خانه دل بار مهمان تیغ را

جز من آشفته سر یارب نریزد خون غیر
غنچهٔ زخم دل ما ناشگفته مانده است

دیده ام امروز اندر دست جانان تیغ را
ای ز خون عاشقانت گل بدامان تیغ را

۵۸

گر ولایت بار خواهد خون بریزد بیدریغ
داده است از بهر آن در دست دربان تیغ را

۵۸

الا یا ایها الساقی که خون می جوشد از دلها
اگر در بزم آید بی نقاب آن شمع محفلها
بروی روزگار بیدلان افتد ز رسوائی
عجب بحریست بحر عشق طوفان هست بر طوفان
سالک عشق را حاجت بخشش نیست از تمکین
گدائی بر شکست لیلی گر دو محمل کز آه
که باشد همچو من دیوانه کز دشت بیابان گر
وصلی دارم بخون آغشته از آلوده دامانی
تمنا رفته است دل بایدو پا از کار شد یکسر
رسیدن تا حریم دوست آسان نیست ای طالب

بیاران باده گلگون بده در کاسه‌ها تا دلها
ببینی تا شند جان در بلای او پریشان دلها
اگر یک شب در آئی همچو مستان محفلها
اگر افتی بگردابش نبینی رو به ساحلها
بیا ای همچو دل ای کنم بر لخطه منزلها
ز شور ناقه‌ها در کاروان بشکست محملها
ز دم دامان محشر چاک و افتاد دست مشکلها
بیا و دستگیری کن که از ناچیز رفت در گلها
ندارم طاقت حاشا دو در پیش آمده منزلها
رسائی گر همی خواهی تحمل کن به مشکلها

۵۹

ولایت بوکه ترسازد لب من ساقی کوثر
که هستم خشک لب در وادی حسرت چو ساحلها

۵۹

طرفه رنگیست دل افروز گلستان ترا
دل نمی شکند شب و مهر بروز
گرچه افتاده در او بازه آمد یوسف
باز سر ساختم آبله شد داغ جنون
گرتو صد چاک کنی چاک دلم شام و سحر

سرفرازیست عجب سرو خرامان ترا
ماه و مهر چه نسبت رخ تابان ترا
چاه کنعان نرسد پایه زنخدان ترا
می شناسم گل تر خار بیابان ترا
من نه آنم که گذارم سر دامان ترا

برنیارد ز گریبان خجالت سر خویش / ماه نو بیند اگر نور گریبان ترا
وصف حسن تو چه گویم که نباشد حد من / جسم صاف تو چو آیینه بود جان ترا
زخم بر زخم جگر خورده و حسرت باقیست / کشته ناز دهم خنجر بران ترا
روی از پرده برون آر که دل منتظر است / گردش چشم ترا جنبش مژگان ترا
گر شب و روز بگویم نتوانم گفتن / سختی روز فراق و شب هجران ترا
من گدای تو شدم ملک سلیمان چه کنم / هر دو گیتی نعلای ست گدایان ترا
بخت بد را چه کنم ورنه بیا مردی عشق / ترک سر گویم و گیرم ره فرمان ترا

٦٠ گر خطای رود از دست ولایت دریاب / چشم دارد ز تولای تو احسان ترا ٦٠

گردش چشم کسی گردش جام است مرا / آفتابی است که در ماه تمام است مرا
قصه دیر و حرم هر دو برفت از یادم / بر سر کوچهٔ دلدار مقام است مرا
دل من قبله عشق است که گردش گردم / پا نهادن بره کعبه حرام است مرا
هوس دیدن حوران بهشتی نکنم / کاز هشت و درین دیر که رام است مرا
عشق را گردش ایام مسخر نکند / آرزویی که بدل بود مدام است مرا
یاد زلف و رخ دلدار انیس دل ماست / شب چو روز است مرا صبح چو شام است مرا

٦١ ای ولایت روش زهد نماند دل من / پخته عزم هوس باده خام است مرا ٦١

چه جمالیست که خورشید غلام است اینجا / ناتمام است اگر ماه تمام است اینجا
باده خام خود از محفل عشاق ببر / ساقیا خون جگر باده خام است اینجا
زهره آب شراب و جگر خسته کباب / یک نظر دیدن او گردش جام است اینجا
بزم عشق است که دیوانه کند عاقل را / رتبه خاص جنون از پی عام است اینجا

خوار بودن سر باز از تماشای دل است — نفرت از ننگ ز ناموس و ز نام است اینجا
از رخ دوست عجب نور بهشتی پیدا است — باش و بنگر که نه صبح است و نه شام است اینجا

۶۲
طاق ابروی بتی هست ولایت سر نه
نیست سجده بمحراب حرام است اینجا
۶۲

فزون‌تر شد گمان چون بهر دفع بدگمانی‌ها — چه پیش غیر کرد امروز با من مهربانی‌ها
خیال بسملی دارد نمی‌سازد مرا بسمل — که او جان باید و من دارم از سخت جانی‌ها
فریبش بین که گر آید به بزم مست می آید — که بر گردد همان ساعت بعذر سرگرانی‌ها
درون خانهٔ دل جای دارد آن پری پیکر — چه شد گر میکند غیری بر آن در پاسبانی‌ها
نمک بر زخم دل باشد که پر از شور او باشد — چه داند واعظ بیدرد لطف همزبانی‌ها
ز لکنت نیست تاخیری که می‌بینی بگفتارش — بهم چسپید لبش از لذت شیرین بیانی‌ها

۶۳
نباید بر سر بالینم آن دلدار بی‌پروا
ولایت گرچه جان بر لب رسید از ناتوانی‌ها
۶۳

فریبش بین که می‌پرسد ز من درد نهانی را — که داند غیر از شادی فزاید خسته جانی را
نه بیند چین ابرو سوی من چشم سخنگویش — سخن با تیغ گوید نازم این جادو بیانی را
گذر در خواب گر افتد همی سوی گلستانش — سحر که نکهت گلها فزاید سرگرانی را
بگریم پیش گل تا اشک خون درد آشنا سازد — ببین بلبل ز من بر خویشتن این مهربانی را
به بزمش طایر رنگ بپرد آشیان نبود — که شاید عندلیبی در گلستان بذله خوانی را
شنیدم شمع و پروانه در فکر توصیف دهن دانست — سخن ناگفته می‌داند بنازم نکته دانی را

۶۴
بپرس از چشم مست او که اندر رشک می‌باشد
مپرس از من ولایت حال زار ناتوانی را

دل ربا باید ز خوبان فسانه‌ها — خوبان فسانه اید بدل ترانه‌ها

قیس لیلی شود چو گردش کند — شورش نالهٔ شبانهٔ ما
آب در دیده سوخت آتش دل — آه از آه چون زبانهٔ ما
افتاده است پای او در روزی — سر ما هست و آستانهٔ ما
بوی او چون کشید سوی چمن — گل بخندید بر بهانهٔ ما
یک شرارت کم از شراره مباد — ناوک آه عاشقانهٔ ما

۶۵

ای ولایت چو آن پری پیکر
دلبری نیست در زمانهٔ ما

بانگ تکبیر بلند است ز بتخانهٔ ما — نوش الله زهی مشرب رندانهٔ ما
بس که پاشد نمک آمیز یاد لب او — شور در دل فگند نغمهٔ مستانهٔ ما
خرقه سوزیم بنوشیم شراب گلگون — محتسب گر بطواف در کاشانهٔ ما
می شود روشن اگر سر بکند یک دو شبی — دیدهٔ شمع ز خاکستر پروانهٔ ما
بادهٔ ناب بسر زمی عشق صنمی — ساقیا ریز ازل رشحه پیمانهٔ ما
سر هر یک بود و سنگ در او باشد — گر ببینند بتان جلوهٔ جانانهٔ ما

۶۶

آب بر خاک نریزد چو سحاب کرمش
کی شود سبز ولایت بزمین دانهٔ ما

یک شب چو شمع جلوه کند گر نگار ما — پروانه وار گرد بگردد مزار ما
برباد داده است ستمگر بحسب نازه — هرگز بخاک بر نه نشیند غبار ما
دود فتاده است ز کفری که عشق ما — فریاد از سیاهی شبهای تار ما
پای طلب بهمت مردان گشاده ایم — باشد محال نقل بیک جا قرار ما
آزادیش ز قید که تعلیم کرده است — دام خیال بگسلد از هم شکار ما
در مزرعهٔ خیال تفرج همی کنم — هر دم برنگ تازه برآید بهار ما

۶۷

گفتم کہ بان ولایت درخون تپیدہ کیست
گفتہ شہید زخم دم ذوالفقار ما

بر زد گرہی حیرت حسنت بلب ما — شد روکش آئینۂ دل بوالعجب ما
با بین وجود و عدم ما بنگر و فرق — در ہست بگفتار ہمین یک وجب ما
گر حسن تو دیوانہ خود کرد دلم را — آوارہ کند عشق منت در طلب ما
جز پرتو روے تو خیالی بدلم نیست — آئینۂ بی زنگ بود در حلب ما
آہ از اثر عشق ہستانی کہ ندانی — ہر لحظہ فزون ست غم بے سبب ما
از آئینہ داغ ہست نمدارد سر شانہ — بیتاب شد آخر ولش از تاب وتب ما

۶۸

آن ماہ ولایت ز من خستہ جدا شد
روشن چہ کند ماہ فلک تیرہ شب ما

تا کرد نظر جلوۂ آن رشک پری را — نازد بخود انداز و ادا جلوہ گری را
در رود و لب سر بزن و یا سوز بمردن — تعلیم ز من ہست چراغ سحری را
آورد بمن نکہت آن کاکل مشکین — جانم بفدا باد نسیم سحری را
نازم روش ناز چہ مستانہ خرامی — پامال کند ہر قدمت کبک دری را
تا کیست چو من تیرہ سر انجام ندانی — زلفت ز من آموختہ آشفتہ سری را
پیشش نتوان کرد کہ این شیوہ حسن است — واند ہنر از فتنہ گری پردہ دری را

۶۹

تغافل بگذشت از سر بالین ولایت
زانگونہ کہ نازست بر او بے خبری را

بیرون دہم از سینہ اگر دود نہان را — صد شعلہ بجز من فگنم برق تپان را
خواہم کہ حدیث لب میگون تو گویم — سرمست می ناب کنم پیر و جوان را
ای شیخ بہ و عزت این خرقہ نگہدار — با چشم حقارت منگر دردکشان را

هر دم بخیالم ز دو رخسار تو آئی
جز روی دل خسته کشائی در جان را

از سختی جان سخت به تنگم که ز تنگم
دلخسته کند عشق من آن رشک بتان را

چون فاخته گویم من دل باخته کوکو
صد بار به بینم اگر آن سرو روان را

وصف دهن تنگ نیاید به بیان هیچ
ای نکته وران قافیه تنگ است دهان را

از خود بگذشتیم پی یار خود آرا
داویم ز کف سود و خریدیم زیان را

٧٠
دیگر هوس جان و دلم نیست ولایت
تا در قدم یار فشاندم دل و جان را
٧٠

ساقی بجام ریز شراب مغانه را
مطرب بلند ساز نوای ترانه را

تا پای نازنین بت سرمست من نهاد
بوسید پیر میکده این آستانه را

پا نه براه دیر و سر سجده پیش بت
حاجی بهر قدم چه گذاری دوگانه را

کافیست ای صنم دل صد چاک عاشقان
با زلف مشکبار سیاه تو شانه را

بکشای چشم و جانب اهل نظر فکن
مستی فروش کن نگه جادوانه را

یک بوسه ده اگر نه‌ای کام دل جلیل
دخلی مده ز عشوه بخلوت بهانه را

٧١
آبی بر آن بریز ولایت ز سیل اشک
ورنه شرار آه تو سوزد زمانه را
٧١

خون گرم در تصور بگذرد گر تیغ را
نقش خاکستر شود هر خط جوهر تیغ را

همتی خواهم خدا را گر نه بهر امتحان
میزند بر روی من ترک ستمگر تیغ را

تا زدی بر غیر و از رشکم دل او سوختی
میرود در شکل جوهر دود بر سر تیغ را

تیغ ابروی تو باشد آنکه مجروحم کند
دلبر من کی بود این آبرو هر تیغ را

سخت بیرحمی که از بهر تماشای تپش
نیم بسمل کردی و راندی مکرر تیغ را

تا در آغوشم کجا خواهد که وقت خواب یار
می نهد از وهم در پهلو برابر تیغ را

بسالش مستانه می غلطد ببین چون خاک و خون
آب و جوهر باده هست و خط ساغر تیغ را

یک نظر دیدی کشتی چین بر ابرو چیستی
سرکشی بی صرفه بر مقتول خنجر تیغ را

تا کشید و بر سرش بر دو نقش قلم از نمود
نافه چین شد سراسر زلف جوهر تیغ را

می کند کار کلید ابروی تو با صد عجز
تا کشد چون مرتضی بر باب خیبر تیغ را

۷۲

می فتد بیرون ولایت از نیامش دمبدم
شوق خون من مگر کرد است مضطر تیغ را

۷۲

الهی سوز آتش ده دل پروانه ما را
لبالب کن ز آب سرخوشی پیمانه ما را

بده ای ساقی وحدت بجام خود فراموشی
می از شیشه عرفان دل مستانه ما را

بیا جانا که جانم سوخت از تاب جدائیها
منور کن دمی از نور خود کاشانه ما را

هجوم غم جو عالم را ابکیسا است زنجیرهم
اگر گویند افسون خیز دو افسانه ما را

متاع طاقت و تقوی ابکیسا غرقی ارزد
بیا زاهد بکش جامی ببین میخانه ما را

بجز آزار سوز و ساز ناظر هیچ نمی بندد
خدایا آشنا گردان بت بیگانه ما را

۷۳

ولایت در هوس افزود عقل نکته سنج ما
الهی بیخبر گردان دل فرزانه ما را

۷۳

خاک بیزی در هوای چشمه حیوان چرا
سخت نادانی نمی بوسی لب جانان چرا

خفته می باره همه زین کهنه سقف بی ستون
بیخطر هستی بزیر گنبد گردان چرا

گریه کن و ز گردش افلاک مینائی بترس
نا شوی بر حال مسکینان عبث خندان چرا

پست همت خوار باشد همتی باید بلند
خود را افتادن چو اشک از دیده گریان چرا

گر نداری توشه لخت دل و خون جگر
می روی راه محبت بی سر و سامان چرا

می پرستی گر هوس داری ببین آن چشم مست
خوار بودن روز و میخانه چون مستان چرا

گر نداری ای ولایت تاب این آشفتگی

۷۴	دل به پستی در سر آن طره پیچان چرا	۷۴

تعالی الله زهی نامت فدای نام تو جانها	که رنگ گفت از بهار فیض آن گلشن بدلو انها
بخندانند صبا گلهای گوناگون سحر گاهان	بیک نکهت که از کوی تو آید در گلستانها
کدامی رشک لیلی کرده بیتابم نمیدانم	که مجنون وادی کرد و من گشتم بیابانها
نسیم از کوچهٔ جانان عجب شوریده می آید	کند صد چاک جیب لاله و گل در خیابانها
بیک نظاره در دل جای کرد این چه شد یا رب	که از شیرینی حسنت بهم پیچید فکر کاونها
جمالش بنگر و نسبت مده با آفتاب اورا	که روی یار باشد شمع خلوتخانهٔ جانها

۷۵	نبود هر دم جرس زن کاروان زندگانی را ولایت تو شنید و از دو شو غافل ز ساما نها	۷۵

جان من یار من و خار بجان است مرا	طرفه دردی بدل از وهم و گمان است مرا
می رود آب ز چشمان تر من آری	آتشی است که در سینه نهان است مرا
سر خوشی بخیرم کرد که در وادی عشق	هر سر خار به پا راحت جان است مرا
چون بگویم غم پنهان که سخن می سوزد	آتشم سر بسر و شعله زبان است مرا
همه تن آینه ام کرد فروغ عشقت	شمع آسا دل پر سوز عیان است مرا
زنده ام زان سبب اید وست که مانند نفس	در رگ و پی دم تیغ تو روان است مرا

۷۶	ای ولایت چه عجب جان ز تن آید بیرون دل چو بسمل بغم یار تپان است مرا	۷۶

کسی جز خار غم خوردن گل راحت بچید اینجا	خوشا مردی که در کنج قناعت آرمید اینجا
بهر قد از گریبان فراغت سر برون آرد	کسی کز سیر چشمی پای در دامان کشید اینجا
دلم بر حور جنت بعد مردن چشم نگشاید	جمال ساده رویان پری دید ار دید اینجا
بکن ترک سر و آهسته تر پا نه بکوی او	که دلهای نظر بازان بخاک و خون تپید اینجا

دل سرخوش ندارد چو بفهمم گریه می آید ‌‌ ‌‌ که از خوف و رجا بیچاره درد سر خرید اینجا
برو واعظ که فردا دیده آید هر چه خواهد شد ‌‌ ‌‌ ها لکم سکنی بی صرفه از هول وعید اینجا

۷۷

ولایت مطمئن شد از عقوبا لی که می ترسم
نوید رحمتش از مخبر صادق شنید اینجا

دلم بالست آه از من چه گویم اضطرابش را ‌‌ ‌‌ منه دستی بدلداری و بنگر التهابش را
نخواهم آمدی بیمار کردی مرحبا الا ‌‌ ‌‌ قرار از پاک بین بر روی بیفزودی حجابش را
چه مستی داده یا رب بچشم نیم باز او ‌‌ ‌‌ که هست افسانه شور قیامت خوابش را
سری دارم بسودای که سودای سرم دارد ‌‌ ‌‌ ببین آشفته مشکین طره پیچ و تابش را
برد رنگ رخ و تاب بحر چین چینی آرد ‌‌ ‌‌ نسیمی نازک از تار نظر با فهم نقابش را
سپیدانم که پامال سمند ناز خواهد شد ‌‌ ‌‌ که وقت خوش سواری ماه نو گیرد رکابش را

۷۸ ‌‌ ‌‌ ۷۸

بمعنی عشوه گر دو بصورت چیق برابر شد
ولایت صلح ناز الست پرواز عتابش را

دوش وقت سحر از خود بیخود کند مرا ‌‌ ‌‌ روی خورشید دل افروز نمودند مرا
در شب هجر که چون زلف سیه بود دراز ‌‌ ‌‌ کم نمودند و درین روز فزودند مرا
تا خم فکر من خسته چو از کار بماند ‌‌ ‌‌ گره از کار فرو بسته کشودند مرا
رند میخوارم و رندان در پیر مغان ‌‌ ‌‌ اندرین شیوه بهر بزم ستودند مرا
تا هر آئینه در وصاف جمالش نگرم ‌‌ ‌‌ زنگ آئینه دل پاک زدودند مرا
روش ملت اسلام چه دانم تو به ‌‌ ‌‌ مسالک پیر خرابات نمودند مرا

۷۹ ‌‌ ‌‌ ۷۹

ای ولایت منم آن سوخته خسته جگر
کز حبیب و راست حریفان جستند مرا

چو طوفان غم عشق از تنور دل شود پیدا ‌‌ ‌‌ مگر دان زهره خود آب تا ساحل شود پیدا

بجای وا رساند دل بسبب آوردن الفبا
نشان کعبهٔ مقصد درین منزل شود پیدا

حجاب حق بود پندار باطل نیابین بشنو
بچشم دل نظر کن تا حق از باطل شود پیدا

درین وادی که شور عشق لیلی را کند مجنون
غبار کاروانها شو که آن محمل شود پیدا

نصیبی از محبت نیست مطلق پارسایان را
کمال معنوی از خدمت کامل شود پیدا

ز صورتهای معنی حذر کن گر خدا خواهی
که اسرار حقیقت از بطون دل شود پیدا

۸۰	ولایت گرچه در بسمل تپیدن آرزو دارم بمسلخ می روم هر روز تا قاتل شود پیدا	۸۰

سوختم در روبارهٔ بیدار شبها خواب را
تا شود شمع ترم آن ماه عالمتاب را

بیقرارم گرمی نظاره ام سوزد چو تب
کی کشد بید خجل حکمت آتشی سیماب را

خون مینایت بگردن گر نمیدانی حلال
همچو خون محتسب نوشین شراب ناب را

زنده ام وا رهان ساقی بده رطل گران
مقتضی آمد لطافت جسم خاکی آب را

تا لب بیچارهٔ اهل می شود از بوسه اش
غرق در خون میکند رشک لبش عناب را

چون نشیند با حریفان چشم دارد در میان
می فریبد لطف پنهانش دل بیتاب را

۸۱	بار منت ها کشیدن ای ولایت خوب نیست پشت خم بار عبادت میکند محراب را	۸۱

خوشتر آن روزی که قاتل روی بنماید مرا
از پی خونریختن از بند بکشاید مرا

وحشت شغل وجودم می برد از خویشتن
خلوت آباد عدم چون یاد می آید مرا

تا شوم پروانه و گردم سرش گردم بجان
منصب سوز و گداز شمع می باید مرا

ساقیا در ساغر افگن عکس روی صندلی
تا خمار باده درد سر نیفزاید مرا

با حریفان رفت و باز آمد که چشمش کس نیافت
می نماید غمزه کز خویشش برباید مرا

من پریشان و سر زلفت بدست دیگران
آه ایمای که میگفتی که آراید مرا

٨٢	ای ولایت در تحیب بیم و امید افتاده‌ام تا بخشند آن صنم یا قتل فرمایا مرا	٨٢

گرد خود را از نادانی حجاب دل چرا — چون تو خودی مطلوب طالب بوده حایل چرا
گر کنی ترک علایق تا بجانان میرسی — چون بود انجام این درد سر حاصل چرا
تا به منزل می رسی گر یک نفس بیخود شوی — جستجوی جاده میداری درین منزل چرا
کشته شمشیر قاتل زنده باشد جاودان — می تپید مقتول او در خاک چون بسمل چرا
عقدهٔ دل کی گشاید ناخن فرسوده اش — بسته آخر بند پای عمر خود در دل چرا
باید اندر پرده پنهان سوختن معشوق را — راز باطن کرد ظاهر شمع در محفل چرا

٨٣	ای ولایت می بجور تا بجز سازد ترا بوده در شکر آسان شد غم مشکل چرا	٨٣

ای تاج ز خاک قدمت عرش برین را — پوشش فضیلت زد وجود تو زمین را
در باید گه جسم و حالت بتابل — سر گر ننمود دخل چنان راه خمین را
ای در شب معراج براق نور و بال — با گرم روی سوخته جبرئیل امین را
در ظلمت تاریک شب کفر ... — مشعل بکف از جلوه رخسار تو دین را
آن نور که بر طور بشکست تجلی — شد جلوه ده از پیکر تو خانهٔ زین را
حاشا که دیدم باز کشتم از ره شفقت — افروخته ام در ره تو شمع یقین را

١	گفتیم ولایت غزل نعت که آریم در زیر نگین مملکت خلد برین را	٨٤

ای ز جمال تو جهان بو العجب — روشنی روز و تجلای شب
درد تراوارد جسم عشق — زخم ترا مرهم داغ طلب
شاهد یکی مدنی هاشمی — عالم ما لم تکن امی لقب

احمد صلی الله علیه وسلم و محمود و محمد صلی الله علیه وسلم بنام — نام خدا مطلبی در نسب
سید پاکزاد نبیا صفت — حامی امت ز عجم تا عرب
شمع شبستان حدوث و قدم — جلوهٔ بی پردهٔ حق را سبب

۸۵	هر چند یقین است تو ولایت نوشت رد ملکش گر نبود منتخب	۲

بیا که جلوهٔ نور است در شب مهتاب — عیان تجلی طور است در شب مهتاب
چه احتیاج بدانم که یار و صحن چمن — بجای جنت و حور است در شب مهتاب
به بزم ما که می و شاهد است ای زاهد — حذر ز زهد ضرور است در شب مهتاب
مکن مکن که به آخر رهی پشیمانی — خیال توبه قصور است در شب مهتاب
خموش باش مغنی که بی تجلی دوست — ترانه ناله صور است در شب مهتاب
ببین ز دایرهٔ چرخ تا به نقطهٔ خاک — جهان بجنبش سرور است در شب مهتاب

۸۶	بوصل ماه ولایت خوش است کبک دری دلم به هجر صبور است در شب مهتاب	۳

تاب خجالت و توان دل ز ارزش شراب — بوی گل روح صبا رنگ بهار است شراب
خوبی گل بود بی می گلگون ساقی — غازهٔ چهرهٔ سیران بهار است شراب
تازه میخواری و بسیار مخور ای زاهد — دل نگهدار خدا را که شرار است شراب
گرم هنگامهٔ صحبت نشود بی ساغر — لذت افزای شب بوس و کنار است شراب
زینت صحبت آب است ز میخواری ما — بین که در محفل ما لیل و نهار است شراب
می شود کلبهٔ تاریک ز جامش روشن — آفتابانه فروغ شب تار است شراب

۸۷	جان ولایت تو ز این بادهٔ هشیار فریب تا نه پنداری مستیم که آشوب خمار است شراب	۴

دل شود منظور روی دلستان بیند بخواب — شب بیارے که مرگ ناگهان بیند بخواب
هر چه اندر دل بود بیشک منظر باشد همان — تا قیامت بهر بهین روی بتان بیند بخواب
گردش او دور جام است و نگاه مهر سے — مست خیزد هر که آغوشش بیک زمان بیند بخواب
آنچه رفت از جوی او باز آمدن تعبیر اوست — دیده گریان من آب روان بیند بخواب
پرده عاشق دریدن لازم آمد عشق را — شاهد آن شاهد که یوسف نهان بیند بخواب
حسرت در خاک خفتن می رباید جان او — هر که خود را در وصالش کامران بیند بخواب

۸۸	سیکند هر شب هدایت خواب با صد آرزو تا شبستان ماهرو را میهمان بیند بخواب	۵

رنگ زرد و چشم تر و غم دلدار طلب — چشم گریان و لب خشک و دل زار طلب
همه هیچ است اگر یار نباشد در بر — گر دعای تو قبول است ز حق یار طلب
باده عشق بخور است هر که چه بگرد — شیشه بگذار و صراحی سر بازار طلب
بگذر از کعبه و در خیز و به بتخانه برو — رشته سبحه بهم بگسل و زنار طلب
تا کشاید در ... پیر مغان — رو به میخانه و مفتاح ز خمار طلب
تا شب قدر شود هر شب تاریک ترا — شب همه شب ز خدا دیده بیدار طلب

۸۹	گر تمنا است ولایت که شوی محرم راز در خرابات برو ساغر سرشار طلب	۶

می سراید نغمه موزون رباب — هان بگردان ساقیا جام شراب
ماهتاب امشب سراپا داغ شد — روی ساقی آفتاب جام روشن آفتاب
تا که خواهد رفت چون هستی ز هوش — باز کرد است آن پری پیکر نقاب
سر بدوش ناگران می کند — هان بکش تیغ جدید است آور ثواب
عشق بازانیم و دلبر بیوفا ست — دردمندانیم و دارو خون ناب

با پریشانان بشو بیم و آن پری — سیه بد زلف سیه را پیچ و تاب

۹۰ — ۷

در رکاب بیت قاتل گلگون سوار
تا توانی ای ولایت می شتاب

شمع خلوت شد آن ترک ستمگار امشب — یاوری کرد بمن طالع بیدار امشب
آفتاب رخ محبوب طلوعی دارد — گو که در پرده کشد روی شب تار امشب
صبح فردا نشد تا بقیامت یا رب — میدهد کام دلم یار دل آزار امشب
توبه کرد از سخن تلخ که دشنام بود — بوسه ام میدهد از لعل شکربار امشب
غیر را گو که بپاداش سیه شد روزت — من و بزمی که بود غیرت گلزار امشب
سرگرانیم و نداریم ز دنیا خبری — ساقی از دست بشد ساغر سرشار امشب

۹۱ — ۸

اندر آغوش بکش تنگ ولایت همه شب
چون بکام تو شد آن یار جفا کار امشب

شب قدر است و عجب نور عیانست امشب — وه چه نوری که چراغ دل جانست امشب
این نه راحست که در جام صراحی روح است — وین نه جام است که خورشید عیانست امشب
ذوق را نشئه دیدار دو بالا شده است — شفق در سر رگ و هر ریشه دوانست امشب
هر طرف جوش سرور است بمرگ اعدا — بیخود از ساغر می پیر و جوانست امشب
باده بر یاد حریفان بزمین می‌ریزند — هر کجا می نگرم آب روانست امشب
آسمان بیخبر از بازی و آن ترک بکام — غیر از دور بحسرت نگرانست امشب

۹۲ — ۹

محتسب بیخبر و مصلح ندانست سفر
بیخبر عشق ولایت بجهانست امشب

من ز رقص سر مستی چه سبکسرم امشب — حالتی کز نغمه نی سبکسرم امشب
با جام چه تماشایی که سبکسرم امشب — تو بزمی و سیاره که گرم امشب

آمد پری و جام گرفتم به برش تنگ	بس گرمی هنگامه که خوے میکنم امشب
خواهم که زنم دست و بوسم در کمر او	راه طرحی هست که سطی میکنم امشب
وهم است که مجنون نکند عشق من او را	تا فتنهٔ محبوبه بجی میکنم امشب
هان مطرب خوش لهجه برانگیز نوائے	من ساز بمعشوقه وے میکنم امشب

۹۳	امشب چه شب است ولایت که مستی هر گونه اشارات بوسے میکنم امشب	۱۰

شب فراق تو تنجیری کند مهتاب	ندانم آه چه تا شب میکند مهتاب
ز خانقاه برون میکند مشایخ را	بجیر کم که چه تسخیر میکند مهتاب
ز صحن باغ بخلوت نمی رود زاهد	ببین که پاے بزنجیر میکند مهتاب
چراست لوح زمین از سواد روشن او	بخط نور چه تحریر میکند مهتاب
مباش بی می و محبوب تا سحر ندمد	ترانه ریز که شبگیر میکند مهتاب
شب سیاه چو روز سپید شد روشن	نظاره کن که چه تنویر میکند مهتاب

۹۴	بیا بیا که شب هجر تو ولایت را اگرچه هست جوان پیر میکند مهتاب	۱

ای نور خدا آب بقا در دهن تست	آوازهٔ اعجاز مسیح از سخن تست
گیسوی سمن سای تو آشوب دل و جان	نازکتر و خوشتر ز گل تر بدن تست
فردوس زمین بوس ملک سر وچه بنیان	گلزار ارم خاک ره انجمن تست
بنگر زره بنده نوازی که دل ما	حسرت زدهٔ یک نظر عشوه فن تست
هر ذرهٔ لطفی به تمنای تو گرید	تا خطهٔ پاکیزه یثرب چمن تست
لا اقسم ایماست ز خاک کف پایت	در کعبه حرم گشت همانا وطن تست

در لغت سرودے غزل خوب ولایت

۹۵	انجا که نگه در لب شکر شکن تست	۲

چه ظلمهاست که بر جان مبتلا کرده است ‌ ‌ که کرد آنچه بما ترک بیوفا کرده است
ازین جراحت کاری نگو نه جان ببرم ‌ ‌ که ناوک مژه او بسینه جا کرده است
بزیر تیغ تو گردن نهاد عاشق تو ‌ ‌ ببین که حق محبت بجان ادا کرده است
گمان مبر که دل عاشقان پریشان کرد ‌ ‌ هر آنچه کرد بزلفین تو صبا کرده است
بحیرتم که چه انجام دارد این آغاز ‌ ‌ که ابتدا ستمهاے انتها کرده است
سیاهکاری من بین که در جزاش خدا ‌ ‌ اسیر پیچ و خم زلف مشکسا کرده است

۹۶	کمال کفر خدا ایست نگر که تا بکجا است نماز صبح شب وصل او قضا کرده است	۳

هر که از حلقه رندان در میخانه اوست ‌ ‌ بصبوح تسلیم بیک جرعه پیمانه اوست
اندرین مسئله کفر است خیال من و تو ‌ ‌ سخن لیلی و مجنون همه افسانه اوست
سجده بر در او کن که عبادت این است ‌ ‌ روشن از نور خدا بام و در خانه اوست
یارب آن روی دل آرا چه فروغی دارد ‌ ‌ شمع را رشک جمال وی پروانه اوست
نازنین است بت ما و نزاکت سنگر ‌ ‌ شانه کش باد صبا چاک سر شانه اوست
صنم ماست که پاکان بطوافش آیند ‌ ‌ کعبه در رشک ز سنگ در کاشانه اوست

۹۷	ای خردمند بپیش ولایت زنهار سخن عقل بفرماے که دیوانه اوست	۴

دل با کبودن لب لعل تو خو گرفت ‌ ‌ وز وصل کام دل تن پر آرزو گرفت
از دل بدیده آمد و تسخیر او نگر ‌ ‌ هر اشک کاو فتاده ره کوی او گرفت
خون ناب مهیج روز دل غنچه گل او فتاد ‌ ‌ چون ریشه و جمال بود آبجو گرفت
اندیشه را گذر بسر کوی یار نیست ‌ ‌ از پا فتاد هر که سر جستجو گرفت

زاهد بیا و سر به پیش نه که هر کسی / از خاکساری در او آبرو گرفت
ای ترک مست چشم بیا و پیاله گیر / زان می که روح ماست بهجران گلو گرفت

۹۸	آب حیات پیش ولایت بخاک ریز دل یا کمیدن لب لعل تو خو گرفت	۵

ولا شکایت ز غفلت ز چشم یار خطاست / ز آن علیل سیه مست هوشیار کجاست
میان عاشق و معشوق محرمی حسانستا / اگر چه نامه برا ز بهر نامه باد صباست
برو که یار به پیر مغان نخواهی یافت / بگرد شیخ که بر دامن تو گرد ریاست
ز دور روی که کارم ز انتظار گذشت / با رزوی وصال تو آتشم فزواست
ز دست قاتل رنگین نگو نه جان ببرم / نگاه ناوک دار و حسام زلف بلاست
بریخت خون دل من بیک نظر قاتل / جراحتی نبود با شهادتی که مراست

۹۹.	وصال یافت ولایت دم ز آن ببین حکایتیست عجب ترک لیلی فروغ نه راست	۶

بوی زلف یار تا اندر هوا پیچیده است / طرفه سودا در سر خلق خدا پیچیده است
جوش مجنون از کجا و حالی زارم از کجا / تازه عشق من لباس کهنه را پیچیده است
تا بفقید آسمان بر خویش بسیار زور زرین / آه من در ذره ذره هوش بلا پیچیده است
کاکل شبرنگ او دارد شکن اندر شکن / در خم تار شکنجش بلا پیچیده است
الامان شور محبت نازم این آوازه را / ناله ام در گنبد گردون ز پیچیده است
تا نیفتی اندران دام بلا هشیار باش / و بهر موی گیسویش بلا پیچیده است

۱۰۰	تا شد از التجا بردن ولایت یا نوا پایه امان قناعت سیلی نو پیچیده است	۷

اندران بزمی که ساقی یا می گلفام نیست / می پرستان را ز بیتابی دمی آرام نیست

عاشقم رندم سبوکش نیستم ساقی برو
جان بکف زین هر دو جانب ای پری پیکر برآ
زینهار ای شمع با سوز درون خاموش باش
گرچه در فانوس باشد کی شود پنهان چراغ
از ملامت در محبت می شود بیباک تر

خون دل آشام محتاج شراب جام نیست
از لب کام دلم جز بوسه یاد شنام نیست
خاص بزم جانگداز از آن بیست بار عام نیست
آتش الفت بجز کفش جز خیال خام نیست
عاشق بدنام را پروای ننگ و نام نیست

۱۰۱	می زند بر سنگ رسوائی سر آشفته را آن پری پیمان شکن تا باد و است رام نیست	۸

نازم بقامتی که قیامت نثار اوست
هر دم بپیش [illegible] تیغ نگاه او
گه می کشد بناز و گهی زنده می کند
دشنام داد آن گل رنگین ادا مرا
زلفش نه سنبل است که بوی کسی دهد
زاهد برو بصومعه بنشین بجای خویش

[illegible] هر قدم که گذارد نثار اوست
تیغی که شعله خیز دم آبدار اوست
مرگ و حیات ما همه در اختیار اوست
بشگفت غنچه که عالم و اغدار اوست
فیض صبا ز راه [illegible] کنار اوست
خون [illegible] دل [illegible] شکار اوست

۱۰۲	بر تربت دلی است خونین جگر گذشت آهی کشید و گفت که این خاک مزار اوست	۹

پیش روی تو باز کز خدادانی نیست
کفر او خام بود گرچه برهمن باشد
الفت پروده ور آباد نه سازد هرگز
شمع سان آتش عشق تو عیان سوخت مرا
پای [illegible] ادی الفت [illegible] خانه خراب
همه سر پا به سودا است سر زلف سیاه

چون نگویم به تو زاهد که تر آشنائی نیست
هر که آشفته عشق تو به پیشانی نیست
[illegible] ویرانی نیست
همچو پروانه بجان آتش پنهانی نیست
طی این منزل دشوار بآسانی نیست
کیست که [illegible] او به پریشانی نیست

۱۰۳ — ای پری‌چهره گهی سوی ولایت بنگر
رحم بر مور نه کردن ز سلیمانی نیست — ۱۰

یک گام راه عشق بمنزل برابر است — آسانی که هست بمشکل برابر است
چاهیست آتشین و خلاصی بهر قدم — حقا که حال راکب و راحل برابر است
سیمینه ناه هست ولیکن بروشنی — پیشانی تو با مه کامل برابر است
از آب تیغ تر لب زخمم نمی شود — این ماجرا بقلزم و ساحل برابر است
آهم چراغ و ناله شبگیر مطرب است — این کلبه سیاه بمحفل برابر است
در خون دل تپیدم و گفتم بخواب مرگ — آری تپیدن من بسمل برابر است

۱۰۴ — بر ناله ولایت دیوانه گوش نه
گلبانگ او به لحن عنادل برابر است — ۱۱

رنگ زرد عاشق چهره گلگون بس است — در ندارم دیده گریان دل پرخون بس است
گر نخوردم سنگ طفلان کسر شان عشق نیست — وحشت صحرانوردی از پی مجنون بس است
گرچه بی مضمون فرستاده است قاتل نامه‌ام — از پی تسکین عاشق نامه بی مضمون بس است
بی نیازم گر ندارم فخر از سیم و زر — در دل اهل سخن گنج درمکنون بس است
عشقبازان را نشانی با هم [illegible] اوفتاده است — آه گر لب بسته شد صد شعله زور افزون بس است
سوخته در وصل یار از دو جهان آسوده‌ام — بهر آرام دل بیمار من این چون بس است

۱۰۵ — وحشت را اندازه شهسواران را مکش
از پی قتل ولایت چشم پر افسون بس است — ۱۲

دل اسیر حلقه زلفین عنبرین شده است — جان من حلقه بگوش تو اسیر شده است
[illegible] آشنا گر از چشم ترم ریخته است — در خیال دُر دندان تو گوهر شده است
آتش چهره بسته تا شرر را افکند در دو — دل آشفته زده‌ام غیرت [illegible] شده است

چه عجب گر دبرآرد ز بنای عاشق — بی سبب خاطر معشوق کدر شده است
آفتابم بده و جام بگردان ساقی — تیره شب از رخ آن ماه منور شده است
گر همه نوش بود لذت او را نرسد — بوسهٔ از لب جان بخش میسر شده است

۱۰۶	کور به چشم حریفان که ولایت امشب همنشین بت سفاک ستمگر شده است	۱۳

خورشید شراری ز دل پر شور ماست — طوفان که شنیدی نمی از چشم تر ماست
هنگامهٔ فردای قیامت که قریب است — شوری ز خرام صنم فتنه گر ماست
افسانه بود حسن رخ یوسف کنعان — افسون تماشا صنم سیمبر ماست
ای شیخ بدین زهد دل پاک نداری — نظاره و پاکی همه وقف نظر ماست
آهی که ازو آب شود زهرهٔ آتش — درویست که از آتش داغ جگر ماست
ناخوانده همه اند و هر نقطه و خط را — گویید که اشارت ز دهان و کمر ماست

۱۰۷	پرسید حریفی که کدام است ولایت گریان شد و فرمود که آشفته سر ماست	۱۴

ترا شگفته گر از زلف سنبلستانیست — مرا ز عشق دو زلفت دلی پریشانیست
ز جوش حسن اگر چهرهٔ تو گلگون است — ز داغ عشق دل زار من گلستانیست
اگر جمال تو روشن تر است از مهتاب — سیاه کلبهٔ احزان من شبستانیست
تویی که جان منستی و زنده ام با تو — گمان مبر که درین تیره کالبد جانیست
هزار دل بجراحت فگار می سازد — نگاه یار نگویم که تیغ عریانیست
ز طول دامن محشر چه باک عاشق را — که هر دمش ز جنون دست در گریبانیست

۱۰۸	ولایت است که اندر بنای نوری هست اگر بکشور نازان پری سلیمانیست	۱۵

ز رحمتا به دل او هزار فرسنگ است | دلم ز سنگدلیهای آن صنم تنگ است
کشیده است بر آئینه تیغ ابرو را | نیاز دهر بده اینک بخویش در جنگ است
جمال یار در آئینهٔ ضمیر من است | ولی چه سود که آئینه زیر صد زنگ است
نشسته ام بگدائی بر آستانهٔ دوست | کجا روم بتماشا که پای من لنگ است
رقیب همنفس و من بصد وفا محروم | بحیرتم ز نحیبت که این چه نیرنگ است
من آن نیم که ز فرمان یار سر پیچم | دلم بدست بسو لیلاؤ من بچنگ است

۱۰۹ — نماند همت مردانه تا کشد سختی
ولایت این دل نالان ز بار غم تنگ است — ۱۶

جنون را با سر مجنون هوسهاست | بگو زنجیر پایش زلف لیلاست
زدی بر یک دگر تیغ دو ابرو | جراحت بر دلم خط چلیپاست
بجوش آورد عشق ما جهان را | تعالی الله زهی است آنچه برپاست
بر آورد است گرد از خاک سالک | قیامت از خرام ناز پیداست
بده ساقی میندیش از خرابی | که دست میکشان در دست میناست
گهی کافر شوم گاهی مسلمان | گهی کعبه دلم گاهی کلیساست

۱۱۰ — ولایت عشقبازی پیشه دارد
طریق او خلاف گبر و ترساست — ۱۷

عاشق از امید و بیم روز فردا فارغ است | پخته مغز عشقبازی از قضا یا فارغ است
خاک باشد بسترش خار ابود بالین او | خاکسار کوی جانان از هوسها فارغ است
سالک کامل نترسد از نشیب و از فراز | ره نورد منزلش از پست و بالا فارغ است
قطرهٔ آبی و صد رحلت نکردم آرزو | زخمی تیغ محبت از تمنا فارغ است
کی شود عاشق شکیب نظاره از دیدار سیر | گفته اند آخر که مستسقی ز دریا فارغ است

مے نخوردم در فراق ساقی پیمانہ کش | آری آری تشنۂ وصلت ز صہبا فارغ است

111 / 18

کے فرو آرم ولایت سر بدین کشت خاک
ہر کہ بخود باشد از دنیا و عقبی فارغ است

باشد گنہ مقدر و غفلت بہانہ ایست | سیر دو برگ ہر کس و علت بہانہ ایست
مقصود جرم پوشی و عفو گناہ بود | آدم کہ خوشہ چید ز جنت بہانہ ایست
بردار بر کشیدن منصور حق سرشت | نیرنگ عشق بود و شریعت بہانہ ایست
از ہول بعث و نشر و زغوغای بازپرس | رحمت بود مرا بسر او قیامت بہانہ ایست
کار تمام خلق بر اسباب بستہ اند | روزی رسد ز غیب و وسیلت بہانہ ایست
منظور بود فتنہ در ابلیس و آدمے | حکم سجود حیلہ و نخوت بہانہ ایست

112 / 19

خود عشق گفت راز خود جای گفت نیست
اندر میان وجود ولایت بہانہ ایست

آن شوخ کہ آشوب دل و شورش جان است | ما را ستم گشت و بحسرت نگران است
خون ریختۂ ز انشلم آمیخت بحنا کش | جان سوختہ و گفت دریں سوختہ جان است
پروائے جگر سوزی آفاق ندارد | سرمایۂ خون گرمی آتش نفسان است
سودائے سر ماست پریشانی زلفش | بیماری چشم سیہ اش سحر نشان است
جان بخش جہانست ز شکر شکنیہا | دشنام لب او کہ نصیب دگران است
آب دم تیغش کہ بود آب حیاتے | داروی دل سوختہ خشک لبان است

113 / 20

احوال ولایت بجد اینش مپرسید
آشفتہ سر و خستہ دل و نعرہ زنان است

از بلند و پست منزل ہر کسی آگاہ نیست | تا حریم معرفت ہر سالکی را راہ نیست
تا بچاہ اندر نیفتد کی شود یوسف عزیز | ای برادر کار دنیا دایما دلخواہ نیست

ترک هستی کن که فارغ میشوی از نیستی | گر بقا خواهی حصولش بی فنای الله نیست
تا توانی در پی آزار مسکینان مباش | آن شنیدستی که جای چاه کن جز چاه نیست
ای که هم شیوه ز بیکان تقاضا غافل مشو | مایه ور ماندگان بی نوا جز آه نیست
باد نخوت در سر از سودا کنی خود بینی مسیح | زیر مشتی خاک فرقی در گدا و شاه نیست

١١٤ — ترک دنیا کن ولایت دل چه می بندی بر او
بزم دنیا پیش دانشمند عشرتگاه نیست — ٢١

اگر سبوی تو از صاف عیش لبریز است | بیا که گیر چو رندان که آسمان تیز است
بهوش باش ز تلخاب نیلگون مینا | که دور آخر جامش هلاهل آمیز است
اگر تو عاقلی از گردش زمانه بترس | که طاق گنبد نیلوفری بلا ریز است
مباش خواجه ز انجام خویشتن غافل | که روزگار شب و روز فتنه انگیز است
بپاک دامنی خود ز اعتبار مناز | عروس کشته دنیا لبی دل آویز است
بگیر عبرت و کاری که کردنی است بساز | نه چنگ ماند نه چنگی نه بزم چنگیز است

١١٥ — ثبات نیست ولایت بیک دو تیره دمی
نفور باش ز دنیا که جای پرهیز است — ٢٢

ما غم هجر نداریم که دلبر با ماست | دوره عشق نشد بیم که خود رهبر ماست
می نابی که از او یافته منصور بمی | بجهل افروزی ساقی همه در ساغر ماست
ما گدایان در دوست همشاهانیم | کف پای که زند بر سر ما افسر ماست
هر چه بینی ز نجوم فلک زنگاری | پرتوی از رخ محبوب پری پیکر ماست
آنکه بر هم زده یک جلوه او عالم را | ترک ما شاهد ما قاتل ما دلبر ماست
نسبتی در سخن و یار است که سر داغم داد | رشک حوری کرش تار تن لاغر ماست

گر بود منظر فردوس ولایت چه کنم

۱۱۶ روزن قصر سینه رخنهٔ گیسی منظر ماست ۲۳

ساقیا ساغر توحید بپیمانه کیست — باده کو بر دار خویش به پیمانه کیست
آنکه از عربده اش پیر و جوان جان نبرد — شوخی و نازکی و غمزهٔ مستانه کیست
تیغ در دست و دل آماده بخون هر دم — یارب این آفت جان که و جانانه کیست
هر پرستار زند قافلهٔ پاکان را — هان بپرسید که این بتکده کاشانه کیست

۱۱۷ سیکشد آه جگر سوز ولایت شب و روز
آه این سوخته دل عاشق و دیوانه کیست ۲۴

صبح و شام عشقبازان صبح و شام دیگر است — آری آری هست ساقی را مقام دیگر است
وه هم منصور از کجا قول انا الحق از کجا — آن زبان دیگر است و آن کلام دیگر است
بوالهوس را زلف جانان هست زنجیر بلا — وز پی صید دل عشاق دام دیگر است
می پرستان هر نفس بیهوش جام ساقی اند — وانکه ساقی را کند سرمست جام دیگر است
هر زمانی نو ستی بیهوش و دیدار وی است — جلوه اش را هر زمان چون طور بام دیگر است
محرم راز محبت کی بود باد صبا — جان و جانان را به پیغام دیگر است

۱۱۸ ماجرای حیرت افزای ولایت دیدنی است
جان فدایش کرده و دلبر بکام دیگر است ۲۵

آن ترک ستم کیش که با باده و جام است — خون دل بسمل بصراحیش مدام است
ساقی من مخمور ندارم سر پرهیز — گو محتسب آشفته و گو ماه صیام است
طامات نیرزد بسبوی که گرامی — زاهد حذر از تو به که تزویر حرام است
ای شیخ مرو بر در پیران خرابات — آن صبح که خیزد ز قدح حلقهٔ دام است
از خاک نشینان در پیر کلیسا — آن کس که می ناب نخورد است کدام است
ساغر بده از دست اگر با خبر و ستی — کاین عمر گرامی بدمی چند تمام است

۲۶	جز شغل صبوحی مکن اندیشهٔ طاعت هشیار ولایت اگر ایام بکام است	۱۱۹

از گرمی که بداغ دل است هم سوخت — منم که داغ دل من ولی دو عالم سوخت
بچیر چشم که چه آتش بجان او زده — ز شعله که به برگ گل است شبنم سوخت
با آتش تب فرقت مسوز روز و شبم — توان ببرق نگاهی مرا بیکدم سوخت
ز سوز و ساز دل آتشی چه می پرسی — ببین بقطرهٔ خونی که چشم پر نم سوخت
برنگ سو که بر آتش نهند می پیچد — مگر بتاب جمال تو زلف پر خم سوخت
بمصر تا چه کند یوسفی که از شوخی — رخ از نقاب کشاد و سواد اعظم سوخت

۲۷	مگر بخیل بلا پیش رو ولایت بود که از شرارهٔ آهش تر بر هم سوخت	۱۲۰

از خویش می رباید بوی که در شراب است — خوشحال پاکبازی کز جام می خراب است
رندی و می پرستی آتش زند بهستی — این کیمیای هستی اکسیر بی نقاب است
باشند ز جلوهٔ او نیرنگ هستی ما — هر ذره که بینی روشن ز آفتاب است
تا کی سیاه مستی بگذر ز خود پرستی — این هستی وجود ما هستی حباب است
طفلی بلهو رفت و پیری کند ضعیفت — غافل مباش یکدم گر موسم شباب است
بگذر ز کامرانی چون نیست جاودانی — کاین خاکدان فانی نقشی بروی آب است

۲۸	امروز گر توانی کاری بکن ولایت فردا که خفته باشی اندیشهٔ حساب است	۱۲۱

بسته بزنجیر زلفم کفر ایمان من است — بوی گل آشفته طبع پریشان من است
ایکه می پرسی که منظور جهان یار کیست — جان با جانان از الفت پشیمان من است
از دل من جلوه گر شد صورت زیبای او — منظر خورشید معنی مشرق جان من است

دل سرابستان شده است از داغهای آتشین — آه خونین آلوده رنگین نخل بستان من است

چشم تر کردن نباشد رسم و راه قاتلان — وانکه بر مقتول گریه کرد بیداد آن من است

اولین عشقبازان جز من دیوانه کیست — آخرین تعلیم مجنون شرح دیوان من است

اندران عالم که برزخ نام دارد از ازل — پیر تعلیم مجنون طفل دبستان من است

بگذر ای نعمان زانداری خود و تکلیف من — خسته آز از عشقم مرگ درمان من است

۱۲۲ | یار من بگفت روزی با کمال آشتی — برشما ای ختم ولایت نیز مهمان من است | ۲۹

کعبهٔ جمال او جلوهٔ خدا این است — کیش برهمن نیست دین پارسا این است

گر بطاق آن ابرو فوت شد نماز تو — سر زتیغش نه سجدهٔ قضا این است

با قضا درآویزد فتنه ها برانگیزد — خون پارسا ریزد غمزه و ادا این است

ترک مدعا کردن جان و دل فدا کردن — صورت فنا این است معنی بقا این است

خون دل فرو خوردن همرهٔ جفا بردن — شرط عاشقی این است شان مبتلا این است

دل بسیل بیهوشی هیچ جا سپاشی — جان بخود فراموشی بین که انتها این است

دیده خون همی بارد و دل تپیدنی دارد — ضبط بیقراری چند راز بر ملا این است

از بلا نترسیدن و زجفا نرنجیدن — گر تو عشق او داری شیوهٔ وفا این است

۱۲۳ | کشته ولایت را زنده کن بیک ایما — همچنان بگفتش یارش چارهٔ جفا این است | ۳۰

دل بگرد فتنه و آشوب گردیدن بداشت — خاطر آسوده با عشق ورزیدن بداشت

سینه مجروح نگاه ناوک اندازان نبود — دیده تند دیده بر رخسارها دیدن بداشت

رفته رفته ورطش افتاد سیل دیگران — پیشتر محبوب با هر چه رنجیدن بداشت

تا جوان شد آن سهی قد با بلا بالا گرفت — فتنه زین بیش است در خویش بالیدن بداشت

اشتیاق نغمه در پهلوی او سوراخ کرد — نی به کنج بینوایی ساز نالیدن نداشت
ناز معشوقانه آخر نی بلاے وهم کرد — از خیال زلف در آئینه ترسیدن نداشت

124 پرده دل زار ز ولایت خورد شاید ناوکی
پیش ازین با نقش الفت سینه کاویدن نداشت 31

کمال صورت هر چیز را زوالی هست — زوال دیدی آن است گر کمالی هست
مباش در غم فردا و تنگ در بر کش — اگر بکام تو امروز خرد سالی هست
صبا نخست جانان پیام ما برسان — که درد مند فراق تو خسته حالی هست
پیاله گیر و غنیمت شمار صحبت دوست — فراق در پی آنست گر وصالی هست
چه احتیاج بجلاد یک نگه کافیست — ز کشتن من مسکین گرش خیالی هست
مرو که جای ملامت نماند ای واعظ — که در حواس من مضطر اختلالی هست
جواب تلخ بره ای لب تو شکر خا — مرا از پسته خندان تو سوالی هست
شگفته گل و نرگس کجا دمید ز سرو — نهال قامت جانان عجب نهالی هست

125 بعذر بی ادبی سر بر آستان دارد
گر از ولایت مسکین ترا ملالی هست 32

چه تیزی سحر است که در تیغ ابروان تو نیست — چه شوخی است که در چشم ناتوان تو نیست
کدام دیده که خونین از اشتیاق نشد — کدام سینه که منت کش سنان تو نیست
کسی نماند بشهر اندرون ز دلداران — که سجده گاه دلش طاق ابروان تو نیست
نمی دهند نشان از کسی صغیر و کبیر — که کشته نگه ناز امتحان تو نیست
به نغمه سنجی لبهای شکرین نازم — که عندلیب نواسنج همزبان تو نیست
تو لی که مایه خضر است آبجو است — اگر گوید اینکه مسیحا ز کشتگان تو نیست

اگر بلطف بیائی به بزم ما چه شود

۱۲۶ | اگر ولایت مسکین ز عاشقان تو نیست | ۳۳

ای شیخ پاک مشرب ما می کشیدن است ‏ ‏ در بزم بیخودی رخ محبوب دیدن است
رنگین ترانه گفتن و معشوق باختن ‏ ‏ رسوا شدن بعشق و ملامت کشیدن است
از محتسب گریختن و در روی تافتن ‏ ‏ پندی که پیر میکده گوید شنیدن است
از دست خویش خون دل خویش ریختن ‏ ‏ واندر هوای دوست چو بسمل تپیدن است
آویختن بدامن محبوب دست شوق ‏ ‏ دیوانگی گزیدن و دامان دریدن است
سود و زیان ندیدن و سرمایه سوختن ‏ ‏ آسودگی فروختن و غم خریدن است

۱۲۷ | در کنج عافیت ز جهان بی خبر شدن / وز خویش و آشنا چو ولایت بریدن است | ۳۴

شور الفت از دل پیر و جوان برخاست است ‏ ‏ هر کرا بینی درین سودا ز جان برخاست است
بخت بیدارش کند جادوی چشم نیمباز ‏ ‏ طرفه تر این فتنه از خواب گران برخاست است
مردمک ها از سیه مستی بهم دارد ستیز ‏ ‏ فتنه از میخانه چشم بتان برخاست است
ای مسیحا زنده کن از بهر کشتی نوح را ‏ ‏ باز طوفانی ز چشم عاشقان برخاست است
تا که خواهد شد درین دریای شور افزا غریق ‏ ‏ موج می زان هر دو لعل درفشان برخاست است
واعظا پندم مده افسانه گوئی تا کجا ‏ ‏ این دل بی ننگ از نام و نشان برخاست است

۱۲۸ | هان بیا ساقی ولایت از پس مردن بخاک / در تمنای یکی رطل گران برخاست است | ۳۵

شکر بخنده که شورش فزا نباید ریخت ‏ ‏ نمک بزخم دل مبتلا نباید ریخت
فگنده‌ای پی چشم بدست وسمه چه کنم ‏ ‏ بمشت خاک بچشم قضا نباید ریخت
مرید راهب دیرم شراب صاف بیار ‏ ‏ که درد میکده در جام ما نباید ریخت
نگاه تیز مکن ای پری بسبزهٔ ناز ‏ ‏ که خون خلق به تیغ جفا نباید ریخت

همه همه سر زلف بدست بوالهوسان — ز رشک بر سر عاشق بلا نباید ریخت
ترا که گفت که خوابی بفرش گل با غیر — به بسترم همه شب خارها نباید ریخت

۱۲۹	ولایت است که از رشک جان همی سپرد عبیر زلف بجیب صبا نباید ریخت	۳۶

وابسته بجوشاب تو وصل صنمی هست — ای دیده فرو ریز اگر در تو نمی هست
این زلف چه زلف است که در هر سر مویش — آشفته سری هست به هر پیچ و خمی هست
هر چند که گشتی به فسونسازی چشمش — باز آی مسیحا که درین کشته دمی هست
در دیر مغان جز روش جور ندیدیم — هر صفحه بنائی طرز ستمی هست
ای شیخ بیا و بکرامات نشان ده — گر خوبتر از بتکده ما حرمی هست
هستیم خریدار تو ای یوسف ثانی — در سکه هر داغ جگر اینک درمی هست

۱۳۰	خوش باش ولایت بگلستان وصالش فردوس اگر نیست نباشد ارمی هست	۳۷

این فتنه که دیدیم ز خرام تو که دید است — نی نی غلط این شور قیامت که شنید است
ای حسن تو افسانه و با اینهمه شهرت — بوی سر زلف تو صبا هم نه شنید است
نادیده همه کشته عشق اند و گرنه — تا کوچه آن ترک ستمگر که رسید است
صد حیف بر آن سینه که با داغ وفا نیست — صد وای بر آن رنگ که از رخ نپرید است
اول سبق مکتب عشق است تپیدن — دل نیست که در کوچه قاتل نتپید است
باد ار دو ز پهلوش به پهلو چه تپاند — جانی که ز شوق تپش از خود نرمید است
گر جذب محبت ز دل یار نبود است — تا دیده ز دل خون رگ لیلی که کشید است
در کار من افتاد عجب عقده که فریاد — هر شام غمی بر غم هر صبح مزید است
گر جیب قبای منت انگشت نما کرد — ای ترک بگو پرده عاشق که درید است

۱۲۱	باز آئی ولایت ز تپیدن نه بخنجر بسیار تپش از روش عشق بعید است	۳۸

دور از تو دل جام و صراحی همه خون است — وین طرفه که تا بشری ناب جنون است
محفل همه بر هم شد و می ریخته بر خاک — ساقی بغضب مژه و پیمانه نگون است
هر دم کشند آه سیه ز جگر سر خرابات — سودای فغان هر نفسی بی تو فزون است
ای دوست بیا و مپسند اینکه شنیدی — آه از درون دلهای پراگنده زبون است
آگه نشوی تا دل پاکت نشود خون — زاهد غم الفت ز کمالات برون است
با دیدهٔ خودبین نتوان کرد نظاره — آن نور دل افروز که بیرون و درون است

۱۲۲	بیمار شده مردم ولایت بغم او وان ترک ستمکیش نپرسید که چون است	۳۹

تیغ ابرو از دل و تیر مژه از جان گذشت — کار مجروح تو ای سفاک از درمان گذشت
چشم بد دور آن دم تیغ نگه خونم بریخت — تا خیال سخت جانی در دل پیکان گذشت
کار با تابوت نبود کشتهٔ ناز ترا — بینوا یا نه بناز الفت از سامان گذشت
تا بجوشد رحمت و شاید مسیحائی کند — هر که آمد بر سر مقتول او گریان گذشت
یک شب القاتل بکام دل نه گفتی در برم — آرزوی وصل بی فصل تو از پایان گذشت
تا بشور آرد نمکدان اندر لب هر زخم را — بر مزار کشتهٔ خود با لب خندان گذشت

۱۲۳	وی نعش مصحف رویت ولایت بیان سپرد گرچه کارش بت پرستی بود با ایمان گذشت	۴۰

الجا و باغ صحبت که دل ز کار گذشت — نشاط رفت و جوانی شد و بهار گذشت
بیار بادهٔ صافی که پیشتر دیدیم — که دور مست شد و عهد هوشیار گذشت
بکام دل نکشیدیم در برش روزی — شب وصال بیک بوسه و کنار گذشت

شهید ناز برون آمد است رقص کنان — نگر نسیم وزش از سر مزار گذشت
حقیقتی که ز طوفان شنیده بنگر — که سیل خون سرشکم ز کوی یار گذشت
بیا که طرفه گلی بشگفد ز هر داغی — که داغهای دلم از شمار گذشت

١٣٤ نیامد آن بت بدین که دل کند خالی ٤١
تمام عمر ولایت در انتظار گذشت

الا وای بر آن مرد که بی یاد خدا زیست — یکدانه نیفشاند درین مزرعه تا زیست
آلوده غفلت شد و با خویش نپرداخت — غافل ز سزای خود و هنگام جزا زیست
هشیار نشد یک نفس از مستی هستی — تا بود بدنیا همه با حرص و هوا زیست
یک ذره نیندوخت ز سرمایهٔ باقی — اندر طمع آنچه بماند به فنا زیست
بگشاد گهی دیدهٔ عبرت به تماشا — اندیشه نکرد از خود و غافل ز قضا زیست
یک روز نیاورد بدل روز فنا را — صد سال اگر زیست بامید بقا زیست

١٣٥ تا بوده و تا رفت بفردوس ولایت ٤٢
چون قبله نما روز و شب از ترس خدا زیست

ای غمزه کی وین عربده با سوختگان چیست — عریانی تیغ نگه و تیغ زبان چیست
وز دیده نگه کردن و آشوب فزودن — مستانه برون آمدن از دیر مغان چیست
از خشم بر افروختن چهرهٔ گلگون — وز جوش غضب سوختن پیر و جوان چیست
با عارض چون ماه چه پیش آمده باز — هر دم خلشی تازه به مجروح سنان چیست
نی بسمل تیغی شد و سینه زخمی تیری — یا رب تپش دل چه و این آه و فغان چیست
با سوخته جانان سر پرخاش چه داری — آخر ستم کشتن خونناب کشان چیست

١٣٦ برخیز و بیا ای صنم مست بغلتان ٤٣
در ملت عشاق ولایت دل و جان چیست

ای صنم کیست که مستانهٔ دیدار تو نیست — کیست از شیخ و برهمن که طلبگار تو نیست
کیست کز تیغ نگاه تو بخون در نه تپید — کیست از سلسله مویان که گرفتار تو نیست
کیست ای ماه جبین کز اثر آسیبت — کشتهٔ غمزهٔ نرگس بیمار تو نیست
هر حسینی چو زلیخا بغمت بیمار است — یوسفی نیست بمصری که خریدار تو نیست
مستی باده کشان گرچه ز جام ساقیست — ساقی نیست که مست کش دیدار تو نیست
بر گل عارض تو نغمه سرایند همه — بلبلی نیست که دیوانهٔ گلزار تو نیست

۱۳۷ بندهٔ گشت ولایت مشو آزرده از او — بر گنه معترفست ارچه گنهگار تو نیست ۴۴

هر که سودا زده زلف پریشانش هست — کار معشوق نباشد اگر ایمانش هست
بخبر نیست ز خونابه مجنون لیلی — رد ریگ از دل او تا به بیابانش هست
میکند زنده بیک شوخ تبسم قاتل — اثر آب بقا در لب خندانش هست
گفتمش درد مرا هیچ علاجی نبود — گفت لبّان ز لبم بوسه که درمانش هست
گفتمش بسمل تیغ تو تپیدن دارد — گفت از عشوه که بسیار اگر جانش هست
عمر بگذشت و محبت دل عاشق نگذاشت — بین که خونابه فشان دیدهٔ گریانش هست

۱۳۸ گفتمش خرقهٔ صد چاک ولایت دیدی — گفت خام است که تا رشته بگریبانش هست ۴۵

بیا که بی تو مرا امید زندگانی نیست — بیا که جان بلبم جای لن ترانی نیست
شهید خنجر نازک جمالان است — کدام زخم دل من بخونچکانی نیست
فروغ چهرهٔ عاشق بود بغازهٔ زرد — پریده رنگ رخی به که زعفرانی نیست
کر انگشت بیک عشوه چشم بیمارت — که نیم بسمل انداز تا توانی نیست
حریف گرچه ز تشنه میرند خضر — توئی که خون شدن دل ز تو نهانی نیست

من و دو چشم تر و یک نفس نمی گذرد | کز نوک هر مژه سرگرم خونفشانی نیست

۱۳۹
ولایت آه که نشتر شکست در دل تو
که نشتر تو کم از نشتر فغانی نیست
۴۶

بوسه اش از پی درد دل من درمان است | نوشدارو لب محبوب بیابانشان است
رشکم اینست که در بزم حریفان رفتی | ورنه هر مشکل بیداد که هست آسان است
رنگ هر حرف ز بس رنگ تو ریخته ام | لوح دیوان مرا بین که نگارستان است
صاف پیداست که حسنت متحیر گردش | ایضم آئینه در پیش رخت حیران است
شور او دیگر و شور لب جانان دیگر | نمکی در لب او نیست که اندر کان است
رشک گلزار ار بوی نکهت از سراپاے | نرگس و سنبل و شمشاد و گل و ریحان است

۱۴۰
دین و ایمان ولایت همه نذر یار است
دین او عشق وی و الفت او ایمان است
۴۷

کشتهٔ عشق زنده در کفن است | غمزه را کاوشی بجان و تن است
مستیم از شراب میکده نیست | جان ببوی توست در بدن است
سنگی ریزه جراحت دل | لب لعل تو شور انجمن است
طرفه نیرنگ باختی بجمال | عاشق دین شیخ و برهمن است
این چه حسن است و آنچه رعنائی است | مبتلای تو جان مرد و زن است
نه عجیب است کار دوست جنون | پاره پاره ز دستم پیرهن است
زنده دار و بخاک عشق تو ام | مردم و همچنان انیس من است
رو نماید و سے نگه نکند | ترک من جان نواز و دلشکن است

۱۴۱
ای ولایت ز خویشتن بگذر
سفر اهل شوق در وطن است
۴۸

تا ذره از خاک من و خاک مزار است — خرسند ز بربادی این مشت غبار است
تا لعل در آتش فگند خسته دلان را — بر تازی چالاک چه ترکانه سوار است
مستانه بیا ای گل خندان بگلستان — گل آمد و هنگام تماشای بهار است
سرمستی و ذوق می گلرنگ چه داند — آن زاهد که ریاضت سبب رنج خمار است
شوریده سران طاعت و تقوی نشناسند — این طائفه را مشرب رندانه شعار است
خون جگر از دیده و خونابه بساحل — پرسند که دولت از دم تیغ نگار است

۱۴۲ تا یار بکام است ولایت بشبستان
شب تا بسحر مستی و بوس و کنار است ۴۹

هندی صنمان را عوض دین خدا چیست — آن ترک بچه نشنیده اند که وفا چیست
ای شیخ نه ترسان ز بلاهای قیامت — جز سلسلهٔ زلف ندانم که بلا چیست
دل بردن و خون کردن و پروا ننمودن — این شیوهٔ ترکانه و این ناز و ادا چیست
یک آبله کردی دل یاران نگاهی — این عربده و این ستم ای ماه لقا چیست
دانی همه حال دل من خوبتر از من — آه از من بیتاب چه پرسی که مرا چیست
هر دم بخیال آمدن و هوش ربودن — این طرز جداگانه ز آئین جفا چیست

۱۴۳ دامان شفیع است بدست تو ولایت
پس وغدغهٔ محشر و هنگام جزا چیست

ای زود خشم اینهمه رنج و ملال چیست — چین بر جبین شدن بپیام وصال چیست
با دخت رز نشین و بعیش مدام کوش — گر عاشقی خیال حرام و حلال چیست
چشم تو هر که دید تواند بحکم گفت — مستی بجوش باده نکردن محال چیست
روی تو آفتاب و دو ابروی تو هلال — در جرم آفتاب دو مشکین هلال چیست
انجام سرکشی بود از پا در آمدن — ای پر غرور در سر تو این خیال چیست

از دست رفت کار شهیدان خنجرت — اکنون ز قتل بیگنهان انفعال چیست

۱۴۴
گر نیست پاره پاره دلت از فراق دوست
هر شب چو ماهتاب ولایت زوال چیست
۵۱

هر که از سایهٔ سر مرشد بسفر غافل نیست — راه بی کاهش اندیشهٔ یک منزل نیست
پا به گل بودن بالا لازم و ملزوم افتاد — پایهٔ طینت ما بین که جز آب و گل نیست
باعث نکبت سیاح بود غفلت او — خوشتر آن مرد که در راه روی غافل نیست
پند پیرانه نا گوش کن از خانه برآی — هر که سالک ز مقامی نشود کامل نیست
نکند نصیب تو شود هر چه بقسمت نبود — آب است و تر از آب ساحل نیست
اینکه داری دل فرزانه تکبر چه کنی — جز کف خاک ازین کهنه سرا حاصل نیست

۱۴۵
هیچ نیست ولایت دل بی غم چه کنند
دل که سودای سر از عشق ندارد دل نیست
۵۲

سجده معنی پرستان آستان دیگر است — سجده را جز خاک پیشانی نشان دیگر است
بر سر بالین بیمار جان آسایش طلب — آنکه جانان را کند بیتاب جان دیگر است
پای واماندگان در راه این منزل شکست — آنکه تا جایی رسید از کاروان دیگر است
چون ز دست او نگه دارم دل شوریده را — حسن روز افزون او هر دم نشان دیگر است
گر چه خوبان صورتی دارند سر تا پا حسین — عشوهٔ او دیگر و انداز و آن دیگر است
هر چه می بینی برای او مهیا کرده اند — عشق را در هر نفس کار جهان دیگر است

۱۴۶
چون ریاکاران ولایت را به محرابی چه کار
گوشه گیر اندر خم ابروکمان دیگر است
۵۳

ای پیر می فروش شراب مغانه چیست — آتش بشعله در آب صراحی زبانه چیست
آگه نیم ز حرمت خاک در مغان — ارکان سجده ریزی این آستانه چیست

فرض است یا سنت است پیران می پرست | هر چار راه میکده حکم دوگانه چیست
اوقات پنجگانه بود لب پرستی از | وقت سجود این در و دولت شانه چیست
چون صوفیان بمیکده آیند و می خورند | آوا شبان چگونه و شور ترانه چیست
زنده اوی پاکباز چرا حسد می کنند | شور سماع و زمزمه عاشقانه چیست

۱۴۶ فارغ ز عقل باش و ولایت سبب اگر / شکوه چو یار بشنوی دل ز چو زمانه چیست ۵۴

نگهای پنهانی همه یارید ان کیست | خالی به ناز کت همه آزار تن کیست
سر مانده تسلیم دهم تیغ که بوده است | مادای تپش کوچه رشک چمن کیست
تا سجده کند سر بقضا او دل من | این طاق خم ابروی شمشیر زن کیست
مستانه خرامی روش ناز که باشد | رنگانه ادای نگه غنچه دهن کیست
بیست است گره از لطف نگلویش | سرمستی بسیار سر و یاسمن کیست
زاهد همه سجده چشم نظاره خدا رو | بیاد ورزد و نرگس تقوا شکن کیست

۱۴۷ جان بسیده از تلخی دشنام ده است / محتاج بگی بوسه ز شیرین دهن کیست ۵۵

دل گرفتار و بس عشق نگار است | و ز جفا کس بجی و در آزار است
هان بیک جلوه مرده می فرما | شیفته مشتاق سخت خونبار است
در نگاهش ستیز باقی نیست | نرگس فتنه ساز بیمار است
بسکه نازک تن است شاه ما | لنگی تو تاب نیش یار است
لذت لبهاش مبارک باد | هر که مقتول تیغ یار است
میشود جان عاشقان پامال | این چه خلخال و این چه رفتار است
که با آب حیات زنده شود | هر که را آب تیغ در کار است

برخنگِ با منیگذرد — ترک ما را ازین روش عار است

١٤٩ سبحه زنار شد ولایت را
این چه تسبیح و این چه زنار است ٥٦

عاشقان را پای در زنجیر کردن مشکل است — کار چون از دست شد تدبیر کردن مشکل است
حرف عشقت خامهٔ تقدیر بر سرها نوشت — سرنوشت ایزدی تغییر کردن مشکل است
چون نگارم حالِ از خود رفتگی ای نامه بر — داستانِ بیخودی تحریر کردن مشکل است
دل خیالی دارد و لب با خموشی آشناست — خواب طفلِ بی زبان تعبیر کردن مشکل است
از نگاهِ کافرت پارسای کعبه را — حیله کردن مشکل و تزویر کردن مشکل است
حیرتش را دیدهٔ مشتاق من آئینه است — آنچه بر دل میرود تقریر کردن مشکل است

١٥٠ ای ولایت محو تسلیم و رضا بودن خوش است
پنجه در سر پنجهٔ تقدیر کردن مشکل است ٥٧

دولتِ فیض ابد حاصل درویشان است — جلوه گر نور ازل در دلِ درویشان است
آنکه یک ذره نگنجد بعظم کونین درو — عشرت آباد دل کاملِ درویشان است
بار خاطر شود رنج دو کون ایشان را — لطفِ حق دافع هر مشکلِ درویشان است
هر یکی نوح بود کشتی طوفانی را — ایمن از موج بلا ساحلِ درویشان است
حاش لله چه داند خرد این نکته سر از — کعبهٔ قرب خدا منزلِ درویشان است
این نه حدیست که ادراک توانی کردن — ناقهٔ چرخ پی محملِ درویشان است

١٥١ در ولایت نبود گرچه صفات این قوم
لیکن از خدمت شان داخل درویشان است ٥٨

جلوهٔ او دیده و خورشید دیدن مشکل است — از گلِ تصویر بوی گل شنیدن مشکل است
بو الهوس کی میتواند پاره کردن پیرهن — بی محبت جیب تا دامان دریدن مشکل است

بینوائی نقص دارد طالب تکمیل را — گر نداری زاد تا منزل رسیدن مشکل است
اشکم از دل تا بچشم آید بصد خون جگر — عاشقی سهل است آری غم کشیدن مشکل است
زخم شمشیر ستم دارد عجب تر حالتی — اف محال و آه دشوار و تپیدن مشکل است
خورده ام از بهر اخفای محبت خون دل — قطره از ناسور داغ او چکیدن مشکل است

۱۵۲	آرزوی زخم او هر بوالهوس دارد ولی چون ولایت زیر تیغش آرمیدن مشکل است	۵۹

حال من بین که دست غم عشقت چون است — جگرم خون و دلم خون و دو چشمم خون است
تا که نوشد می پر نوش و که بوسد لب جام — دهنش صورت جام است و لبش میگون است
هر که او یک نظرش دید اسیر جادو ست — مردمک سامری و عشوهٔ او افسون است
نتوان کرد بجز وزن نظر تقطیعش — مصرعهٔ قامت محبوب عجب موزون است
زود بینی که همین طفل بچشم بگذارد — فرض کردم که معلم همه افلاطون است
حسرت افزود لبی لذت دیدار کسی — وای تاثیر که دردم ز دوا افزون است

۱۵۳	دامن مرکز خود گیر ولایت انجا بر حذر باش که این دایره گردون است	۶۰

دل بدیتم بنیت تا خلخال در پای شماست — فتنهٔ محشر مگر پابوس بالای شماست
درنفتشیم پیچ زان گیسوی مشکین بوده است — در نمک شور از لب هنگامه افزای شماست
چون نباشد سرخ رنگ از پای تا سر آن حنا — روز و شب اندر دل پرخون ما جای شماست
بوسه با دشنام دادن در شب وصلت بناز — از خصال خشمگین طبع خود آرای شماست
دیده اش محو طلسم و حیرتش آئینه شد — دیم مانی صفحهٔ نقش سراپای شماست
لمعهٔ خورشید حسنت میکند کار سنان — دیده و دل هر دو مجروح از تماشای شماست

	نیست ای قاتل ولایت را ز جان دادن دریغ	

۱۵۴ | سیر پا افشاند نقش موقوف ایمای شماست | ۶۱

دیدن بسوی عاشق بر طبع او گران است
از خویش می رباید پیران پارسا را
از طره باید بندش صد حلقه در کمندش
آن چشم نیم مستش آن لعل می پرستش
تا منعجز از ما شد ترک ستمگر ما
توهم که محو گردی از جلوه حسینان

حقا که نرگس او بسیار ناتوان است
آشوب پاکبازان این طفل ناتوان است
هر پیچ و پیچ زلفش دام دل جهان است
آن چاه غبغب سیبش از خود ربای جان است
دل با نیاز از سود افزون گزیدگان است
ای سیر پا رسایان این بزم گلرخان است

۱۵۵ | بسیار خامه شکست بسیار نامه در سوخت
تا در کف ولایت کلک گهرفشان است | ۶۲

تا دل اسیر حلقه زلف دو تا شده است
از بهر پابوس تو بر خاست شور محشر
تیغ تو خون غیر به سازش بریخت
از چشم زخم و هم دل من بعید نیست
تا کار دست بسته قتلم تمام کرد
طعنش مزن اگر ندهد یار خون بها

با پیچ و خم چو طره آه آشنا شده است
بنشین که از خرام قیامت بپا شده است
دردی که بود در دل ما بی دوا شده است
بسمل ز ناوک نگه سیر پا شده است
خونم بپا بوسی قاتل حنا شده است
در خاک زندگانی ما خونبها شده است

۱۵۶ | دارد سر نیاز ولایت بر آستان
پیر طریقتش به یقین رهنما شده است | ۶۳

زلف سیاه من از گشته خود بیخبر است
مشت خاکی که صبا آورد از کوچه دوست
راز الفت نتوان داشت نهانی در دل
عاقبت زین همه انجام چه خواهد بودن

زانچه گفتند و بگویند ستمگار تر است
پیش صاحب نظران مایه نور بصر است
آه از بهر گل داغ نسیم سحر است
نوبت گریه چو من دل و لخت جگر است

شور سرمه نکند آنچه کند ضبط دمی — سوز پروانه دگر نالهٔ بلبل دگر است
هر خم و پیچ بلای دل خلق است و هنوز — طرهٔ کافر آن رشک پری تا کمر است

۱۵۷ — دل الفت زده‌ام آه ولایت چکند
شور او بی اثر و نالهٔ او بی اثر است — ۶۴

در شبستان تو صد بی سر و سامانی هست — بستهٔ زلف سیاه تو پریشانی هست
دل بیچاره ز نفرین تو در روز سیاه — روزی ما ز ازل تیره شبستانی هست
ای جنون با تمنای تو مجنون شده‌ایم — پیش ما آی که تا حال گریبانی هست
خورده بر سینه و از سینه نیاید بیرون — بر دلم لذت جانبخشی پیکانی هست
سر و پای ز سر کاوش پنهان خلش — در بیابانت اگر خار مغیلانی هست
از پی عشق تو با جز دل کافر نه سزد — در ره دوست بیفشان اگر ایمانی هست

۱۵۸ — ناتوان کرده‌ست ولایت همه تن
دردمند است که محتاج به درمانی هست — ۶۵

یک نفس کم نشود شور نهانی که مراست — مخبری از لب و دل هست و نهانی که مراست
در تمنای تو مستانه سخن می‌سنجد — ترجمان دل مست است زبانی که مراست
یک نظر دیدن او بس غم هجر خواهد — هوس همسری ابروی سنانی که مراست
دل ز شیدا نگر و سوختی داغ جگرم — می‌کند گریه ز ناسور روانی که مراست
آخر این رنگ نسبی فتنه بپا خواهد کرد — سینه پرخون همه از سرخی پانی که مراست
هر کس بیم و این همه فیض ازلی است — شاعری را نبود طرز بیانی که مراست

۱۵۹ — دوش بشکفت ولایت سبب شیرین دهنم
ز رشک فرهاد و پرسوخته جانی که مراست — ۶۶

بجگرم تیغ تیز تغافل کشیده است — ز ستمگر بی چو بت ما گردیده است

عشقت نگر که با دل خوبان چه می کند	خون جگر ز دیده بدامان رسیده است
بوی چه نیست اینهمه خودبینیت سبلی	ابرو تراز شوخی و ناز آفریده است
شد ز سر من آب خدا یا دنا خدا	کشتی بسیلگاه محبت رسیده است
حرفی نگفته ایم و سر سنگی ریخته	تا دیده است حال مرا ناشنیده است
بر روی دوست تازه تیغ می کشد	رنگی که از زخم نگاهی پریده است

۱۶۰	بی زخم تیر و تیغ ولایت هزار بار بسمل صفت بکوچهٔ قاتل تپیده است	۶۷

تا گه شراب مخمور که خمار خالی نیست	قدم بیار که از بوی یار خالی نیست
سرشک سرخ و رخ زرد و دیدنی دارد	دو رنگی چشم از نوبهار خالی نیست
اگر چه دی بود و عاد دی بهشت امکارم	که جام من ز می خوشگوار خالی نیست
ز کشتگان دم تیغ او براست جهان	بهر زمین که شدم از مزار خالی نیست
چه آتشی که نخواهد زدن بسیه چمنی	ز فتنه جنبش پای نگار خالی نیست
دلم ز داغ هم آغوشیش بهر که رست	بزیر خاک و می از فشار خالی نیست

۱۶۱	چو بلبل است ولایت بهند نغمه سرا ز کاملان سخن روزگار خالی نیست	۶۸

دل همی سوزد و از آتش اثری پیدا نیست	شعله هست نهان و شرری پیدا نیست
عشق پنهان نتوان داشت که تقدیر رفت	راز من افسانه شد و پرده دری پیدا نیست
خوبرویی که ندانم دل من برد بخواب	فتنه برپا شده و فتنه گری پیدا نیست
همه حیرت زده ام بیش که فریاد برم	وای بیداد که بیدادگری پیدا نیست
من و اندیشهٔ فردای قیامت حاشا	شام امید مرا خود سحری پیدا نیست
بسکه در وقت او شام و سحر می گریم	پر زخون است زمین خشک تری پیدا نیست

۱۶۲	سیه هم آب ولایت شب و روز تا حال نخل مژگان ترم را ثمرے پیدا نیست	۶۹

مہربان است بمن سادہ نگارے کہ مراست — می کشد روز و شبم جلوہ یارے کہ مراست
خلوتم گلشن و جانان گل و من بلبل او — بیگمان رشک بہار است بہارے کہ مراست
او و در آغوش من و خانہ تہی سے خالی — کے بود روزی کس لیل و نہارے کہ مراست
لیلة القدر بمہتاب نباشد محتاج — روشن است از رخ جانان شب تارے کہ مراست
مرحبا طالع فرخندہ کہ دارم امشب — منزل ماہ منیر است کنارے کہ مراست
بوسہ بر بوسہ زدم بر لب میگون نے کے — کے فرو میشود از بادہ خمارے کہ مراست

۱۶۳	دوش از بسکہ در آغوش فشردم او را گفت فریاد و لایت ز فشاری کہ مراست	۷۰

گر عشق روی تست بقرآن چہ حاجت است — کافر یقین کند کہ بایمان چہ حاجت است
درمان عاشقان بود ای ترک درد تو — آنجا کہ درد تست بدرمان چہ حاجت است
صد بار کشت غمزہ عشق و زندہ کرد — مارا بہ تیغ غشوہ پنہان چہ حاجت است
مستغنی از دو کونم و بستم گدا سے تو — آزادہ مرا بملک سلیمان چہ حاجت است
فردوس بکوے رشک بہشت تو است صنم — خاک مرا بروضہ رضوان چہ حاجت است
جز اینکہ خود در آئینہ مفتون خود شوی — مشاطہ با جمال درخشان چہ حاجت است

۱۶۴	خود مردن آرزوست و لایت بعشق او جانان اگر نمی طلبد جان چہ حاجت است	۷۱

بار بہمن صنمی دیر پستم کار است — رشتہ سبحہ من سلسلہ زنار است
من از آن روز کہ چون جیدم از عشق زدم — آفتابانہ بہر ذرہ کہ دیدم یار است
درد من نیست بدرمان طبیبان محتاج — از پیہ خاک شفا خاک در دلدار است

چه سنبل همه دام است ولیکن باید دست	فرق این است که گیسوی تو نکهت بار است
بوی زلف تو صبا می برد از قاف بقاف	نکهت مشک اگر از ختن و تاتار است
بوی می بو که ز هر قطرهٔ خون می آید	طینت من مگر از خاک در خمار است

۱۶۵	روح مست است ولایت ز می عشق ولی ظرف دل بین که بدین باده کشی هشیار است	۷۳

برهمن را نبود این دل کافر که مراست	کس ندارد قوی غیرت آن زر که مراست
می تپید روز و شب اندر هوس کشته شدن	عاشقی را نبود این دل مضطر که مراست
ترک آفاق کنم ترک دو عالم نکنم	نیست در سینه چنین ترک ستمگر که مراست
شاهدی با سر خی ز هره و خنجر باوند	با کرا هست چنین طالع یاور که مراست
سر خیزد ز شهیدان جفا هست که نیست	خنجر و خنجر کش و نیکر به خنجر که مراست
وه هم را بنگر سجده و هم سینه بینیلک	قیس را نیز نبود این تن لاغر که مراست

۱۶۶	ای ولایت صنم و خلوت و جانان بکنار شاه را هم نشده این عیش میسر که مراست	۷۳

بی محبت دیده را خوناب کردن مشکل است	زهره بی سودا الفت آب کردن مشکل است
دل بدریای محبت چون فگندی صبر کن	سفینه کشتی بی سر گرداب کردن مشکل است
غافل از پاس نفس غافل مگر دو ساعتی	دیده بیدار را از خواب کردن مشکل است
در میان عالم آب است جای هر یک	خانه اندر موضع سیلاب کردن مشکل است
سجده در ابروی جانان میکنند ای پارسا	عاشقان را بی محراب کردن مشکل است
هر چه میگوید مکن با من ترکش کنم	بسکه پاس خاطر احباب کردن مشکل است

۱۶۷	از غم دوری ولایت اندر آب و آتشم آری آری جان چو سیماب کردن مشکل است	۷۴

تا نوشتیم به دور محبت رسیده است — بر هفت چرخ شور ملامت رسیده است
ساقی بیار می که بکام است بخت من — تا من از سفر بسلامت رسیده است
آهم نگر که کار رقیبان تمام کرد — پایان یکدلی بحجت رسیده است
آن تیر دلبری که به چشم هزار بلا — پیر مغان بچشم کرامت رسیده است
ای ساکنان بتکده دستی بر آورید — سیپاره واعظ از پی بیعت رسیده است
از بک خال فتاده دل من سیاه شد — فریاد پیر عشق که آفت رسیده است

۱۶۸	این خرقهٔ صفا به می آلوده کی شود کز پیر پاره سایه ولایت رسیده است	۷۵

منظر جلوهٔ جانان دل پر درد من است — مظهر تاب و تب عشق رخ زرد من است
گر بجوشی بحریفان وز هنگامه شان — رشک انفاس صبا هر نفس سرد من است
در ره عشق بهنگام بود صد آفت — آنکه پروانه صفت رفت دل مرد من است
دروی از فکر خداداد بساغر دارم — حاوی معنی صد بیت یکی فرد من است
خاک گردیدم و لاسه در میخانه شدم — آنکه صد دور به بادش بدهد گرد من است
هر نفس جرعه هاست سپای من داد — زهرهٔ شیردلان آب ز ناورد من است

۱۶۹	ای ولایت همه طرز سخنم یکسانست آنچه در آمد من هست در آورد من است	۷۶

ریحان زبن برآی که جانان رسیده است — ای دل بیار جان که دم آن رسیده است
قاصد رسید و گفت که فرمود صبر کن — بگذارم ای شکیب که فرمان رسیده است
پیکان برون نیاید و پیک اجل رسید — تیرم بدل ز عشوهٔ پنهان رسیده است
هر غنچه بخنده در آمد ز روی من — این طرفه زعفران بگلستان رسیده است
آمد خیال یار به تیمار تو دلا — خون جگر بیار که مهمان رسیده است

روز وصل کرد تلافی بعاشقان | کار شب فراق بپایان رسیده است

۱۷۰ — آن یار پرور است ولایت ز خود مرو
ای دردمند باش که درمان رسیده است — ۷۷

از درد عشق بهنه‌ای که مداوای خوش است | سر زمین خوش و پست خوش و بالا خوش است
هر صنم خانه ز نعلان برهمن دلکش | هر مکانی ز حسینان خود آرا خوش است
صبح و شامش چو رخ و زلف بهاری دارد | تربگاهی خوش و بستان خوش و جا خوش است
هر مقامی ز نهان رنگین مسرور است | هر تماشاگه رشک ارم افزای خوش است
گرم هنگامهٔ بازار جنون است مدام | بخریداری غم آمده که سودا خوش است
بشنو نغمهٔ بلبل که بسی رنگین است | بنگر جلوهٔ گلبن که تماشای خوش است

۱۷۱ — الغرض حاصل گفتار ولایت این است
گر ز درد عشق بهنه آمده که مداوای خوش است — ۷۸

اعجاز مسیحا چه بود گر سخن این است | خضر آب بقا که طلبد گر دهن این است
از زاهد که گوید ز کرامات که لاف زد | گر معجزهٔ ترکانه تقوی شکن این است
جا نبر نشود واعظ بیچاره ز کویت | گر نرگس مستانه بسمل فگن این است
تا کیست که گردن ننهد زیر دم تیغ | گر تیغ همین است و گر تیغ زن این است
باشند همه حسرت زدهٔ شوق حمایل | گل خنده شود شوخی ز تنگ بدن این است
تا برد صبا بوی تو از مرده نشان نیست | یعقوب شود یوسف اگر پیرهن این است

۱۷۲ — در انجمن عشق غزل خوانده ولایت
فردوس شود خاک اگر انجمن این است — ۷۹

اندرین دیر مغان زمزمه پردازی هست | بلبلی نغمه وری طرفه خوش آوازی هست
روز و شب محو تماشای جمال زیبا | سحر و شام جگر خستهٔ اندازی هست

از تب و تاب دل خسته چه گویم که هنوز — تشنهٔ آب دم خنجر طنازی هست
هر نفس طالب آنم که بریزی خونم — دست بگشا بدلیری که فسون‌سازی هست
گل بخندید و صبا را چه خبر بود که گفت — در میان من و معشوق اگر رازی هست
مرده خود زنده شود صاحب قُم گفتن چیست — هر سخن از لب نوشین تو اعجازی هست

۸۰	یار با ماست ولایت که حزین می گوید با خرابی زدگان خانه براندازی هست	۱۷۳

اندرین میکده مست می مینایی هست — جرعه نوش لب میگون دلارایی هست
خوشتر از دیر مغان نیست مقامی دیگر — هر که آید رود از خویش عجب جایی هست
سکتهٔ ناز و نگه جان بتنم می بخشد — هرگز از مرگ نترسم که مسیحایی هست
یار با ماست و تو از فرقت او می نالی — بیند آنکس که نظر باب تماشایی هست
قدرت صانع مطلق ز جمالش پیداست — بنگر صورت خویش که تماشایی هست
زاهدا بند گرانست سر زلف بتان — از در میکده مگریز اگر پایی هست

۸۱	میسراید غزل تازه ولایت هردم اندرین بزم سخن زمزمه آرایی هست	۱۷۴

مرا بدیر مغان عشق گلعذاری هست — مگو که درد نداری که داغ یاری هست
بدان که ناوک الفت نخورده ام بدل — ز کاوش مژه در سینه خار خاری هست
مبر گمان که ندارم خیال معشوقی — که دیده های سپیدم با انتظاری هست
چه شد که رنگ رخ من نمی کند پرواز — که خون گرفته دلی از پی نگاری هست
مگیر خرده که بی ذوق شعر گفتن چیست — که از غم جگری سر بسر فگاری هست
ببین بصورت بی معنی که من دارم — که حسرتی بدل از وی بسر کناری هست

ولایت است که دارد محبت پنهان

١٧٥	تباه کرده جور ستم شعاری هست	٨٢

بیا جانان که دل از غم بجان ست	ز چشم انتظارم خون روان است
مکدر کی شوم از جور قاتل	درون صاف من آئینه سان است
توانائی سرشت عاشقان نیست	دلم از سحر چشمت ناتوان است
بجو اسم ورنه خنجر تپیدن	رضای قاتل من گوران است
بده ساقی بجامم آفتابی	که امشب ماه من بس مهربان است
تو کی بینی جمال بی کمالش	حجاب خود نمائی در میان است

١٧٦	ولایت از جسد ای غم ندارم بیا وا و دل من ست دمان است	٨٣

زین بیشتر آن ترک بعشاق سری داشت	با سوخته جانان محبت نظری داشت
بی بیخودی و گریه ادر رحم همی کرد	عاشق اگر از دوری او چشم تری داشت
در بزم حریفان هوسناک نمی رفت	از ساده دلی ساز نجوین جگری داشت
دیوانه اندازه وصل بود سر ما پا	اکثر ز ره مهر بکویم گذری داشت
هم آه مرا در دل آن شوخ رهی بود	هم ناله زار من محزون اثری داشت
بیگانه صفت بیخبر از حال نمی بود	روز و شب و شام و سحر از من خبری داشت

١٧٧	بهر لحظه ولایت نعت گریه و گویا زین بیشتر آن ترک بعشاق سری داشت	٨٤

صورت یار گر از پیش نظر خواهد رفت	موج خون دلم از دیده تر خواهد رفت
یارب انجام غم عشق چه خواهد بودن	اگر از ناله عشاق اثر خواهد رفت
حسرت یار یقین است که یارش ندهد	با پیام من اگر باد سحر خواهد رفت
بی تو یک ساعتم آرام نخواهد بودن	هر دم از چشم ترم خون جگر خواهد رفت

تا نیائی بشبستان من از سوز و گداز … شمع مانند مرا دود بسر خواهد رفت
مردم از حسرت و تا بزم حریفان نشدم … وای ناکامی نشکم که خبر خواهد رفت

۱۷۸ … الله الله که شود کعبه ولایت گویم … ۸۵
یار گر گاهی ازین رهگذر خواهد رفت

درمی سیکدهٔ عشق عجب تاثیر است … همه پهلو شده سوراخ تو گوئی تیر است
اینکه اندر طلب یار نمی آسائی … در پس پردهٔ دل من که نهان تصویر است
غیر خود کام از و کام ستاند حاشا … رشک من شیخ اگر خود بکشش تسخیر است
پیچ و پیچ و شکن در شکن و خم در خم … زلف مشکین صنم نیست مگر زنجیر است
سرنوشتی که بود محو که داند کردن … پاکبازان ترا خاک شدن تقدیر است
حاجتی نیست بدشنام که تکلیفی هست … هر که ناز تو کشد منتظر تعزیر است

۱۷۹ … سر ولایت مکن ای ترک جوانانه عتاب … ۸۶
رحم کن رحم که این کشتهٔ الفت پیر است

منم که بر سر خاک در تو جای من است … منم که خاک شفای درت دوای من است
منم که شور محبت ز من ترقی کرد … منم که زلزله بر پا ز نالهای من است
منم که خاک ره پیر می فروش شدم … منم که پیر مغان شیخ رهنمای من است
منم که پی به جام سبو شد مدام … منم که اینهمه میخانه از برای من است
منم که صورت جانان درو همی نگرم … منم که آئینه ام قلب با صفای من است
منم که زلف تو از آه من پریشان است … منم که روی ترا غازه از وفای من است

۱۸۰ … ولایت آنکه رساند تا خدای مرا … ۸۷
اگر بغور ببینی همان خدای من است

چه مشکل است که تسکین دل بهجران نیست … وزان محال تر است انکه وصل آسان نیست

گهی بدیر شدم گاه در حرم رفتم
درین دو خانه خالی نشان جانان نیست

بشام مرگ رسید است صبح زندگیم
عجب که وقت او را هنوز پایان نیست

روم بوادی مجنون ولی چگونه روم
بقدر وصل بپهنای آن بیابان نیست

به نسبتی که مرا با تو هست سید ای
بسیر حال من از من که هیچ پنهان نیست

کند نسیم ببوی تو مرده را زنده
گلی که مثل تو باشد درین گلستان نیست

١٨١	بدید نبض ولایت طبیب گریان گفت برو که درد ترا جز وصال درمان نیست	٨٨

عشاق جان نثار ترا ایم جان کجاست
وین پرده های خوف و رجا در میان کجاست

آنانکه کامل اند شب و روز ساکت اند
آگه دلان راز ضمیر را زبان کجاست

معلوم شد که هست و نمی آیدم بنظر
حرفی بگوی و ذهن نشین کن دهان کجاست

حاشا که تحت و فوق شود در حریم عشق
آنجا زمین کجا بود و آسمان کجاست

فارغ ز قید نام و نشانند عاشقان
پروای نام کو و خیال نشان کجاست

ای ناتمام عشق چه پرسی مقام دوست
دریا کرانه است و کس نماید روان کجاست

١٨٢	بجز صبر چاره نیست ولایت سکوت کن درمان دردهای من ناتوان کجاست	٨٩

سرمهٔ چشم محبت خاک درگاه من است
عشق را فخر و اثر را ناز بر آه من است

کشتهٔ هر ویرانم مرا با دین چه کار
صادق اندر بت پرستی قلب گمراه من است

آگهی آنست گر خود آگهی جو تو ترا
راز دان این معانی جان آگاه من است

عشق تا شیری نمود و جای کرد در دلش
طائر عرش الهی انجمن گاه من است

تا چه خواهد او محبوبی که دل برد از کفش
هر یکی رخسار در حیرت ز اکراه من است

ماه رخ شب تا سحر در جامم دارد آفتاب
نور جام آفتاب از پرتو ماه من است

۱۸۳ — ۹۰

ای ولایت چون نباشد بی نیازی شان من
من گدا و مرشدم فتح علی شاه من است

تا مرا بر روی محبوبی نظر افتاده است — کار با خون دل با چشم تر افتاده است
دود سودای گیسویش بسر پیچیده است — وز خیال عارضش خون در جگر افتاده است
تا چه گل در آب خواهد ریخت عشق فتنه گر — شهرهٔ حسن صنم در بحر و بر افتاده است
کرده مسلح ترک بی پروای من سر کوچه را — در رهش بنگر که بر هر گام سر افتاده است
صورت داعی گرفت خلق در حیرت که چیست — وه وه آه من که در چرخ قمر افتاده است
در بیابان محبت پیر و مجنون نیم — پای من هر جا ز پا لیش پیشتر افتاده است

۱۸۴ — ۹۱

تا دل شیدای من یک جلوه ز رخ گانه دید
ای ولایت از دو عالم بیخبر افتاده است

چین زلف پیچانت مشام نکهت افشان است — در سواد گیسویت این چه مشک پنهان است
چند بیخودم داری رحم کن بخو نباری — دیده از دل آزاری زار زار گریان است
کار با علاجت نیست دردمند جانان را — یک نگاه است او ای هیچ درمان است
درد عشق افزون شد دل بالغش خون شد — حالتم دگرگون شد جان ز هجر نالان است
چون کنم بدل پنهان عشق آشکارا را — رنگ چهرهٔ زردم هر که دید حیران است
اشک سرخ جاری شد داستم بهاری شد — من ز دل پشیمانم دل ز من پشیمان است

۱۸۵ — ۹۲

می تپم بخاک و خون ای ولایت از دوری
جان ز خود فراموش است دل بیاد جانان است

دانم از دل که غم عشق کشیدن دانست — ترسم از اشک که از دیده چکیدن دانست
دل بصد پاره و هر پاره بصد گونه تپش — بچنین شیوه که اندازه تپیدن دانست
پیر میخانه از گردش چشمی خواهد — باده ناب لبش هر که کشیدن دانست

شوخی نرگس مستانه که داند الا / هر که آهو صفت از خویش رمیدن دانست

پای این سر نکشد جادهٔ بطحا و کنشت / که بکوی حرم دوست رسیدن دانست

هوس آبحیاتش نبود تا به ابد / لب شیرین کسی هر که مکیدن دانست

۱۸۶	چه بود خار که دامان ولایت گیرد که ز سودای غمت جامه دریدن دانست	۹۳

هر کجا ساده نگاری و گل اندامی هست / عشق را گرمی هنگامه ز بدنامی هست

دل صافم بخیال رخ زیبای کسی است / اندرین آئینه تصویر دلارامی هست

آنکه طشتم ز لب بام بیفتاد ازو / باز در جلوه چو خورشید لب بامی هست

ای جنون حال دل است چه پرسی از من / پخته نغز نیست بعشق و بخود خامی هست

نامه از شور درون بال کبوتر در سوخت / ای نسیم سحری خیز که پیغامی هست

گردش چشم بت مست خود آرای بس است / تا چه سازیم اگر باده و گر جامی هست

دشت خالی نشده از رحلت مجنون که هنوز / همچو من سوخته خون دل آشامی هست

یارب این طول امل است که شام هجران / سحری در پی آن نیست عجب شامی هست

آه گم شد علم از سینه در ان کوچهٔ زلف / که بهر پیچ و خمش تیره سرانجامی هست

کوی عشق است که خونریزی عشاق انجاست / کشته بر سر هر کشته بهر گامی هست

۱۸۷	از ولایت روش زهد بسر سید که او رند هیچواره و آواره و بدنامی هست	۹۴

خار حسرت به ره یار چو در دل بشکست / پای همت بهمین اول منزل بشکست

داشتم چشم نگاهی ز مدارا گاهی / وای تقدیر که قاتل دل بیدل بشکست

بسمل از تنگ شدم دوش که در مقتل عشق / در گلوی دگری خنجر قاتل بشکست

سایهٔ قیس چو بر ناقهٔ لیلی افتاد / هیچو دانا به تپید طپید که محمل بشکست

۱۸۸	ای ولایت بود انداز نمایان زتیغش نشتر ناز نگر و در رگ بسمل بشکست	۹۵

در شعاع امشب رخی گلگون نقاب افتاده است — گاه در آتش دلم گاهی در آب افتاده است
الله الله من چگویم مستی پیمانه اش — هر کرا بینی بدور آن خراب افتاده است
پاره پاره گشت دلها در جگرها خون فتاد — عکس روی یار تا بر آفتاب افتاده است
رنگ سرخ از جوش مستی نیست جام باده را — از کف رنگین ساقی گل در آب افتاده است
تا نسیم صبحگاهی نافهٔ زلفت گشاد — آهوان را در جگرها خون ناب افتاده است
خال نبود آنکه بر دور لب معشوق ماست — زنگی مست است در جام شراب افتاده است

۱۸۹	ای ولایت نیست خود بینی طریق عاشقی اندرونم خالی از خود چون حباب افتاده است	۹۶

رخش رشک نگارستان چین است — بهرسش مبتلا هر سو حسینان است
مدامم دختر رز در کنار است — همیشه در بغل طفل حسین است
عقیق از رشک لعلش می خورد خون — زبانم لال در وصفش ازین است
بکن زاهد نمازی بر رخ او — خم ابروی او محراب دین است
سیه خالی بنکهت مشکبوی — گل اندامی بخوبی یاسمین است
دل آرایی بجان بخشی مسیحی — سخن سنجی بفطرت نکته چین است
پری پیکر نگاری عشوه سازی — جوانی لاله روی و نازنین است
ختن را فتنه و هنگامه ترک — فرنگی بعیبی آشوب چین است
سیه چشمی برعنائی غزالی — سهی سروی قیامت آفرین است

۱۹۰	نه اسبابی کنون دارم نه دوستی ولایت دین و ایمانم همین است	۹۷

امشب آه سوزانم در شرر فشانیهاست
بسکه سر به سنگ آمد جان ز دل به تنگ آمد
گر بجوان همی نگرم گرچه مو سپید می حیثم
از مئی که مخمورم وز پیئی که رنجورم
مرهم و هوای او زنده کرد و در جفا کم
معنی محبت چیست عشق را حقیقت چیست

شعله با دهان من گرم همزبانیهاست
ناله من چه می پرسی در وحشت اثر پانیهاست
این چه دردمندیهاست انچه با فسونیهاست
سر بدوش من بار است طرفه سر گرانیهاست
حال دل کی پرسی از من داغ سخت جانیهاست
نکهت زمین نیشو نام بے نشانیهاست

۱۹۱	به ولایت شد ار حسن کن بیانیها گر ز نظم تو شنگانش تر ز خون فشانیهاست	۹۸

نازم این دل را که هر درد خود درمان نجست
تارک هر آرزو شد بر خلاف آرزو
بر سر خاک ره عشق بے پروا نشست
عقل را دانست در راه محبت رخنه گر
آفرین و مرحبا بر همت مردانه اش
عار دانست و محبت اینچنین خواهد بلی

بوسه اندر شب وصل از لب جانان نجست
چاره کار سے بجز شکرانه حرمان نجست
از فریب عشق بی سامان شد و سامان نجست
از فلاطون حکمت و تعلیم از لقمان نجست
وادی مجنون همه سر گرده و پایان نجست
مشکلش افتاد و هرگز حیله آسان نجست

۱۹۲	اولین گام ولایت بود گر فرمان عشق خاک شد اندر ره یار و ره یزدان نجست	۹۹

دانم از دل کرده پیمان را دانست
تازه فرمود به پیران کلیسا بیعت
کفر در زید و سر از کعبه اسلام بتافت
جام می خورد و بخاک در خمار نشست
زنده می کرد بنام تو لبش نظم رحیم

آنکه جانگی ساغر صهبا دانست
سر خوش افتاد و سر از دیر همی پا دانست
رشته خاک در دیر کلیسا دانست
تارک سجده شد و رهزن شکاری دانست
کشته جان بخشی اعجاز مسیحا دانست

عکس خال تو در آئینه دلها افتاده — یعنی نقطهٔ مشکین سویدا و انست

۱۹۳ نور حق جلوه بچشمان ولایت کرداست
اسے چشم ہر کہ ترا دید چشمدار او انست ۱

ای حبیب خاص یزدان الغیاث — الغیاث ای اصل ایمان الغیاث
ای درست مادا سے ہر بیچارهٔ — ای انیس بے نوایان الغیاث
ای نبی ہاشمی ای ابطحی — ای شفیع روسیاہان الغیاث
جان بلب آورد نفس فتنه گر — ای معین بانصیبان الغیاث
دل بتنگ آمد ز دست راہزن — الغیاث ای روح عرفان الغیاث
دست و پا گم کرده ام از بیخودی — مونس بیدست و پایان الغیاث
الغیاث اسے رحمت العالمین — ای پناه جان پاکان الغیاث
ہان اغثنی اسے محمد بیکسم — نیست غمخوارم کسی ہان الغیاث

۱۹۴ تا بکے باشد ولایت در فراق
جان بلب آمد ز ہجران الغیاث ۲

ہرگز با بلی نکند ہوشیار بحث — بے دخل علم و عقل نباید بکار بحث
انجام آن خرابی و رنج و ندامت است — بگذار جاہلی و مکن زینہار بحث
چون گل سکوت کن بجواب زیاده گو — ہر چند خوش بود چو نوای ہزار بحث
تعظیم خاکساری مردان راه کن — ہرگز مکن ز کبر بہر خاکسار بحث
با دوستان زہرزه سرائی چہ فائده — پیدا کند میان دو یکدل غبار بحث
نشنیده کہ حق بتو الصلح خیر گفت — در ملت صلاح کند بیوفا ر بحث

۱۹۵ خوشتر بود نیاز ولایت خموش باش
گر می کند نیاز وفا سے کہ تو یار بحث ۳

الغیاث از زلف پیچان الغیاث	کرد حال ما پریشان الغیاث
الغیاث از چشم فتان الغیاث	همچو نرگس کرد حیران الغیاث
داغها بر سینه سوزند از ستم	الغیاث از لاله رویان الغیاث
دور کرد از منزل آن ماهرو	الغیاث از چرخ گردان الغیاث
عشق را حالیست بیرون از قیاس	دردم افزون شد ز درمان الغیاث
بسکه در دشت از کف پایم شکست	گفت هر خار مغیلان الغیاث

۱۹۶	بر گرفتم سنگ در پیچون پیش ما ای ولایت گفت جانان الغیاث	۴

داغ دل باز نمودیم عبث	راز سر بسته گشودیم عبث
در شب وصل بر اندی ما را	به تمنای تو بودیم عبث
خاک ما داد سر در تو بباد	سر بپای نگاه تو سودیم عبث
هوس افزوده دو باره حب جمال	از لبت بوسه ربودیم عبث
عاشقی راست ملامت لازم	خسته طعن حسودیم عبث
گو براندش بستم دل بگرفت	قصه غیر شنودیم عبث

۱۹۷	ای ولایت همه بی بال و پریم صید در دام وجودیم عبث	۵

آمدی ای محتسب در صحبت رندان عبث	ساختی بزم طرب را کلبهٔ احزان عبث
کاملان را نیست نقصانی ز اسباب جمال	ماه کنعان را زلیخا داشت در زندان عبث
یک نظر کردن حسن خویش افگند از نظر	کرد خود بینی گوارا یوسف کنعان عبث
عاقبت با تو نخواهد رفت سامانی بخاک	روز تا شب بوده در حسرت سامان عبث
پا بدامان توکل کش که روزی خود رسد	خوار میگردی بهر کوی چو بی صبران عبث

	بیخبر بود است گوئی از خزان خویشتن	بر فنای دهری خندد گل خندان عبث	
۱۹۸	ای ولایت انتهای عشقبازی مردن است آه می جوئی برای درد خود درمان عبث		۱
	آمدم بر درت ای رشک سلیمان محتاج	ای بیک جنبش ابروی تو پاکان محتاج	
	جان بده خاک شفا از در خود بهر خدا	دل بدرد تو علیل است و بدرمان محتاج	
	سبز کن سبز کن ای ابر محیط رحمت	هست این مزرعهٔ خشک بباران محتاج	
	آبرو بخش بیک جلوهٔ دیدار مرا	ای ملایک بحضور تو چو انسان محتاج	
	ای خضر تشنه لب آب بقای سخنت	ای بنوش لب تو چشمهٔ حیوان محتاج	
	ای گدای در تو هر که بود در عالم	ای بقربان دل آویز تو شاهان محتاج	
۱۹۹	تا بکی باشد ازین لطف ولایت محروم ای بدیدار جمال تو دل و جان محتاج		۲
	سر که شد خاک رهت نیست بافسر محتاج	بنود هیچ گدای تو بکشور محتاج	
	از عرب تا بعجم هر که خدا را بشناخت	نگاه کرم تست سراسر محتاج	
	تشنهٔ شربت دیدار تو هستم لاریب	نه بجنت هستمی نه بکوثر محتاج	
	مستم از بادهٔ نوشین و زمی مستی من	نه زساقی مترصدم نه بساغر محتاج	
	روز لی نسوی من ای شاهد یکتا هی	چشم کوته نظرم هست بمنظر محتاج	
	تر زبوی سر زلف تو بود اخت منم	نه ز عودی متقاضی نه بمجمر محتاج	
۲۰۰	مدتی رفت ولایت ز دری می‌جی آمد آخر ز در خلق بدین در محتاج		۳
	نیست دیوانهٔ عشق تو بمسکن محتاج	نه بپروای گریبان نه بدامن محتاج	
	روز تا شب همه در کوچه و لیش میگذرد	نه بصحر است و جبر نه بگلشن محتاج	

طایر جان غم ابابیل وری بخش که هست / اندران روضه بیک شاخ نشیمن محتاج
آه صد آه ز نیرنگ محبت که بود / دل همه شیفته و دیده بروزن محتاج
بی نمایش به ثنا خوانی تو مشهورم / بنمودن نبود اختر روشن محتاج
بینوایانه ز بینایی دل سی گردم / بهر دیدار تو در کوچه و برزن محتاج

۲۰۱ جلوه کن شبستان ولایت روزی / ای بدیدار تو عالم همه چون من محتاج ۴

از عشق تو چون در دل دیوانه زند موج / چون سیل که در دامن ویرانه زند موج
ترسم که خرابی کند این موج خدایا / آن کن که سرشکم همه در خانه زند موج
بی نشه بلغزد دست شیخ چو رندان / گر باده گلرنگ ز میخانه زند موج
گر پیر مغان دم بدمد از سر مستی / از جوش انا الحق می پیمانه زند موج
چون شانه زند یار بگیسوی معنبر / طوفان بلا سر بسر از شانه زند موج
ای دیده بکن گریه که از رحم بباید / گر خون دلم تا در جانانه زند موج

۲۰۲ صد جوش نهان در دل من هست ولایت / گر گریه کنم سیل ز دریا نه زند موج ۵

هر که بارش تو تشنوی نیست بباری محتاج / هر که شد خاک درت نیست بکاری محتاج
سبز کن مزرع امید بآب رحمت / ای بیاد کرست هر گل و خاری محتاج
ای زهی مرتبه آنکه شود خاک رهت / نبود کشته شفقت بمزاری محتاج
هر دلی آئینه جلوه بی پرده تست / نبود حسن تو با آئینه داری محتاج
روز و شب از رخ و زلف تو بهاری دارد / ای باحسان تو هر بلبل و بهاری محتاج
دور شد تو زیروای گل آزاد است / هیچو سروی که نباشد بهاری محتاج

هان بجنبانی وصلاکن بولایت چیزی

۲۰۳ سایل آید بدرت سینه فگار محتاج ۴

نیست با غازه کشی عارض رنگین محتاج — ای بموی خوش تو سنبل و نسرین محتاج
نشت خاکی ز در خویش عطا کن ما را — دل ما هست بچشمان چنداین محتاج
ذره ذره همه خار رهِ حسن او اکسیر است — ای بخاک در پاک تو سلاطین محتاج
وقت آنست که بر سنگ درت باز نهم — چند باشد سر شوریده ببالین محتاج
شمه بوی تو خوشبوی کند غالیه را — ای بچین سر زلف ختن و چین محتاج
آه گر از سر کوی تو نسیمی نوزد — ای بنکهت گه موی تو ریاحین محتاج

۲۰۴ مشکل افتاده ولایت چکنم چاره دل
یا بسلطان غنی و من مسکین محتاج ۱

هر چند در جهان شده ضرب المثل صبیح — جانم فدای اوست که فرمود انا ملیح
تا زنده داشت عشق تو اش ای خجسته ذات — اقرار میکند بمسیحائیت مسیح
ای ذره های خاک در تو ستاره ها — گر گفت که تو نور خدا ئی بود صحیح
آئینه جمال قدیم است حسن تو — یعنی که هست ذات قدم خارج از قبیح

۲۰۵ باشد ولیس در دو محبت گریستن
پوشیده چون کنیم ولایت غم صریح ۲

ای از رخت جلوه مهر درخشان صبیح — مصحف رخسار تو صورت ایمان صبیح
نسبت آن چون دهم با رخ و با زلف تو — ای دل شب زلف تو ای رخ تو جان صبیح
طره مشکین تو نافه کشای روی است — گر شب یلدا بود زلف پریشان صبیح
خود چه عجب جیب من گر بشود پاره شد — ای بتمنای تو چاک گریبان صبیح
فرش کم روشن است همچو جمال تو نیست — رنگ گل یا بوی یا در گل بستان صبیح
چهره نورانیت شمع شبستان — رشته بود آرزوست منتظر ان صبیح

۲۰۶ غرق بدان اند کہ ہست ولایت یکی
نغمۂ موزون ما نالۂ مرغان صبح ۳

شب بیا با رخ روشن چو رخ تازۂ صبح — تا کشد جلوه برخسار فلک غازۂ صبح
از سر شام بکش بادۂ رنگین و مرو — باش در محفل عشاق باندازۂ صبح
این چہ صبح است کہ مست آمده در بر ما — اوفتاد است بهر انجمن آوازۂ صبح
خانہ پر نور شد از عارض روشن گویا — باز کردند شب وصل تو دروازۂ صبح

۲۰۷ ای ولایت ز جفای غم دل چون مهتاب
نکشیدیم شبی بی رخ تازۂ صبح ۴

مجوی از من رند شراب خوار اصلاح — کہ پیر باده فروشان نکرده است مباح
روندگان همه وا ماند بر قدم شطی — مرو دلیر کہ غافل نمیرود سیاح
غلو بحر محبت برون [illegible] آید — اگرچہ سعی فراوان کنند صد ملاح
بعرض حاجت خود سوی دیر می پویم — کہ پیر باده فروشان نمیکند انجاح
کنون بدست سبو تازه میکنم بیعت — کہ دل نمیبرد از تعلیم شیخ روی فلاح
بمرگ نیز ز عشق مغان نجاتم نیست — من و طواف خرابات و عالم ارواح

۲۰۸ اگرچہ شیوۂ آن ترک شوخ استغناست
ولایت است و نیاز و سماجت و الحاح ۵

روشن از نور قدح شد همه میخانۂ صبح — آفتابم بده ای ساقی پیمانۂ صبح
از من سوختہ جان پرس اگر می پرسی — حال شمع سحر و حالت پروانۂ صبح
مردم و شمع صفت هرزه نگفتم سخنی — بلبل آسا نیم آشفته و دیوانۂ صبح
منت باد صبا بر دل و بر دیدۂ ما — یار بگریست بیک نامۂ مستانۂ صبح

باده خوار است ولایت کہ سراپا خواری

۲۰۹	میکشی هر سحر سنت بپیمانه صبح	۱

ای جگر با تقاضای جلالت سوراخ — ای نظر با تماشای جمالت گستاخ
گل رعنا چه بود با رخ نورانی تو — ای ز نخل چمنستان تو طوبی یک شاخ
با خیال تو اگر دست دهد خلوت تنگ — دامنت گیرم و گریم بهوای فراخ
از ازل تا به ابد خشتم ز گل آمده — گر دو صد کون بود بر زو بهتر زین کاخ

۲۱۰	کاش در انجمن پاک تو بارش بدهند تا به نظاره شود چشم ولایت گستاخ	۲

بهمی که شود هر طرف گلستان سرخ — ز سیل خون جگر شکیم بیابان سرخ
شد آب خون من و دیده ریختش قاتل — بر آید از دل زخمی چگونه پیکان سرخ
بترس از نگه او که چشم جادویش — به تیغ عشوه کند هند تا خراسان سرخ
با آفتاب چه نسبت جمال روشن را — که رنگ او همه زرد است و روی جانان سرخ
بیار باده شیرین ز بهر دفع خمار — ز جوش باده تلخ است روی مستان سرخ
زمانه خون جگر می خورد ز رشک لبت — عجب مکن که بود لعل در بدخشان سرخ

۲۱۱	بپرس حال ولایت که از غم دوری ز خون دیده گریان نمود دامان سرخ	۳

هر دم ز غمت دیده خونبار شود سرخ — یکبار نمی بینی و صد بار شود سرخ
گر سرخ شود ساغر می جای عجب نیست — کز پرتو رویت در و دیوار شود سرخ
افزون ز نمی قطره نمی گریم و تا هم — از لخته خون کوچه و بازار شود سرخ
از جلوه بکاشانه من رنگ بهار است — از فیض صبا چون همه گلزار شود سرخ
ای کاش کند نیم سر از رشک گلستان — دامان نگه از گل دیدار شود سرخ
از هر مژه ریخته ام قطره گلرنگ — تا هم نظرش هست که بسیار شود سرخ

۲۱۲

گر تیغ کشد آن بت سفاک ولایت
از خون برهمن رگ زنار شود سرخ

۴

از بادهٔ گلرنگ تو شد ساغر ما سرخ — ساقی چه عجبست این که نمود آئینه را سرخ
با عاشق لبهای نگار تو مسیحا — با دید پی بیمار لب لعل دوا سرخ
ساقی می لعلم بده امروز که جانان — مست آمده از بهر دلم کرده قبا سرخ
آن طفل برهمن نگر افتاده بزیر مے — از رنگ گلال است همه روی قبا سرخ
کشت است لبی او به خونریزی سر قتل است — تیغی بکف دست ز خون شهدا سرخ
تعبیر چنانست شفق را و جبین را — کز پرتو رخ ساخته ارض و سما سرخ

۲۱۳

آن رنگ حنا نیست ولایت که تو دیدی
بوداست ز خونت کف دست و کف پا سرخ

۱

پادشاهی گدایان محمد داوند — بلکه کونین بفرمان محمد داوند
مخزن درد نباشد دل با هر بوالهوسی — دولت عشق به یاران محمد داوند
مایهٔ ناز کلیم است اگر دست و ید — آن عصایی که بدربان محمد داوند
اختیارین دو تو جمله سپرند بده — قوّت تقدیر بداوان محمد داوند
کاشانی که خدا راست بود از پی شان — ملک هستی به محبان محمد داوند
فارغ است از همه عالم دل مستغنی ما — بی‌نیازی به ثناخوان محمد داوند

۲۱۴

یان ولایت سخن مصر و زلیخا تا چند
شان یوسف بغلامان محمد داوند

۳

با غم و درد هم آشنا کرد که کرد یار کرد — خوار و خراب و مبتلا کرد که کرد یار کرد
مست شراب جانفزا کرد که کرد یار کرد — نوش دهن بکام ما کرد که کرد یار کرد
تیغ کرشمه بر گلو راند که راند یار راند — نرگس مست سرمه سا کرد که کرد یار کرد

عشوه کنان ز بوی من و بد که دید یار دید
بیخودی طلب خردم را که کرد که کرد یار کرد

از همه کفر و دین برِ من بود که بود یار بود
در همه دیر و کعبه جا کرد که کرد یار کرد

سینه بناوک ستم سفت که سفت یار سفت
بسمل خنجر ادا کرد که کرد یار کرد

دین ز دل و دل از کفم برد که برد یار برد
جان مرا خدا نما کرد که کرد یار کرد

عاشق ناز خویش را کشت که کشت یار کشت
زنده بحکم خون بها کرد که کرد یار کرد

لب ز نشاط بر لبم سود که سود یار سود
تلخی عشق را دوا کرد که کرد یار کرد

خون دلم بکافری خورد که خورد یار خورد
حاجت خسته جان روا کرد که کرد یار کرد

فاتحه بر تربتم خواند که خواند یار خواند
کار ولایت از وفا کرد که کرد یار کرد

۲۱۵ اشک من خون در دل ابر بهاران میکند
قطره‌ای چشم ترِ من کار طوفان می کند ۳

می کند فریاد قیس و باز میسد ازدها
طبع مجنونم اگر میل بیابان می کند

یار من بهر تماشا گر بگلشن می رود
لاله را دل خون و سنبل را پریشان می کند

گر بهم سنگ طفلان رو بصحرا می نهم
سرزنش بر هر قدم خار مغیلان می کند

نیست پروای خضر جان داده ناز را
از لب یک بوسه کار آب حیوان می کند

گر بخواند در براند سر بپایش می نهم
می نهد بر دیده منت انچه دربان می کند

۲۱۶
ای ولایت دل اگر وادی جهانی میدهد
مرحبا یارے که جان تسلیم جانان می کند
۴

سرو قدان که گیسو ای دو گیسو باشند
پا بزنجیر ز پیچ و خم هر مو باشند

منت نافهٔ تاتار چو مردم نکشند
مست از قامت زلفین سمن بو باشند

کشتگان نظر الفت لیلی منشان
همچو مجنون همه خاک ره آهو باشند

لذت زخم دل آن خسته درونان دانند
که قتیل نگه نرگس جادو باشند

نیست محبوب حسینی که ستمگر نبود
آه ازانا که جفا پیشه و بد خو باشند

عاشقان سر زدم خنجر قاتل نکشند — همه از شوق درین معرکه یکرو باشند

۲۱۷ — شاعران جمله ولایت چو من حسن پرست / مایل چشم سیاه و رخ مشکو باشند — **۵**

خون دل تا ز چشم تر نه رود — مهر غیر از دلش برون نرود
می کند انتظار دیده سپید — دل نگهدار تا منتظر نرود
درد دل کی فرو رود ز دلا — تیر او تا به سینه در نرود
تا نه دوزی بناوک نگهش — زود در دل از جگر نرود
کوچه گردی کند انتها است — پای ایمان شکن که سر نرود
خون دل می خورم ز عشق بتان — تا به هر گوش این خبر نرود

۲۱۸ — ای ولایت هنر ز زر بهتر / که اگر زر رود هنر نه رود — **۶**

مست می ناب او هشیار نخواهد شد — مشتاق او از دل زنهار نخواهد شد
آخر دل او سوزد بر سوز دل عاشق — این ناله من هرگز بیکار نخواهد شد
مستم نکند ساقی دردی ز خم باقی — تا بر سر خم حاضر خمار نخواهد شد
سودای دو گیسویت آشفته سرم دارد — جانم ز بلای او بیزار نخواهد شد
آن نرگس بیمارش آن چشم فسونکارش — از خواب سیه مستی بیدار نخواهد شد
در طره مشکینت ای ترک ختا گاهی — خالی ز دل پاکان یک تار نخواهد شد

۲۱۹ — با مصحف روی او عشق است ولایت را / این سبحه صد دانه زنار نخواهد شد — **۷**

کرا مجال کزان مست هوشیار آید — صبا ز کوی تو چون مست باده خوار آید
ز خار خار غمم دوست سینه پر خون است — مرا چه کار که گل آید و بهار آید

دلم بوی تو آشفتگی ز سر گیرد
مگو نه گریه چه خیزد مگر تو بی خبری
فقیه کیست که با شور عشق تو ام
نجاک خفته کند معجز مسیحائی

هوا ز کوچهٔ زلفت چو مشکبار آید
که خون فشانی عاشق بسی بکار آید
که یک نظاره کنم گر هزار بار آید
نسیم صبح نفس گر از آن دیار آید

۲۲۰	ولایت آن شب قدر است گر بدانی قدر شبی که یار بیچیره در کنار آید	۸

ساقیم روز ازل مستانه کرد
سرنوشت ما خدا ساغر نوشت
آتش می با دل ما می کند
تا گرفتم جام می از دست او

قسمتم این خدمت میخانه کرد
روزی ما باده و پیمانه کرد
شمع روشن آنچه با پروانه کرد
غمزهٔ ساقی مرا دیوانه کرد

۲۲۱	می به بیهوشان ولایت کی کند آنچه با ما جلوهٔ جانانه کرد	۹

وقت آن آمد که میخواران وداع غم کنند
بزم عشرت را بعید ترتیب آرایش دهند
از سر نو شانه در زلف گره گیرش زنند
مژدهٔ دیدار مهجوران شیدا را دهند
آنچه بر جان حزین از گردش ایام رفت
گل بفشانند و عود و ناب و مجمر آورند

ساقیان باده پیمایی بجام جم کنند
مطربان با نواسازی زیر و بم کنند
طرهٔ محبوبهٔ ما باز خم در خم کنند
خاک اندر دیدهٔ کم بین نامحرم کنند
از مکافاتش [illegible] کنند
محتسب هم گر بزم آید خیالش کم کنند

۲۲۲	وقت آن آمد ولایت تا بشکر وصل دوست می خورند و لی ز شمار انهم کنند	۱۰

تا نکهت کاکلش صبا برد
سرمایهٔ هوشش ما سوا برد

از خاک بدر روم صبا برد	بشنو که صحبتم کجا برد
وقتی که بدل نهفته بودم	این دشمن دین بیک ادا برد
هوشی که بسر ز زلف او داشت	آن نرگس چشم سرمه سا برد
جانی که بلب ز شمار او بود	بیماری عشق بی قضا برد
حال دل مبتلا چه پرسی	آن عربده جوی بیوفا برد
دشمن گشته آنکه هوشمند است	او دست فرو بخون ما برد
یا درد دلم چه کار او را	بیگانه که دل ز آشنا برد
تسبیح ما که استخوانم	در کوچه ترک دلربا برد

۲۲۳	من بودم و دیر [illegible] ولایت لقمه بیخانه‌ای خند ابرو	11

یارب سببی خوشگوار باشد	من باشم و آن نگار باشد
آن رشک پری پری نه پرخاش	هم صحبت و همکنار باشد
بی زحمت غیر با مدارا	همکاسه و غمگسار باشد
مدهوش ز لذت محبت	آن نرگس پرخمار باشد
اندر کف ساقی سیه مست	پیمانه آبدار باشد
از شادی وصل او دل من	مستانه و هوشیار باشد

۲۲۴	در دست ولا ابیت از سر نو آن طره تار تار باشد	12

دیوانه دلم سبحه و زنار نداند	هرگز ره و رسمش کافر و دیندار نداند
هر فتنه بود خفته و او فتنه بیدار	تا کیست که این فتنه چه بیدار نداند
جانی که شد از سر سودای دو زلفش	زنهار که او طول شب تار نداند

بر حال درون خستگانش نظری نیست — آن ترک ستمکیش جز آزار نداند
آنرا که جگر خون نشود از غم دوری — خون خوردن شیدای تو زنهار نداند
رحمی نکند بر دل آزرده عاشق — تا حال دل آزاری اغیار نداند
تا خون حریفان نخورد چشم سیاهش — خونباری این دیده خونبار نداند
بی عشق نباشد مزه زندگی ای وای — یارب دل زاری که بجز یار نداند

٢٢٥	ای وای بر آن عاشق بیمار و لایت کو جان دهد و هیچ کس آزار نداند	١٣

خود کشته و باز مهربان شد — بر خاک شهید گلستان شد
زانگونه بخاک و خون تپیدم — کز دیده دوست خون روان شد
راه دم تیغ رفت عاشق — تا جوهر تیغ امتحان شد
از کعبه وصول مشکل افتاد — وز دیر حجاب در میان شد
مقتول شدم بیک نگاهت — این عربده مرگ ناگهان شد
عاشق شدم و بعشق مردم — هر آنچه که خواستم همان شد

٢٢٦	صابر بفراق شد و لایت آخر بوصال شادمان شد	١٤

دل خستگی از خنجر یاران که دارد — وین جان حزین حسرت پیکان که دارد
گه شگفته و گاه شود غنچه دل من — این طرفه گل تازه گلستان که دارد
خون در دل سودازده ام جوش زند — یارب سینه ام نشتر مژگان که دارد
پیچید چو خون تار نفس را دل پرخون — سرگشتگی از طره پیچان که دارد
صد پاره شد از غیرت آن — تا پاره سر چاک گریبان که دارد
بر دوش فگنده است سر زلف دوتا را — تا کافر ما سیل پریشان که دارد

۲۲۷	کاهی همه شب باده شب افروز ولایت تا داغ بدل از غم پنهان که دارد	۵

زین پیشتر مجال رقیبت نظر نبود — در خلوت تو باد صبا را گذر نبود
پیوند محبت تو شب و روز بیشتر — جز من بصحبت تو حریفی دگر نبود
بودند مردمان همه مشتاق یک نظر — رحمت بجز نفشانی چشمان تر نبود
عالم خراب بود و صراحی پر از شراب — جز گردش پیاله ز دوران خبر نبود
یک بوالهوس به بزم وصال تو ره نداشت — جز ذکر خیر پیرمغان فکر شه نبود
می کرد بوی زلف دلم را سیاه مست — ممنون اهتزاز نسیم سحر نبود

۲۲۸	وقتی که دل ولایت مسکین تو سپرد سودای الفت تو کسی را بسر نبود	۱۶

صبح تمنا دمید شام وصالی رسید — شام وصالی رسید صبح تمنا دمید
ساغر و می آورید مطرب و نی آورید — ناله ما کار کرد پرده حجابان درید
سوز من و ساز من دوش ز جا لیش ربود — گر ز قرهٔ قاتلم قطرهٔ خونی چکید
دل همه بینا شده دیده همه کور شد — چشم خدابین ما جز تو بروی ندید
همت او دیدنیست بر دل ما مرحبا — با همه ضعفی که داشت بار محبت کشید
سوخت تن او جگر ضبط نهانش نگر — آه که آسیب نکرد گرچه بخون در تپید
نامه ما باز کرد دشمن ما را براند — رشتهٔ مهرش برید طرز کلامم پرید
حرف بجز فش نخواند پرده بخلوت نشاند — لعل ز نرگس فشاند قصهٔ فرقت شنید

۲۲۹	سوز محبت نگر ساز ولایت نگر سینهٔ او می زند نعرهٔ دل من فرید	۱۷

صد پاره کفن سازم گر دست نگار آید — از خاک برون آیم گر خود به مزار آید

تا جان نهد عاشق جانش که بود صادق   سر بر قدمش هم دانم که بکار آید
سر لحظه تپیدن چیست با سوز بیا زاید دل   از خود بگذر تا او بی خود بکنار آید
حقا که گرامی تر از جان نبود گوهر   این را نه هم از کف تا وقت نثار آید
از حسن تو حیرانم تا چیست نمی دانم   هر دیده ز کوی تو با گریه زار آید
از شوق تو بیتابم وز هجر تو بی خوابم   تا چند ترا از من ننگ آید و عار آید

۲۳۰	زنهار مکش قاتل بیجرم ولایت را	۱۸
	ترسم که ز حق ترسی چون روز شمار آید	

جان بوفا باختم مژده بجانان برید   ور بستم نشنود این تن بیجان برید
تا ز سر نو بناز جلوه گل جان دمد   کشته بر عندلیب سوی گلستان برید
وحشتش افزون شده است از غم لیلای حی   قیس سراسیمه را سمت بیابان برید
عاشق شیدا منم در هوس غمزه اش   تا بجان بخش را کاکش بدستان برید
ترک پریروی من مایل بازی شده است   گوی دلم گوی مهر از پی چوگان برید
حسرت و حرمان نگر تا بزلیخا چه کرد   یوسف بیجرم را گفت بزندان برید

۲۳۱	تا هنرش بنگرید دست بدستش برند	۱۹
	شعر ولایت همه پیش حریفان برید	

شکر صد شکر که قاتل ز جفا باز آمد   بر سر خاک شهیدان بوفا باز آمد
طالع خفته ما شد ز سعادت بیدار   بستم رفت و بناز و ادا باز آمد
بزم روشن شد و پیمانه پر از باده صاف   ساقی ساغر جمشید نما باز آمد
رفت عهدی که بر آوازه نبود انجمنم   مطرب نغمه ور لحن سرا باز آمد
صلح پرداز و با آهنگ محبت دمساز   محو ناز آمد و با ساز و نوا باز آمد
رفته بود از پی آزار که آزارم دارد   تبسم بلب زمزمه زا باز آمد

۲۳۲	رستم بیمچی اندوه ولایت فرمود کان مسیحا بعلاج دل ما باز آید	۲۰

تا رفت گهی نامه بهمدم نفرستاد — پیغام زبانی بخط باسم نفرستاد
بر حال دل ریش نیفکند نگاهی — دانست مرا زخمی و مرهم نفرستاد
آگاه ز بیتابی من بود و بدیدی — از بهر قرار دل ما پرشبنم نفرستاد
من چشم وفا داشتم او قطع نظر کرد — بیمار غمش ماندم و آدم نفرستاد
حرفی ننوشت از پی تسکین بغلط هم — نور نظر و دیده پر نم نفرستاد
در کلبهٔ احسن ان نفرستاد صبا را — بوئی ز سر کاکل پرخم نفرستاد

۲۳۳	هر بار ولایت بغمش گرید و گوید تا رفت گهی نامه بهمدم نفرستاد	۲۱

عشق چون اعجاز پنهان را باظهار آورد — لیلی محمل نشین را سوی کهسار آورد
برهمن را با سر تسبیح پیوندی دهد — شیخ را در آرزوی تار زنار آورد
پاس ناموسی نسازد بر ملا رسوا کند — خلوت آرایان عصمت را ببازار آورد
چشم جادو را دهد تعلیم رسم کافری — مومنان پاک را از دین بانکار آورد
خال هندو را بیاموزد طریق دلبری — از پی تکفیر صد نیرنگ در کار آورد
از خرابات مغان در کعبه آرد مست را — پارسا را از حرم در دیر خمار آورد

۲۳۴	یارب آن هنگام روزی کن ولایت را که عشق بیخود و مستش باندر بزم دیدار آورد	۲۲

یاد آن روز که در دیر مغان جایم بود — گوشهٔ میکده چشم تو ماوایم بود
یاد آن روز که مستانه گرفتی دستم — بسم با لغزه مسیحانه دراز لایم بود
یاد آن روز که بگشت اگر و شنایم — لب لعل تو باعجاز مسیحایم بود

یاد آن روز که مست می عشرت بودم ‌ ‌ منزل خلوت وصل تو کلیسایم بود

۲۳۵ ‌ ‌ یاد آن روز که هر وقت ولایت گویان
جام سیار اوی اوجی شور دل افزایم بود ‌ ‌ ۲۳

یاد آن روز که در بزم تو بیگانه نبود ‌ ‌ آشنای تو کسی جز من دیوانه نبود
یاد آن روز که بی من نگرفتی خوابت ‌ ‌ غیر بر عارض چون شمع تو پروانه نبود
یاد آن روز که سودا زده ما بودی ‌ ‌ در دولت و بوله صحبت یارانه نبود
یاد آن روز که من مست تماشا بودم ‌ ‌ بوالهوس از پی دیدار تو مستانه نبود
یاد آن روز که پیمان محبت بستی ‌ ‌ رغبت باده نبود و سر پیمانه نبود
یاد آن روز که از جلوه حیا می کردی ‌ ‌ شور حسن تو بهر کوچه و هر خانه نبود

۲۳۶ ‌ ‌ یاد آن روز که چون چشم تو افسون برخواند
جز ولایت لب تو مجلس افسانه نبود ‌ ‌ ۲۴

خرم آن دم که مرا بار بمیخانه دهند ‌ ‌ ساغر باده ز الطاف به پیمانه دهند
جرعه باده پر شور بکام ریزند ‌ ‌ شاهد باده و عشق مستانه دهند
تا بدانند که گدازش بود است ‌ ‌ کاشکی سوز دل شمع به پروانه دهند
عاقلان را ز غم دوست نصیبی نبود ‌ ‌ دولت عشق بسرگشته دیوانه دهند
هر نباید صفت چشم سیاهت مضمون ‌ ‌ حیف باشد که فسون تو بافسانه دهند
آری آری بود از جور سرشت ایشان ‌ ‌ رحم یک ذره دل سخت بتان را نه دهند

۲۳۷ ‌ ‌ از دو رویه بخت دل فریب و اغوا
هر کرا همچو ولایت دل نه دهند ‌ ‌ ۲۵

یاد باد آنکه ترا باد گرسی ساز نبود ‌ ‌ مردم مردم فریبت غلط انداز نبود
یاد باد آنکه من آموختمت جان بخشی ‌ ‌ در لب و در سخنت این همه اعجاز نبود

یاد باد آنکه بیوسف تو غزلها گفتم — بلبلی بر گل تو زمزمه پرداز نبود
یاد باد آنکه انیس تو نبودی جز من — روز تا شب در کاشانهٔ تو باز نبود
یاد باد آنکه به بزمت نشدی فتنه بپا — محرمی رخنه گری در حرم راز نبود
یاد باد آنکه سنت ساختم انگشت نما — هرگز این غمزه و این ترکی و این ناز نبود

۲۳۸ یاد باد آنکه ولایت بتو دل داد نخست
ورنه کس عاشق آن چشم فسونساز نبود ۲۶

دوش در میکده جام شرابم دادند — از سر مهر و مدارا می نابم دادند
پیر بودم بیکی جرعه جوانم کردند — آتشین چهره بتی مست شرابم دادند
نیست جز دوست شب و روز به پیش نظرم — دولت وصل به بیداری و خوابم دادند
جامی در آتش و آبست دل غمزده را — حسرت صلح و تمنای عتابم دادند
خاک راهم بهواداری ساقی کردند — دل بر آتش و چشمان پر آبم دادند
نویدی که کند عفو گنه رحمت او — مخلصی از غم عصیان و عذابم دادند

۲۳۹ ای ولایت همه دانم ز نظر بازی خویش
دل سودازده دست و خرابم دادند ۲۷

خوش آن نفس که مرا با خود آشنا سازند — ز کعبه فارغ و بیگانه از خدا سازند
بزهد میل مکن خاک راه آنان باش — که سجده در پیر مغان ادا سازند
فدای همت آن صادقان جانبازم — که تاب جلوه نیارند و جان فدا سازند
سبوکشان خرابات گر ز ما دور اند — گمان مبر که به پیران پارسا سازند
نصیب بوالهوسان نیست عشق شاهد ما — کجا ولی که بدین درد بی دوا سازند
نگاه کاری این قوم زینهار مبین — که سائلان در یار کیمیا سازند

بلای مشکل دوری ولایت آسان نیست

۲۴۰	شبی مباد کز آن ماهرو جدا سازند	۲۸
محبت گرچه پوشیده بود افسانه میگردد		که مشکش گرچه پنهان میکشد مستانه میگردد
بجز لیلی سروکاری بدیگر نیست مجنون را		بلاجوی محبت ز آشنا بیگانه میگردد
دل صد چاک تا دارد سر سودای گیسویت		بگرد هر سر موییت برنگ شانه میگردد
بیا و آفتابی کن درین تاریک شب ساقی		که بیخود شد ز مستی باده و پیمانه میگردد
چه سحر است اینکه بیخود اند نگاه ناسلامت		بیک نظارهٔ حسنت پری دیوانه میگردد
جمال پرفروغ او همی سوزد حسینان را		بپیش شمع رویش هر یکی پروانه میگردد

۲۴۱	مگو دیوانه ای عاقل ولایت را ز نادانی که گرد سر بپا باشی به از فرزانه می گردد	۲۹
عشق را خسته دلی بیخبری می باید		کشتهٔ سوختهٔ جامه دری می باید
عاشق او نکشد منت خاکستر طور		سرمهٔ چشم مرا خاک دری می باید
خواب بر بستر قاقم نبرد طالب را		بستر از خار و خس رهگذری می باید
همه جانی و سزاوار تو یک سر نبود		هر دم از بهر نثار تو سری می باید
تا گلستان کند اعجاز خلیل مدنی		جان پرسوز و دلی پرشرری می باید
دل هر یک نشود آینهٔ حسن رخت		از پی عشق تو پر خون جگری می باید
هر کس این زهره ندارد که جمالت بیند		بهر دیدار تو صاحب نظری می باید
رحمت دوست فزونست ز بیتابی دل		لیکن از صدق محبت اثری می باید

۲۴۲	تا بجنت غزل نعت ولایت ببرد چون خضر خوش نفسی نامه بری می باید	۳۰
نه بشوق تو همین شعله ز جان برخیزد		آن کند عشق که از آب دخان برخیزد
رشتهٔ سبحه و زنار بهم پیوندد		پردهٔ راز گر از حسن بتان برخیزد

آنچه حسن است که از گرمی نظارهٔ تو — دود آه از جگر پیر و جوان برخیزد
به که در پرده نشینی و برون نخرامی — آه گر شور قیامت ز جهان برخیزد
شرم او مانع شوق است که خون میگریم — یارب آن کن که حجابش ز میان برخیزد
شور عشق تو محیط است و عجب نیست اگر — موج خون با نفس از آب روان برخیزد

۲۴۳ ای ولایت دل پیرو نیز زده بهوس
خوشتر آنست که از نام و نشان برخیزد ۳۱

ساقی مئی بده که فراموشی آورد — از خویشتن رباید و بیهوشی آورد
هوشم فزود دور سراسر پیر میکده — رشحی بکام ریز که بیهوشی آورد
آشفته شد ز پند تو مغز سبکسران — واعظ پیاله گیر که خاموشی آورد
یارب بزاهدان غم عشق مغان بچش — تا خون وحشت ز نسبیه کوشی آورد

۲۴۴ نازم ولایت آن نگه نازمست را
کو شیخ کعبه را القدح نوشی آورد ۳۲

عشق چون روز ازل فتنه مهیا می کرد — جلوهٔ حسن تو بی پرده تماشا می کرد
آه غیرت که تقاضا نکند ورنه حسد را — میتوان گفت که ستر تو هویدا می کرد
هر چه باشد همه از نست که نور احدست — آنچه حرفیست اگر حق مثل تو پیدا می کرد
پرده دار حرم حسن تو محجوبی تست — ورنه عشق تو چها فتنه که برپا می کرد
شادی مرگ بصد شوق بدامانش بکشت — گر لبت معجزه با جان مسیحا می کرد
تا نگفتی به تمنای تجلی ارنی — کاش موسی به تجلای تو سودا می کرد

۲۴۵ در دل از شوق تو صد گونه هوسها بسته است
چون ولایت غزل نعت تو انشا می کرد ۳۳

خوش آنکه بلطف آید و ساغر بستاند — خود می خورد و نشئه بما برساند

درخلوت خود جا دهد آنرا که بجوید　　وانرا که نجوید ز در خویش براند
آنرا که ببخشد دهد دیده بینا　　وانرا که نبخشد همه نادیده بداند
آنرا که بجود دراه و بدره بر آخته　　هرچند بهر کوچه و برزن بدواند
وانرا که بالعنت نکشد جانب خویشش　　زنهار دران کوچه رسیدن نتواند
وصلی پرشانیش نبود هیچکسی را　　بی جرم همی راند و با جرم بخواند

۲۴۶　　هرچند سزاوار نبود است ولایت
ای کاش غم یار بخونش بنشاند　　۳۴

دوش مسجود ملایک خم ابروی تو بود　　طرفه شوری و عجب غلغله درکوی تو بود
شاهد ناز بر انداز تجلای تو داشت　　گاو زمی حلقه بگوش خم هر موی تو بود
بهر دیدار ملک بر ملک آورد هجوم　　دل روح القدس آشفته گیسوی تو بود
شب معراج تو رشک شب قدر است آری　　محو دیدار خدا نرگس جادوی تو بود
از فلک تا ملک افتاده ز مستی مدهوش　　ای محمد همه آفاق پر از بوی تو بود
لمعه نور ز روی تو ببالا می رفت　　منظر عشق بتقدیر ازل سوی تو بود

۲۴۷　　هان قدم رنجه سوی خاک ولایت فرمای
گرچه شوریده سری بود ثناگوی تو بود　　۳۵

ایکه عامست همه محبوب خدا می گویند　　نتوان گفت که عشاق چها می گویند
چشم رعنای ترا سرمه مازاغ بس است　　قاتل و ساحر و کافر بخطا می گویند
روی رنگین ترا چون گل تر می خوانند　　موی خوشبوی ترا نافه ختا می گویند
ذره راه ترا طور تجلی نامند　　خاک درگاه ترا خاک شفا می گویند
هر که یکبار ترا دید ز آفات برست　　مصحف روی ترا حرز بلا می گویند
تا ز سوی تو گهی روی نمی گردانند　　عاشقان قلب مرا قبله نما می گویند

۲۴۸ — ۳۶

شاعران گرچه سخن پرور و کامل باشند
چون ولایت غزل از شوق کجا میگویند

میکند بیرون ز بزم خویش و رسوا می کند
می کشد عشاق را و ز غمزه احیا می کند
هر نفس می خواند و هر فور میراند مرا
می برد در خلوتم تا راز دل ظاهر کنم
هر که دیدش یک نظر معذور شد از چشم تر
گه بگریاند چو ابر و گه بخنداند چو برق

میدهد دشنام و رسوای تماشا می کند
و میدهم اعجاز او هنگامه بر پا می کند
آری آری نخوت حسن این تقاضا میکند
چون بداند جمله پیش غیر افشا می کند
طعنه هر مرد و زن بر خود گوارا می کند
طرفه اعجازی بهر انداز پیدا می کند

۲۴۹ — ۳۷

هان بالین ولایت زود میباید شتافت
واپسین دیدار اسے قاتل تمنا می کند

میکشد جراح بیرحم و عبث خون می کند
بی دل پر خون و جان بر کف سر گزمرو
پارسا گر مایل خوبان شوی عیبش مکن
جان بلب می آید الا بر نمی آید ز تن
ایکه مغروری فطنت از نگاه او بترس
با حریفانی که خود کام اند ساغر می زند

از دل مجروح پیکان تو بیرون می کند
اندران وادی که لیلی کار مجنون می کند
خوبی انسان ملک را نیز مفتون می کند
امتحان عشق پور قاتل افزون می کند
چشم مستش عشوه در کار فلاطون می کند
پاکبازان را الصید آنه از مجنون می کند

۲۵۰ — ۳۸

شهر گوئی از کجا و خود ولایت از کجا
و نیکه می گوید بحکم شوق موزون می کند

جان دادم و در کوی تو ام بار نه دادند
تا بچنگی کفر چه بود است خدایا
سودای اسیری به سرم بود به بستم

صد بار هوس کردم و یکبار نه دادند
کافر شدم و رشته ز نار نه دادند
سر رشته آن طره طرار نه دادند

بگذشت مرا شوق هم آغوشی و گاهی — تسکین بوصال بت عیار ندادند
گر جذب تو کامل نبود گریه بفزا است — تا کم نشود شوق تو لبها نگشادند
اندوه کلیسا و غم کعبه نداریم — ما را بجز اندوه غم یار ندادند

۲۵۱ دادند دو چشمت پی نظاره ولایت
نظاره کنان باش که بیکار نهادند ۳۹

دوش بر عارض دو گیسو را پریشان کرده بود — روی ایمان در نقاب کفر پنهان کرده بود
پارسایان را اسیر دام کاکل می نمود — کفر را آماده تاراج ایمان کرده بود
با نگاه عشوه گری ریخت خون مومنان — ساحری در کار چشم نامسلمان کرده بود
ساده گیها جلوه می کرد از رخ زیبای او — خلق را باری چون آئینه حیران کرده بود
بر جمال شاهدان باره روش خطامی کشید — ماه را از چهره روشن پشیمان کرده بود
با مسی مالیده دندان آب گوهر می ربود — لعل لب را از تبسم گل بدامان کرده بود

۲۵۲ داده بود از خود نمائی حکم یار خاص و عام
بر ولایت مشکل دیدار آسان کرده بود ۴۰

نظاره جمال تو با من چها نه کرد — با سینه آنکه تنگ دلم از قضا نه کرد
ریزد بسیر نرگس تو خون سامری — زلف تو آن کند که کلیم از عصا نه کرد
هر کم بصحبت هر که نشستا چنین نشد — بیمار عشق تو بمسیح التجا نه کرد
نور خدا است روی تو ای ترک کجکلاه — نشناخت هر آنکه یقین خدا نه کرد
کی بسته بود گریه گره در گلوی شان — تا یار عقده دل عشاق وا نه کرد
شادم که غیر عشق ندارد که بیشتر — آن جلوه دید و جان بدل خود فدا نه کرد

۲۵۳ آخر ولایت از غم محبوب جان سپرد
درد خود نهفت در دل و هرگز دوا نه کرد ۴۱

خرم آن روز که جانانه مرا یاد کند / یا به پیغام زبانی دل من شاد کند
دلبر اگر تو بدین حسن بمکتب گذری / دل استاد و بپا برآید و فریاد کند
قسمت خوبان موید تو اشند همه / آنچه یک شعبده آن ستمگر ایجاد کند
رنگ و بوئی چمنم بلبل و گلبانگ زنم / کاش صیاد مرا از قفس آزاد کند
کشته جورم و هم جور شناسی من است / هان بگویید که باز آید و بیداد کند
زهره در باز اگر پیش تو آید زهره / چشم شوخ تو بیک غمزه اش ارشاد کند

۴۲	گر و ایمانش پی قتل و ولایت جان داد آن ستمگر چه نکو راست که جادو کند	۲۵۴

زار نالیدم و انگشتم از او نه کرد / رحم بر ناله زارم دل بی‌باک او نکرد
ترک من حوصله گشت بشدت تنگم / تیغ بر گردنم اوراندی و فریاد نکرد
آن همه صحبت دیرینه فراموش شود / مشغل ماندم و دیرینه خودم یاد نکرد
هر دم از رشک که از وی همه رنگ حریف / هرچه خونریزی من از سبب او نکرد
راز در پرده نداشت و هیچ راه نبرد / هر که اقرار بدان حسن خداداد نکرد
دل پر حوصله ما ست که آهی نکشید / ورنه آن ترک ستمکیش چه بیداد نکرد

۴۳	وصف رنگینی روی تو ولایت چه کند نقش حسن تو چسان با دل ایجاد نکرد	۲۵۵

دوش ناگاه ز اکسیر شفایم دادند / بسته از خاک در پیر مغانم دادند
غنچه و غنچه و بیدل دو بهم کردند / دلبر ساده و سرمست و جوانم دادند
آتش عشق بهی در دل بی‌تاب زدند / زلف و دل قفس شعله فشانم دادند
عشق و او نه بوی ز عشق بالا کشش جگری / در جگر شعله وران شعله زبانم دادند
هست گردیده در آن نرگس فتنه چشم / خبر از هستی آن موی میانم دادند

مست کردند ز جام می پر جوش سخن | شورش انگیز و جنون خیز بیانم دادند
تا بوصف رخت آب از پی هر نکته برم | صحن گلزار و لب آب روانم دادند
از پی آنکه نماید عکس رخ دوست درو | صاف و بی رنگ دلی آینه سانم دادند
دیده منتظر اندر ره دلدار سپید | مژه خون دل از دیده چکانم دادند
روش زهد و اطاعت نه شنودند مرا | هوس بندگی دردکشانم دادند
اثر آه سحرگاهی خود را نازم | سر پیوند تو جستم از مهر نشانم دادند
یاس من آخر اثر کرد که از پاس وفا | مژده وصل تو بی وهم و گمانم دادند

۲۵۶ گر بجان آمدم از دست محبت چه عجب ۴۴
ای ولایت دل بیتاب و توانم دادند

دوشم بسر کوچه جانان گذر افتاد | یاد که دل بجو و جان خبر افتاد
یک ذره نشد کارگر اندر دل قاتل | صد گریه که کردیم همه بی اثر افتاد
آب از رخ من برد کشید چهره من زرد | اشکی که چکید از مژه و از نظر افتاد
سودا زده عشق سر عقل ندارد | از دست خم زلف تو خون در جگر افتاد
ای برق سبب شعله چه سوزی ما را | تا آه زدیم دیده عالم شرر افتاد
سر نه در پای نگهم سر نفس سپرد | تیر نگهت پنهان ز دل من بدر افتاد

۲۵۷ جفا کن نگاهی نکند سوی حسینان ۴۵
تا چشم ولایت بجمال دگر افتاد

دارم سر شوریده ز سودای محمد | جانی و دلی واله و شیدای محمد
با خود چه طرازیم که مازاغ بلب آمد | اندر صفت نرگس رعنای محمد
تا شور گذار روز ازل تا بابقا است | گردیده همه گوشه ابای محمد
شمشاد و صنوبر چه که طوبای بهشت است | در آرزوی سایه بالای محمد

هر شیء که جز ثنیت ثنا لنست سراسر — سرمایهٔ سود است تولای محمد
فارغ ز جهانیم که زنهار نگنجد — اندر دل ما غیر تمنای محمد

۲۵۸	نازم چنین نعت وزهی نعت ولایت افشاند دل و جان همه در پای محمد	۱

نام پاکت نه نگارند اگر بر کاغذ — سیه هر تن بالف و داغ ز هر سطر کاغذ
ذات پاک تو کجا نقش صفات تو کجا — ای ز تحریر مدیح تو منور کاغذ
آدمی را نبود این همه خوبی که تراست — چادر نور شد از وصف تو یکسر کاغذ
تا سراپای تو در آئینهٔ فکر من است — دارد از هر غزلم جلوهٔ دیگر کاغذ
تا صفای صد چندان تو بنوشت قلم — آتش افروز و دبر آهو و نگو هر کاغذ
آفتابی ست ز هر دایره هر سو طالع — ای ز توصیف رخت روکش خاور کاغذ
الله الله ز جمالت که ندارد یوسف — شد از رقم نعت تو پر زر کاغذ
صفت موی تو بنوشتم و از نکهت او — نی کلکم شده مشکین و معنبر کاغذ
تا بحرف خط و خال تو نگارین گردید — یافت از نقطه و خط زینت و زیور کاغذ
کمترین نعت ترا صفحهٔ هستی تنگ است — نتوان کرد ثنای تو رقم در کاغذ

۲۵۹	خلق مشتاق سخنهای ولایت شده است تا نوشته است بدل وصف تو در هر کاغذ	۲

ای ز نقش رخ رنگین تو گلشن کاغذ — ای ز رنگینی تصویر تو روشن کاغذ
در فراق تو خط از خون بنوشتم آخر — ای ز وصف خط تو تختهٔ سوسن کاغذ
ماجرای دل سختش نتوان کرد رقم — شود سخت بیک حرف چو آهن کاغذ
تا نگارند بر او قصهٔ حبیب عالم — از کجا آورد این وسعت دامن کاغذ
رخنه افگند بدین‌ها همه تصویر کسی — می پرستند همه شیخ و برهمن کاغذ

نامهٔ شوق رقم کردمش از خون سرشک — وان ستمگر نفرستاد سوی من کاغذ

٢٦٠ چون نگارد بتو ای شوخ ولایت غم دل
سوخت از شعلهٔ آهش به نوشتن کاغذ ١

ای رسول عربی جوش هوسها بنگر — حالت سوختهٔ طالب دنیا بنگر
رو سیاه آمده ام بر درت ای قبلهٔ دین — رو سپیدم کن و بیتابی دل را بنگر
سپر دو روز و شب من بسیه کاریها — الحذر از روز سیاه و شب یلدا بنگر
چاره ساز که بیچاره نواز آمده — حال رنجوری و دردِ دلِ شیدا بنگر
یک نگاه تو علاج دل پر درد من است — اینهمه بیکسی و سختی و ایذا بنگر
از تو ای نور خدا هیچ نخواهم جز تو — اصل مقصود همین است خدا را بنگر

٢٦١ سر بجیب است ولایت ز ندامت هردم
سوی این بندهٔ ناکس بکرمها بنگر ٢

باز میخواهم که بینم جلوه است یار دگر — دل بیک دیدار شد مشتاق دیدار دگر
در شب وصلش خیال دوریم دیوانه ساخت — زحمتی زایل شد و پیدا شد آزار دگر
تا لب لعلش باعجاز مسیحا شهره شد — هر نفس در کوچهٔ یار است بیمار دگر
بسکه دارد حرص میخواری دل میخوار ما — دست بیعت میدهم هردم بخمار دگر
گاه با ناز و عتاب و گاه با صلح و خطا — می کشد هر ساعتم قاتل باطوار دگر
پیش او نبود فروغی جلوهٔ خورشید را — همچو رخسارش نباشد هیچ رخسار دگر

٢٦٢ ساقیا این بنده را مستی نبخشد ساغری
هان ولایت را بنوشان جام سرشار دگر ٣

ساقیا جامی ازان آتش چون آب بیار — درد بر خاک فرو ریز و همی ناب بیار
دوری دیر مغان در تپش انداخت مرا — ساغری بهر قرار دل بیتاب بیار

پیر ما گرچه پس دوست خرامش فرمود
یک دو رطل از پی دلداری اصحاب بیار
تا خبر یابد از اسرار نهان رندان
شیخ را بیخبر از عالم اسباب بیار
بزم پیمانه و نو اول نگشاید هرگز
مطرب و چنگ بخلوتکده احباب بیار
گلشن محفل عشاق ندارد رنگی
خبر مقدم آن لاله سیراب بیار

٢٦٣
تا بخواند غزل شوق ولایت بسرور
مست و هشیار به پهلوی ارباب بیار
٤

نامه از لب معشوق پیامی بمن آر
خون دل چند خورم بوی مدامی بمن آر
دوری یار چه نشتر که نه زد در رگ دل
تلافی خبر وصل دوامی بمن آر
عاقبت تا سیه بخت مقرر شده است
مژده وصل می و باده و جامی بمن آر
دل بجان آمد ازین وصل که قضا دارد
جان نو بدر طرب و عیش مدامی بمن آر
صحبت باده کشان بی می و معشوق مباد
آفتابی و دو گرماه تمامی بمن آر
ای فلک رو نعم و دور دهر اکوته کن
شاهدی یا پری را سر شامی بمن آر

٢٦٤
جان ولایت هوس بوسه خرامم کرد است
از لب لعل کسی مژده کامی بمن آر
٥

یارم خرامان می رود اندازه رفتارش نگر
زلفین پیشانیش ببین چشمان بیمارش نگر
آن جلوه رویش ببین آن خوبی خویش ببین
آن وضع شکوهش ببین آن سحر گفتارش نگر
آن شوخی و چالاکیش آن تیزی و بیباکیش
آن ترکی بیباکیش آن طبع طرارش نگر
آن سنبل کاکل ببین آن حلقه هایش کل ببین
آن عارض چون گل ببین آن لعل دربارش نگر
آن تیر مژگانش ببین آن نوک پیکانش ببین
شمشیر برانش ببین ابروی خمدارش نگر
آن شان رعنائی ببین آن جلوه آرائی ببین
آن حسن و زیبائی ببین آن نور رخسارش نگر
آن خال هندو را ببین آن سرو دلجو را ببین
آن مهین جادو را ببین آن چشم عیارش نگر

آن شقه نور اثینش آن صندل پیشانیش
آن طفلی وفاداریش آن تار زناریش نگر

۳۶۵	از صومعه بیرون خرام ای پارسای حق پرست عشق ولایت بنگر و حسن رخ یارش نگر	۶

ز کشتگان محبت وفا دریغ مدار
وفا اگر نتوانی جفا دریغ مدار

ترا که لطف به بیگانه آشنا سازد
بیا و یک نظر از آشنا دریغ مدار

ایا که خوی تو بر زخمها نمک پاشی است
تبسم از دل مجروح ما دریغ مدار

بود که سوی من آید جنون بیفزاید
شمیم زلف ز باد صبا دریغ مدار

کلام تو شکند قدر قم باذن الله
تکلم از لب معجز نما دریغ مدار

مریض عشق توام یا دوا چه کار مرا
ترحمی ز من بی نوا دریغ مدار

۳۶۶	محول است نشاط و طرب بهمه هم تو بیا به بزم ولایت بیا دریغ مدار	۷

ای بدان سادگی و حسن و خودآرایی مغرور
سوی ما بنگر و باز آ که نزیبد از تو غرور

دشمنان بر من و بیتابی دل بنگرید
تا کجا در غم هجر تو توان بود صبور

با چنین حسن خداداد که داری صنما
بسزد گر بنهد سر بقدمهای تو حور

همه هم این ز رشک بسوزد و خواهم ز خدا
تا ببیند بدل غیر ز شفقت ناسور

این همه قصه عشق است عجب نیست ازو
گر گل از خار برون آید و شوقان ز غرور

یا علی نخیری و غیرت ز نگاهت نکنی
ای زبده انگشت شمع محبت بی نور

۳۶۷	شرط انصاف چنین نیست تامل فرمای حیف نخیری بجوی تو نکند ولایت ز تو دور	۸

مست دیدم ترا با تشنه و تنها بچه کار
بلبل روی ترا با گل و گلزار چه کار

چون بهجران رضا قطع تمنا کردم
با تو نه دوری و نه باحسرت دیدار چه کار

حسن زیور عرض و حسن جمالت جوهر
ملتم یار پرستی شد و دینم عشقش
چشم دارم که سر از غرفه بر آری گاهی
مگر آزار دل زار پسند است او را

گردن و گوش ترا باد ز شهوار چه کار
با سر سبحه و با رشته زنار چه کار
ور نه با خاک در و سایه دیوار چه کار
ور نه چون خوی وفا نیست با قرار چه کار

۲۶۸

بیخبر از دو جهانست ولایت آری
عشقبازان ترا با دل هشیار چه کار

۹

گرچه بیجرم سینه دوخت به تیر
راست همیشش بیک پهلو
تا لب پید دگر نه پردازد
تا به ارشش بگو که بیتابم
رخ صفاتش ببین که آینه ایست
بهر فرد احتیاط مستی بگذار

دل و پیکان او ز سی تقدیر
اثری کرد ناله شبگیر
می نهد سر بپایش نخچیر
زلف یار است سر بسر زنجیر
عکس کیش آمد چون کشد تصویر
بنشین فتنه صغیر و کبیر

۲۶۹

آن پری عهد با ولایت بست
غیر را گو که هان بر شک بمیر

۱

آنکه هستی بکمال از همه هستی ممتاز
بنده ام بنده و انعام ترا منتظرم
مشکبو کاکل عنبر رنگ تو پیکر خم و پیچ
مرغ روحم بهوای تو پریدن دارد
سرو پا خستم اکنون بزیارت بطلب
هستی و نیستی از تست که مقصود توئی

سجده در خم ابروی تو خوشتر ز نماز
لطف کن لطف و مدار انگاهی بنواز
نرگس چشم سیاه تو همه عشوه و ناز
ایکه پرورده تو مرغ صبا در پرواز
عمر کوتاه شد و شوق مزار تو دراز
بیخبر مشتاق تو اغیار ندانند این راز

آرزوی وصل آنست که میرد بغربت

۲۷۰	ایکه عالم تو نازد به ولایت پرواز	۲

مردم و عشقت بجان دارم هنوز ... رو به تو از خلد می آرم هنوز
زاهد از یک جلوه او هوش باخت ... من ز مستی محو دیدارم هنوز
دلبرا تو در دلم هستی و من ... در تمنای تو خون بارم هنوز
کفر من خام ست یارب پخته کن ... با سر تسبیح مانند تار زنارم هنوز
ساقیا ظرف دل مستم نگر ... جامها دادی و هشیارم هنوز
لذت حرمان نصیب من نشد ... دردمند رشک اغیارم هنوز

۲۷۱	ای ولایت بیشتر گشت است و باز می کشد از غمزه دلدارم هنوز	۳

دل دوخته دوش به پیکان جگر دوز ... مجروح دم خنجر تیزم مکن امروز
این مشکل سخت است که آسان نتوان کرد ... طبیعت بجفا مائل و اعتبار بد آموز
تا خفت پروانه نسوزد رگ جانت ... هان گریه بمحفل مکن ای شمع شب افروز
دل میکشد آزار اگر میکشدان ترک ... در کشمکش آیا چه کند جان غم اندوز
از وعده موهوم تو تسکین دلم نیست ... میگریم و بیتاب ترم هر شب و هر روز
او قاتل من واله او دشمن من دوست ... یارب چکنم آه ازین ساز و ازین سوز

۲۷۲	با صبر به پروانه ولایت که سر انجام تا یار رساند اثر طالع فیروز	۴

ای پیر مغان جرعه می در قدحم ریز ... آن می که سرور آرد و باشد طرب انگیز
از درد نفوریم و همه صاف سرشتیم ... با باده گلابی فرح افزای بیامیز
خواهی که خرابت نکند گردش دوران ... با خاک نشینان خرابات میاویز
مستانه کند گردش او شیخ حرم را ... از عربدهٔ نرگس شهلا بپرهیز

هشیاری و مستی بهم آمیخته خوب است — درکش دو سه پیمانه و از میکده برخیز
حقا که ریاکار کند خدمت این قوم — از صومعه صحبت هر صومعه بگریز

۲۷۳ تا عاقبت باده کشی چیست ولایت
سن آتش و می آتش و طبع من و او تیز ۵

دوش دیدم در کلیسا پارسای پاکباز — سجده اش در روی بت پیشانیش فارغ ز ناز
روز کعبه یکطرف کرده برنگ برهمن — سر بپای بت نهاده با صد الحاح و نیاز
ساعتی چون درگذشت از بت پرستی سر بپا — سوی مسجد رفت چون پاکان بصد سوز و گداز
شب گذشت و تا سحر بر خاک می مالید رو — زار می نالید از مستی بخلوت گاه راز
صبح پرسیدم که شیخا این چه حالت بوده است — عاقلان را باید اندر دیر و کعبه امتیاز
راست فرما کافری یا در حقیقت مسلمی — حق پرستان را ز کفر و شرک باید احتراز
گفت واقف محرم اسرار حق بینان نهٔ — دوش بر روی ولی بستم درش کردند باز
چون حجاب از پیش من برخاست آیینه شدم — معنی دیدم بصورت هم حقیقت در مجاز
تا ندیدم جز خدا در کعبه و در بتکده — روی داد از حق پرستی حاصلی پر سوز و ساز

۲۷۴ ای ولایت راز ما افشا مکن خاموش باش
این سوالت را جوابی بود ای جویای راز ۶

جان بغم دادم و تقصیر نه بخشید هنوز — از کسی حال دم نزع نپرسید هنوز
کشته و سوخته و از پی بربادی ما — می کند سرمه ده با شوخی و [illegible] هنوز
از ازل محو تماشائیم و از غایت شوق — چشم مشتاق نیاسوده ز [illegible] هنوز
ظرف بنگر که ز بسیاری ضبطم شب و روز — خون ز ما سور روان گشت و نتراوید هنوز
تا چه خامی است که صد آبله دارد پا هم — پای من خار ره یار نبوسید هنوز
از پی منت گردون همه سردم یارب — که دل شاه من گرم نجوشید هنوز

۲۷۵	عشق آن بنیت ولایت کو تنعم طلبی می شناسی بخدا سایه ز خورشید هنوز	۷

یاد دارم دلبر آن گرم جوشیدن هنوز	می رباید از خودم آن کام بخشیدن هنوز
لب به مردن نیز با عشق است پیوند مرا	می تپم در زیر خاک از بهر یک دیدن هنوز
دلبری نادان من ترسکی ند آید مرحبا	بخت کن کز غیر دارد خوی ترسیدن هنوز
الله الله هیبت حسنش که عمری رفت و نیست	جرات اظهار عشق و پای بوسیدن هنوز
عشق کار خود نمود و نیک استغنای حسن	سینه هم چاک و نمی آید به پوشیدن هنوز
بسمل کردی و می غلطم بخون اندر ولی	دارم اندر سر هوای خاک گردیدن هنوز

۲۷۶	یارب از رحمت نصیبی ده ولایت را ببخش دارد از لطف تو چشم جرم بخشیدن هنوز	۸

منعما یاری نخواهی کرد بر ثروت مناز	وانچه با تو نخواهد ماند بر دولت مناز
بی محابا می کشد آن را که شوهر می کند	بر عروس کهنه دنیای بی عصمت مناز
سیرت مردان گزین و سرکشی از سر بنه	بر کمال کشت یکروزه از نخوت مناز
خاکساران را بچشم کم مبین گر عاقلی	شکر ایزد کن که عزت داد و بر عزت مناز

۲۷۷	مردمی در طینت این قوم مردم سوز نیست هان ولایت بر سیه چشمان بی الفت مناز	۹

صبح قیامت است مرا چشم تر هنوز	دارم خیال شام فراقش بسر هنوز
عالم همه دلی بهوای تو همچنان	بی تو جهد ز سنگ مزارم شرر هنوز
تیر فره مزن که ز تیغ نگاه دوش	مجروحم آن ز لذت زخم جگر هنوز
صد محتسب خراب شد و دور کس نماند	آن چشم مست باده کش و بی خبر هنوز
صد بار مرده زنده شد و سوز دل نرفت	میگریم از گداز تو شمع سحر هنوز

اندر خیال زلف پریشان آن پری — عمری بسر آمدست و دل آشفته سر هنوز

۲۶۸ — بوسیده ام بخواب شبی لعل درفشان — می ریزم از دو دیده ولایت گهر هنوز — ۱

از خرام قامت زیبا بترس — شور محشر می کند برپا بترس
فتنه شد بر روی گل ای عندلیب — از نگاه نرگس شهلا بترس
باقد موزون قیامت را منج — از بلای عالم بالا بترس
می کند خاک شهیدان پایمال — از غرور حسن بی پروا بترس
تا نپنداری که داغ عشق نیست — دود بنگر وز دل شیدا بترس
دیده پرخون مشتاقان ببین — وز ادا و عشوه و ایما بترس
رنگ زرد چهره ام پرواز کرد — یک نفس از حال زار ما بترس
سر بسر چشم و چشم آمد زلف او — از چنین سر مایه سودا بترس
تا نه بینی حالت نادیده را — از سرشک چشم خون پالا بترس
رقص بسمل را تماشا می کنی — این چه شغلیست زدوان را بترس

۲۶۹ — گر نمی ترسی ولایت از کسی — آخر از هنگامه فردا بترس — ۲

حال بیتابی ز مشتاقان بپرس — اشک بنگر سختی هجران بپرس
ناتوانی از تن لاغر ببین — آنچه از دل میرود بر جان بپرس
حیرتی یک جلوه تا محشر کشید — قصه او از دل حیران بپرس
او چه واند آنچه ما دیدیم ازو — هر چه یاد دوست از دربان بپرس
چهره خود از بهر دل آئینه است — اضطراب نبض از لقمان بپرس
می کند مجروح دل را او هم او — تیزی آن خنجر مژگان بپرس

از اصول عشق زاهد را چه علم	راه و رسم کفر از ایمان مپرس
غیر خاموشی بیان عشق نیست	معنی دیگر ز خاموشان مپرس
چشم گریان مرا نظاره کن	دلبرا افسانهٔ طوفان مپرس
ای منت قربان که طبعت نازک است	داستانِ حسرت و حرمان مپرس

۲۸۰	ای ولایت رحمت حق بی حد است طول اعمال سیه کاران مپرس	۱

تعالی الله چه شان نسبت دهم با موسی طورش	که چشمش خیره میگردد به یک نظارهٔ نورش
بکوی عاشقانِ او تماشای عجب دیدم	تجلیهای صد رنگ است و صد موسی و صد طورش
ثنائی میدهد از والضحی رخسارش آمنا	سیه مست سقیم از تبسم چشمان مخمورش
بهارِ تازهٔ ابراهیم را انبوه گلزارش	ذبیح الله را جانی دگر بخشید ساطورش
گدایان درش هستند از کونین مستغنی	بود ملک سلیمان تنگ در دیدهٔ مورش
فرستادش خدای پاک بیشک بهر آسانی	که در هر امر حل مشکل ما هست منظورش

۲۸۱	ولایت روزی حق باد از داغی و ناسوری نصیب داغ او در دور دوران وقف ناسورش	۲

کند هر چند در صورت کشی نقاش تدبیرش	هجوم حیرت جنبش کند هم رنگ تصویرش
دمی جان بخشش دارد خسته اش هرگز نمی میرد	همانا آب حیوان است گویا آب شمشیرش
نگر پیکان او با سینهٔ من الفتی دارد	هدف گر غیر باشد بر دل من میخورد تیرش
ز بدنامی نمی ترسد و گر نه خود بخود آید	محبت می چکد در هر سخن از طرز تقریرش
شبِ وصل آمد و از هم روز هجر می گرید	ز نالش بین که میسوزد دلِ عاشق ز تاثیرش
نمی سازد رقم وز نامه نام خویشتن یارم	که آگاهی نباید غیر از بیان تحریرش

	فریب غیر نخواهد که بی افشای راز آید	

۲۸۲ | ولایت خالی از حکمت نخواهد بود تا خیرش | ۳

فسونی تازه می خواهد بشوخی چشم بیمارش — نیارد کس بصد افسانه جان بردن ز آزارش
ز کاوشهای مژگان تو داغی در جگر دارم — گلستان تماشا بین که گل سر بر زند از خارش
بهر رکن محتسب گر چشم مستم نشئه دارد — که در دور نظاره یافتم جامی ز دیدارش
حدیث معجز عیسی کهن افسانه شد بنگر — دو عالم را شنیده آرزو کردست گفتارش
مبادا منفعل گردد تو از بعد مرگ من — دل من حسرتی دارد که نتوان کرد اظهارش
سر موئی فرق بیش موشگافان نیست گر سودا — بلا را با زنجیر افگند گیسوی طرارش

۲۸۳ | ولایت کی رهی از عشق گر روز ازل هستی
اسیر پیچ زلف و از بلای دل گرفتارش | ۴

تا توانی در تمناهای بی حاصل مباش — سبز الوند و مپای بند آب و گل مباش
مخبر ما گفته است الصبر مفتاح الفرج — تا خدا آسان کند مایوس در مشکل مباش
تا ز رحمت بهره یابی که بس باشد ترا — در سر انکار حق بنیان صاحب دل مباش
راه مردان خدا این است گر مردی برو — تا بجای وارسی دلداده منزل مباش
فکر عقبی کن که کار مشکلت آسان شود — بهر چندی سوی دنیای دنی مایل مباش
در حقیقت زیرکان آنان که این ره رفته اند — ای که در بند ار نشستت عاقلی غافل مباش

۲۸۴ | ای ولایت پند میگوئی و خود بی بهره
گر چه هستی ناخدا وامانده بر ساحل مباش | ۵

عاشق لقمست ببین حال خرابش — آن قلب بر آتش نگر و چشم پر آبش
در دوری تو یک نفس آرام ندارد — دل می تپد از درد به بیداری و خوابش
فرض است براو سجده محراب دو ابرو — نی بیم عذاب است و نه امید ثوابش
گر صلح به غیری نکنی جان تو بخشد — تا چند پریشان کنی از قهر و عتابش

بی پرده تجلی بکن اندر دل شیدا — در دادی حسرت چه فزون بی لب سرابش
مستانه بیا یکدم و هنگامه بیفزای — جامی که تهی شد همه پر کن لب شرابش

٢٨٥ — تا سر به ولایت نفرستاد ستمگر / حقا که نه والیست سزاوار خطابش — ٦

رقیبش می‌بخلوت برد و من دیدم ز پنهانش — کسی کاین ماجرا بیند بسنج از سختی جانش
دل من با منافق ماند از عشق رخ و زلفش — دیگر نگلیش با کفر و نه پیوندی با ایمانش
جدا از چشم آن عین جادو را نگهدارد — برانداز نگاهش جان مستان باد قربانش
معاذ الله چه نسبت با کمند و دام و زنجیرش — که صد آهو تتاری می‌کشد زلف پریشانش
هلاک من اگر در پرده می‌خواهد ستمگارم — گهی سوزد چو من هردم حریفان را به پیمانش
چو می خیزد کند هر چند داغ دل سراپایی — که چه هموار و از خون شهیدان تیغ عریانش

٢٨٦ — ولایت هر چه می‌گوید بدرد دل همی گوید / محبت می‌چکد از تازه مضمون‌های دیوانش — ٧

آن چین جبین بنگر و آن ناوک چشمش — دل می‌برد از حور و پری روی حسینش
بی پرده برون آمده است از و بی شوخی — ای دیده بسی مغتنم انکار و نه بینش
این دام فرنگ است نگو حلقه شبرنگ — قیداست دل هر که ز چین در خم و چینش
حقا که در انگشت تو زیباست نگین — از شستری انگشتری از زهره نگینش
کوی تو بود روضه رضوان لب عاشق — زنهار نباشد هوس خلد برینش
آن شوخ ستمگیشه بد نام تو شد است — ای دل به طمع چند نشینی به کمینش

٢٨٧ — گویند بیا تا به تو ساند ولایت / آن چین جبین بنگر و آن ناوک چشمش — ٨

گر نیست ناگهی پیدا از خنجر عریانش — داغی است به خون من اگر کشته ز دامانش

بی غمزه و بی شوخی بی عشوه و بی ترکی	دل می برد از مردم آن نرگس فتانش
تیر تو خورد بر دل غیرے و منش بینم	خواهم که بخون غلطم از حسرت پیکانش
گرچه بدل آزاری می خواند و می راند	بر دیده و دل راند صاحبت و دربانش
هر ناله که برخیزد از سنگ بجگر ریزد	غم دیده که جان سوزد آه از دل نالانش
این راز نهان بهتر در پردهٔ جان بهتر	زخمی بجگر دارم از عشوهٔ پنهانش

۲۸۸	تا چند چنین دارد هجر تو ولایت را اے ترک نگاهے کن بر دیدهٔ گریانش	۹

خواب تا چند ای ولایت ساعتی بیدار باش	میروی در راه سخت از خطر هشیار باش
ایکه از کردار زشت خود سراپا غافلی	تا کجا بیفکر باشی هان بفکر کار باش
برگنه کردن دلیری از چه اندیشه کن	ور نکردی طاعتی شرمنده از کردار باش
آه کز تن پروری در بند نفس کافری	بعد ازین زنار بگسل بیمناک از نار باش
ذره ذره از تو پرسند هر چه کردی یا کنی	گر تو می ترسی ز حق در گریه بسیار باش
هان مخالف باش با نفس و موافق با نفس	تا اگر گل از تو خواهد از پی او خار باش

۲۸۹	هوشمندی کن ولایت مهلتی داری هنوز خفته و بیدار هر ساعت بذکر یار باش	۱۰

حسن گرد و بگرد بام و درش	تا به بیند کرشمه نظرش
دیده بر دل نوشت صورت او	ورنه کے بود زین جفا خبرش
کے شوی توتیاے دیدهٔ عشق	تا نگردی تو خاک رهگذرش
حیف کافر گرفت ملک عدم	زلف هندو رسید تا کمرش
بعد عاشق زجانش برد آخر	گریهٔ شام و نالهٔ سحرش
قامتش پر شر و لبش پر شور	صورت او ببین و شور و شرش

۱۱	ای ولایت چه کار با طورم سینه چشم ماست خاک درش	۲۹۰

ای دیده ز بد بینان وز دیده تیغ کیش — تا راز نهان ماند گستاخ مبین سویش
در زیر رنگ دلها را خون کرد جگرها را — آن نشتر مژگانش آن غنچه ابرویش
چون زلف پریشانم بی جلوه سرو سامانم — آشفته سرم وا پیچ و خم هر هندویش
گر چشم سیاه او یک عشوه بکار آرد — بیمار شود نرگس از فتنه جادویش
هنگامه خون کردن رسوا جنون کردن — دل بردن و خون کردن این است همه خویش
هر تار بجو و پیچید هر پیچ دل آویزد — یارب ز بلای او آه از سر گیسویش

۱۲	رحمی بکن ای دربان بر عاشق بی سامان زنهار ولایت را بیرون مکن از کویش	۲۹۱

دل داده ام به تیغش سر می نهم به پایش — تا باز گیرم آن را یا جان کنم فدایش
حکمش فشند برنگی از دست او بجانم — دل می برد ز دستم آن شوخی حنایش
ملک عدم تا ری خواهد شدن اسیرش — ها تا کمر رسیده است گیسوی مشکسایش
بزمش که در شتک پیوست جمشید ساقی اوست — چون آفتاب روشن جام جهان نمایش
از کاکلش چه پرسی روز سیاه من بین — دارم دلی پریشان آشفته بلایش
خواهد بخون تپیدن از عشوه آن دل من — گر یاوریت نباید روزی به یار نمایش

۱۳	محبوب محمد دارد بدل ولایت بخشد نعیم جنت بعد از فنا خدایش	۲۹۲

طالب این معتقد آن مباش — خاک دری جز در جانان مباش
مومن پاک است محمد پرست — کفر مکن بنده یزدان مباش
رو گدای بنشین بر درش — در هوس ملک سلیمان مباش

عشق تقاضا نکند آرزو ـ ملتجی مشکل و آسان مباش
مظهر حق است رسول عرب ـ منکر ارشاد بزرگان مباش
هر دو فدا ساز که یکتا شوی ـ کشته دل سوخته جان مباش

۲۹۳	بند ولایت بشنو طالبا کافر او باش مسلمان مباش	ا

من و پای وی و سر اخلاص ـ که نخواهم ز بند عشق خلاص
آرزو بین که غیر را کشتم ـ تا بدست خودم کشی به قصاص
تا سراپای دلکش تو نوشت ـ خامه و دست می‌شود رقاص
خود پرستان ز عشق بی‌خبر اند ـ راز الفت بگو بدین اشخاص
در تمنای وصل سیم تنی ـ می‌گدازم به بوته چو رصاص
از فراقت بحسرت اند عوام ـ وز وصالت بحیرت اند خواص
جز تو ام نیست ما من و ماوا ـ نبود جز درت مفر و مناص
کفر و اسلام و کافر و مسلم ـ ملت ما محبت است و خلاص

۲۹۴	احمد اجارهٔ ولایت کن ای گدای درت چه عام و چه خاص	ا

گر نباشد صنم آنجا به کلیسا چه غرض ـ هر کجا جلوهٔ او نیست بد آنجا چه غرض
گر بچشمان سیاه تو مشابه نبود ـ دلبرا با صفت نرگس شهلا چه غرض
معجز آن دگر و معجزهٔ این دیگر ـ کشتهٔ عشق ترا با لب عیسی چه غرض
طور سینا ز کجا نور جمالش ز کجا ـ محو دیدار کسی را به تجلا چه غرض
نیست جز شربت دیدار علاجش زنهار ـ دردمند غم او را به مسیحا چه غرض
گر نه خال رخ خوبت بسویدا ماند ـ عاشقان را بطواف دل ما چه غرض

عشق چون جلوه کند هیچ نگنجد در دل	هر کرا میل تو باشد به تمنا چه غرض
گر ادای قد رعنای تو دلکش نبود	با نعیم و ارم و سایهٔ طوبی چه غرض
طاق ابروی تو از روز ازل کعبهٔ ماست	قبلهٔ دیگر اگر هست چه پروا چه غرض
گر وصال تو پس از مرگ نباشد مقصود	زین همه شور و جهود و نشر و سنا چه غرض

۲۹۵	شادم از وعدهٔ دیدار و لایت امروز ورنه با شورش و هنگامهٔ فردا چه غرض	۱

عهد لیلی با من شیدا غلط	این سخنهای تو سرتا پا غلط
نرگس او سحر می‌خواند همه	هر که گوید عشوهٔ و ایما غلط
تا ضمیرش مضطرب دارد مرا	می نگارد نامه املا غلط
بیت ابرو معنی دارد که نیست	در کتاب عالم بالا غلط
می‌توان دانست حال دل بدل	گر تو میدانی بیانم را غلط
در محبت دخل امر و نهی نیست	میکند یک عشق صد تقوی غلط
مرگ لیلی بر مجانین داشتش	تا صحیح است این حکایت یا غلط
آفرین بر شیوهٔ چشم کافرین	می کند آهو ره صحرا غلط
می‌فروش و توبه کن ای بیخرد	نیست هرگز کان تو را یا غلط
حسن صحیح است و تامل کن که هست	غیر او دنیا و مافیها غلط

۲۹۶	ای ولایت از جزا اندیشه کن آه نبود وعدهٔ فردا غلط	۱

الحفیظ از چشم جادو الحفیظ	می‌کشد یک جلوهٔ او الحفیظ
الامان از تیر مژگان الامان	الحفیظ از تیغ ابرو الحفیظ
الحذر از موی مشکین الحذر	الحفیظ از دام گیسو الحفیظ

الغیاث از تیره بختی الغیاث — از کمند هر سیه مو الحفیظ
کشته دیگر زنده کرد و باز کشت — از جفای ترک بدخو الحفیظ
یک نظر در خون بغلطاند جگر — از جمال آن پریرو الحفیظ
زلف شبگون است یا سودای سر — از خم پیچ بلاجو الحفیظ
گرچه بیمار است چشم ناتوان — می کند خون صد آهو الحفیظ
دست نازک بنگر و خونریزیش — الحفیظ از زور بازو الحفیظ
شور عشق است آنکه از نیرنگ اوست — الامان هر سمت و هر سو الحفیظ

۲۹۷	زنده در گور رهم ز هول این قصید اسد ولایت از بلایا تو الحفیظ	۱

سوختی جانان رگ جانم چو شمع — ز آتش هجر تو سوزانم چو شمع
تا جسد استم ز پا تا سر همه — هر شبی تا صبح گریانم چو شمع
حال سوز سینه در هر انجمن — با زبان شعله گویانم چو شمع
عاشقی پروانه سان گر من است — من به بزم فیض خندانم چو شمع
از تف دل رشته جان سوختم — دود بر سر میرود زانم چو شمع
لازم و ملزوم شد نقص و کمال — طبع روشن داشت عریانم چو شمع
بس عزیزت می کند روشندلی — بین که در هر خانه مهمانم چو شمع
مردن و جان سوختن کار من است — روز و شب بیدار و پنهانم چو شمع
جانگدازی عاقبت گل می کند — سوخت اشک جیب و دامانم چو شمع
حالت سوز دلم پوشیده نیست — گرچه خاموش سخن رانم چو شمع

۲۹۸	اسد ولایت می زنم با سوز و ساز تا جسد از موم جانانم چو شمع	۱

دوش میگفت بلبلی در باغ | که گلی نیست جز بصورت داغ
گر نداد او جواب خط چه کند | نبود بر رسول غیر بلاغ
تا فرستد بلطف پارهٔ خط | دل صد پاره میکنم ابلاغ
من ز خود رفتم و بسوزد دلم | تا بکوی صنم نبرد سراغ
من کجا و رقیب زشت کجا | تا قیامت هما نگردد زاغ
عقل را دخل نیست یکساعت | تا خیالت مقیم شد بدماغ
جام دادی بمن ز گردش چشم | زهر مستی تل بر هیچی ایاغ
پاکباز نیست نام سوز و گداز | عشق پروانه مین و حسن چراغ
ضبط لیلی نگر که آه نه کرد | سنگ بر جیب قیس و دامن راغ

۲۹۹ | ما بسوی دل از ولایت برد / اصغر از دلبران نیافت فراغ | ۱

شور در عالم یکطرف آن قد رعنا یکطرف | صدها قیامت یکطرف آن سرو بالا یکطرف
هردم بحسرت خون شود هر قطره اش جیحون شود | دلهای عالم یکطرف تنها دل ما یکطرف
مفتون حسن روی تو افتاده اندر کوی تو | فرهاد و شیرین یکطرف مجنون و لیلی یکطرف
از جلوهٔ دیدار تو وز معجزهٔ گفتار تو | بیهوش موسی یکطرف بسمل مسیحا یکطرف
از قامت رعنای تو وز چهرهٔ زیبای تو | پرنور جنت یکطرف سر سبز طوبا یکطرف
از آرزوی یک نظر در خون تپان بر خاک در | بیچاره یوسف یکطرف مسکین زلیخا یکطرف
خاک درت ماوای من زیب سرم سودای من | تخت سکندر یکطرف دیهیم دارا یکطرف
از بهر تو با صد شرف آورده عزت بر دو کف | تاج لعمرک یکطرف تشریف ادنی یکطرف
مازاغ اندر شان تو جان و دلم قربان تو | هر سحر و افسون یکطرف آن چشم شهلا یکطرف
هر ذره اش نام خدا صد جلوه دارد مرحبا | خاک مدینه یکطرف صد طور سینا یکطرف

۳۰۰	جان ولایت خاک باد ای ترک اندر کوی تو این یکی تمنا یکطرف دنیا و عقبی یکطرف	۱

الفراق ای کوی جانان الفراق — ای کشنده آزار درمان الفراق

دلبر آمد بر سر بالین من — الفراق ای درد هجران الفراق

الوصال ای عاشق خونین جگر — ای رقیب فتنه سامان الفراق

کاروانی بر سر یوسف رسید — الفراق ای چاه کنعان الفراق

بوی پیراهن به یعقوب آمده — الفراق ای رنج و حرمان الفراق

سوختم چون صبحدم پروانه گفت — الفراق ای شمع تابان الفراق

یوسف کنعان عزیز مصر شد — ای گرفتاران زندان الفراق

مرحبا ای خاک لیلی مرحبا — رفت مجنون ای بیابان الفراق

صبح خون بلبل در پروانه ریخت — ما همه بودیم یک جان الفراق

ای فلاطون آن مسیحا می رسد — خود رسید از غیب درمان الفراق

۳۰۱	آه کز بزم ولایت می روی ای پری ایزد نگهبان الفراق	۰۰۱

ای هزار تو مطاف دل و جان هر یک — بر ضمیر تو عیان سر نهان هر یک

هر که در صفت نکند زمزمه پروانه بیار — ای درافشان به ثنای تو زبان هر یک

نور حق فهم کند هر که جمالت بیند — ای بدل یقین از تو گمان هر یک

ما چه دانیم که موسی که و عیسی که بود — امت یافته هم از تو نشان هر یک

آرزوی دل پیغامبران خدمت تست — انچه نشان هست جداگانه نشان هر یک

انبیا گرچه بشرف به نبوت بودند — روز محشر که شود خیره تو زفان هر یک

الغیاث ای کن و بکشای که محتاج توایم — عقدهٔ ما نکشاید ز بیان هر یک

قاب قوسین مقامیست که مخصوص تست — هرگز آنجا نرسد تیر کمان هر یک
مستفید از تو فصیحان عرب تا بعجم — روشن از حسن کلام تو بیان هر یک

٣٠٢	از ثناگوئی تو جاست ولایت بالاست گرچه بوده است بفردوس مکان هر یک	١

ای تو سراپا صفت ذوالجلال — صورت تو معنی حسن و جمال
خار رهت از پی فردوس گل — خاک درت روی ارم را گلال
سوخته آتش عشقت اویس — کشته شمشیر فراقت بلال
آئینه ذات خدای همه — حیرت حسن تو صفای خیال
جلوت تو بزم گه ممکنات — خلوت تو انجمن انتقال
ای تو به بیرنگی خود آشنا — ای ز تو بیگانه فراق و وصال

٣٠٣	سجده کن در بر در او حیران بسیار جان ز عشق تو شد ولایت بسال	٣

آه تا چند بگریم ز ستمگاری دل — یک نظر کن که بجانم ز گرفتاری دل
دیده بود آنکه درین تاب و تب افگند لورا — آنچه بر جان حزین رفت ز بیماری دل
تا خورد ناوک و گردد سپر ناسورش — اینقدر چشم ندارد جگر از یاری دل
هر که بشنید نتواند که تسلی نکند — باعث حسرت عشاق بود خواری دل
حاش لله که توان گفت و کرد از جز تو — حال لیتر الی العشق تو شود طاری دل
دیده ناسور شد این حالت نادیده ببین — تا کجا آب کنم زهره ز خونباری دل

٣٠٤	زار گشت باز از حسب ما را ای ولایت همه دانیم ز خونخواری دل	٣

ای آشنائی تو قیامست برای دل — عمرم بجسر رسید که شود آشنای دل

زهر محبت مگر او هست دکار گر — جانم هلاک می شود از ناله های دل
دل مبتلای عشق شد و جان بلب رسید — بر جان فتاد از غم دوری بلای دل
حسنت علاج عشق نماید بمعجزه — ای دلربا بهیچ چه داند دوای دل
درد آرزوست بسکه شهید محبتم — دائم نصیب باد الهی بجای دل
کمتر بود که جان برد از غم مریض عشق — از دست مرگ وا رهد مبتلای دل

۳۰۵	تا دل ز دست رفت ولایت بکوی دوست ورد زبان ماست شب و روز های دل	۴

یا سید الشفیع و یا خاتم الرسل — دارم وصال شوق جمال تو همچو گل
در دل نهفته ایم تمنا و مرده ایم — بر خاک ما بیا و برحمت بگو که قل
ای ساقی شراب طهور از سر کرم — جامی بده به بند سیه کار پر زلل
عنقت مراد سبع ثنا نیست مرحبا — ای تو واست تو مخاطب بچار قل

۳۰۶	اکنون ز کوچه تو ولایت کجا رود ای بر در تو ناصیه فرسای جزو و کل	۵

تا سور چکید گاهی و گه خون رود از دل — ای ماه لقا داغ تو ام چون رود از دل
آهی نکشم ضبط کنم سوز درون را — ترسم که غم عشق تو بیرون رود از دل
خون نیست بسینه که زند جوش ز حسرت — هر چند غمت کم کنم افزون رود از دل
لیلی اگر آوارگیم بهر تو بیند — دیوانه من گردد و مجنون رود از دل
گر دیده بدیدار خیالت نکند محو — هر قطره خوناب چو جیحون رود از دل
واعظ چه کند گر چه بافسانه فریبد — زنهار که درد تو بافسون رود از دل

۳۰۷	در سینه اگر آه نه دزدیم ولایت دود دل پر سوز بگردون رود از دل	۶

سرچشمهٔ مهری تو افزود ز خون گرمی دل   ای زنده تو بجز مرگ رهائی مشکل
بنگر این جور که از مهر دل بوالهوسان   نیم‌جان کرده سر قتل ندارد قاتل
گرچه مجنون سراسیمه بوادی می گشت   طی نکرده‌است بدین آبله پای منزل
مصحف روی تو هر زود و جانست بچشم   گر کند هر سر موی تو بلای نازل
تیره بختی دل من سوخت که خال تو گفت   همچو هاروت اسیر است بچاه بابل
آه کز حیلهٔ من بوسه بدست تو و ما   ندهیم نامه ازین رشک بدست حامل

۳۰۱	توبه از زشتی اعمال و ولایت تو به ظاهر آراسته و دل بجنان مایل	۷

از دیده شو و حسن بتان جلوه گر دل   گویا که بود دیدهٔ عشاق در دل
آن ترک دلم برد و ازین شهر سفر کرد   جان نیز شد از الفت او همسفر دل
تا سوزن بیتابیش اندر جگر افتاد   همسایه بجان آمده از شور و شر دل
پامال نشوند بیک غمزهٔ خونریز   خوبان ستمگار ندارند سر دل
دل سیل سر و پا و سر زلف تو بلاخیز   در کوچهٔ تاریک بلا شد گذر دل
دیدیم بهجر آنچه شنیدیم که آخر   بر جان فتد از درد محبت اثر دل
این رخنه ببینش نتوان بست بدانش   گر دیده بر آید به تماشا نظر دل
مائیم و بیابان و سر و پای برهنه   عشق است باشوب جنون راهبر دل

۳۰۹	زنهار ولایت که دهی دل بحسینی در عشق حسینان نبود جز حذر دل	۸

ای تو جلیل و لقب تو جلیل   زلّه بر خوان عطایت خلیل
وصف تو لولاک ولا ریب فیه   ای تو بیکتائی یزدان دلیل
صورت تو معنی اَنْ تَطعَنُوا   دشمنت از دشمنی تو ذلیل

نور خدا است هستی و ما نور تو
تا ز خمار من و تو وارسیم
شاه محبوبی تست ای حبیب

هم ز ازل آمده سبل عدیل
می بده ای ساقی کوثر سبیل
قول جمیل و محبت الجمیل

۳۱۰	درود وستش بنگر و دار و بده یاران تو طیبی و ولایت علیل	۱

باخلاص درون ذکر محمد بر زبان دارم
تلافی میکند یک طاعتم صد ساله عصیان را
بکفرم کی رسد اسلام دینداران نمی کفرم
شفاعت میرسد از بهر استقبال جرم ما
دل من شیشه فانوس و عکس نور او شمعش
بچشم کم مبین گر فاسقم کرامت اویم

ولایت گر خدا بخشد من بخشیده سزاوارم
که رحمت آشتی دارد بزشتی های کردارم
نیرزد در رشته تسبیح شان با تار زنارم
نترسم از قیامت گرچه سرتا پا گنهکارم
بود چون روز روشن از جمال او شب تارم
همانا در حسابستم اگرچه صفر بیکارم

۳۱۱	خدایا من محبت دارد و بر خود همی نازم ولایت منکه با نام محمد الفتی دارم	۲

سیه مستم ز مستی بجودم می و سبو دارم
غلام ساقیم خاک در پیر خرابانم
مغان را دوست میدارم خراب از باده نابم
پی دریوزه مینا بها سرمست می گردم
ز شیخ آزرده ام از محتسب بیزار می باشم
نباشد کعبه سجود من جز طاق ابرویش

همه خاکم ولی در می پرستان آبرو دارم
برای سجده دیر مغان از می وضو دارم
ز رندان بوده ام در مشرب رندی غلو دارم
چو مستان خراباتی شرابی در کدو دارم
مرید راهب دیرم بدل ایمان او دارم
نهان در خلوت بتخانه یار سے با هو دارم

۳۱۲	خدا محبوب می گوید محبان محمد را ولایت سجده خاک در او آرزو دارم	۳

لعل تو بدل گفت که درمان تو ماییم — دل گفت بلعل تو که قربان تو ماییم
این زهره ندارند حریفان هوسناک — خنجر زده عشوهٔ پنهان تو ماییم
بر جان عدو ناوک انداز مبند از — بسمل صفت از حسرت پیکان تو ماییم
هوش لعبا سوی حریفان چو فرستی — آشفته سر از زلف پریشان تو ماییم
با نافه چه دم می زنی از نافه چینی — خون در جگر از کاکل پیچان تو ماییم
در خلوت آیینه سر جلوه چه داری — حیران همه از روی درخشان تو ماییم

۱۲۱۳	تا جان دهم از دولهٔ عشق ولایت گوید بمن از ناز که جانان تو ماییم	۴

عجب رنگی بهر گلزار دیدم — که از بوی تو هر گل زار دیدم
بتید هر ذره چون بسمل مسلّم — تماشای بکوی یار دیدم
چه می پرسی ز انداز خرامش — خود او را فتنه بر رفتار دیدم
رخ هر یک ز عشقت تازه دارد — جمال شاهدان بسیار دیدم
بدور چشم مست محتسب را — خراب از بادهٔ خمار دیدم
متاع غمزه به نرخ جان فروشند — عجب سودا درین بازار دیدم
هر انگشت و تراشید جایی — فریب نرگس بیمار دیدم
بگوی دوست از مجنون چه پرسی — که لیلی را بحال زار دیدم
ز سودای دو زلف کافرستش — بدوشش پارسا زنار دیدم
وصالم بین که هم رنگ فراق است — ز خود رفتم چو روی یار دیدم

۱۲۱۴	ولایت بر رخ من رنگ اشک است چو بی رنگی لباس یار دیدم	۵

بی تو چه نالهٔ جانگداز بمجلس چه کنم — نغمهٔ نی چه کنم صحبت بهوش چه کنم

بیخودی روز و شبم در غم جانان باید
عقل و حکمت چه کنم علم مدرس چه کنم

کیمیا خاک در دوست بود عاشق را
طبع سیم چه دارم هوس مس چه کنم

مایهٔ عاشق بیتاب بود درد و تپش
جان سپیده و چه سازم دل بی‌حس چه کنم

جز غم یار نشاید غم دنیا خوردن
روح را پای ز زنجیر هوا بس چه کنم

واعظا منع ز نظارهٔ یارم چه کنی
دیده باز است بدیدار چو نرگس چه کنم

٣١٥	این محال است که اعداد غم آید به شمار ای ولایت هوس فکر مهندس چه کنم	۶

سراغ کاروان منزل جانان هوس دارم
دلی پرشور و سرگرم فغان مثل جرس دارم

بهجر و وصل میسوزم همین سوز و گداز من
برنگ شمع یکرنگم که یکسان پیش و پس دارم

کمال من ظهوری دارد اندر پردهٔ نقصان
هما اگرچه خاشاکم دم تیزی چو خس دارم

دلم از بذله سنجی‌ها فرستد روح را هر دم
تو گویی عندلیبی خوش‌نوا اندر قفس دارم

اگر در کوچهٔ زلفت دل من رفت دزدیده
کرشمها کو بگو گردید بی‌تابی چون عسس دارم

سفر اندر وطن جایی رسانید آشنا سازم
خدایم می‌دهد روزی چرا امید از کس دارم

٣١۶	ولایت همصفیری نیست در بستان همان بهتر که چون بی همنفس با خویش باشم تا نفس دارم	۷

غریبم میدهد قاتل که بر حالت نظر دارم
نمیگوید که من هم دل گره جای دگر دارم

پس از لیلی تو لیلایی من مجنون پس از مجنون
همان بهتر که در راه تو گامی بیشتر دارم

شب وصلت گذشت و جان من با دل تماشاگو
که جانان همره و من نیز آهنگ سفر دارم

بیا بیت جان بیفشانم اگر پروانگی بخشی
که دودی بر سر از سوز تو چون شمع سحر دارم

ز شور خود پشیمان مست و پنهان میکند از من
نمی‌داند که از انداز ایمائش خبر دارم

سر از پا هم چه می‌پرسی که همچون قطرهٔ اشکی
براهش قطره‌ها زن سان که نه پا دارم نه سر دارم

۳۱۷	چه اندوهناک از سختی روز جزا باشم ولایت شاهی مقبول چون خیرالبشر دارم	۸

خواهم که پرده از رخ جانان بر افگنم	هنگامهٔ بزم تماشا در افگنم
سر بر قدم نهم که چو خورشید بر خرام	کونین را بتاب و تب و محشر افگنم
گریم ز جوش عشق و بر بزم ز دیده خون	در بزم حسن غلغلهٔ دیگر افگنم
جام جهان نمای دل اندر میان نهم	آیینه را بحیرت اسکندر افگنم
سوزم تمام رخت شیوخ و براهمه	آتش بخانقاه و کلیسا در افگنم
خمهای ز شراب بیارم که نوش باد	خالی کنم صراحی و در ساغر افگنم

۳۱۸	نالم اگر بحشر ولایت ز جوش عشق شورے بعرصه گاه قیامت در افگنم	۹

بیا که جام برسم مغان بگردانیم	سبو بدور روان در میان بگردانیم
بیا که دل ز هراس و طمع بر انگیزیم	مثال شاه بهر و نشان بگردانیم
ز گریه گوهر و از خنده گل بیفشانیم	بشادیی که ترا میهمان بگردانیم
بلب رسیده ز جور فراق جان حزین	بیا که داد ستانیم و جان بگردانیم
عنان گسسته رود گر سمند عمر چه غم	بدستیاری وصلت عنان بگردانیم
اگرچه تیز روان است کاروان سرشک	ز نیم راه بیکے ناگهان بگردانیم
کنایتے ز خیال رخ تو پیش نهیم	ز سومنات دل کافران بگردانیم
حکایتے ز طواف در تو عرضه دهیم	ز راه کعبه بسے کاروان بگردانیم
خفا کند اگر آشوب دهر غم نخوریم	بلا فرستد اگر آسمان بگردانیم
بآشتی بنشینیم و خلوت آرائیم	سپاه آید اگر از جهان بگردانیم
بیاوریم ز دیوان عشق خط امان	اگر ز قضا برسد قهرمان بگردانیم

دوری که رفته کشاید بزور در بسته‌ایم	پاید در وصل تو در دو جهان بگردانیم
اگر ز خلد رسد حور عین نظر نکنیم	دگر فرشته بود همچنان بگردانیم
امام و محتسب و شیخ و مفتی و صوفی	بصحبت تو رخ از همگنان بگردانیم

۳۱۹	ولایت این دل کافر که جز به آشتی نیست خوش آنکه روی بدرستان بگردانیم	۱۰

از خود خبرم نیست ز خود بیخبر استم	این واهمه بنگر که تو هم بی‌کمر استم
آن آبله و این همه ناسور چه گویم	آزرده داغ دل و داغ جگر استم
ظاهر همه خاکستر و باطن همه اخگر	پرورده آغوش تم چون شرر استم
گاهی به تمنایم و گاهی به تحسر	هر لحظه در آزار و بلای دگر استم
چون شمع همی سوزم و از حسرت مردن	سرگرم چکیدن همه شب تا سحر استم
تصویر نشاید پی تسکین به تصور	دل باخته شعبده‌های نظر استم

۳۲۰	تا چند بپرسی که ولایت تو کدامی دلداده صاحب نظر و حسن پرستم	۱۱

بی تو رنگ پریده را مانم	صید صیاد دیده را مانم
همنفس یاس و آرزو در دل	جان بر لب رسیده را مانم
با خودم نیست بی تو پیوندی	سر از تن بریده را مانم
بی رفیقم ز سایه می‌ترسم	ره نوردی جریده را مانم
ناگوار است از وطن رفتن	نغمه غربت کشیده را مانم
ناله من دو کون برهم زد	دم سور دمیده را مانم

۳۲۱	اسیری ولایت [illegible] را مانم دل الفت گزیده را مانم	۱۲

بحال خویش سگریم بدین حالی که من دارم
هنوز آبی ز وصل سر کشم سوز هجران را
بود دست جنون کوتاه از دامان جیب من
بهار من تماشا کردنی دارد بیا بنگر
بیا ای رشک شیرین با هم از شغل بیستون آمد
سیه تکن الیاقی و شکلی در شمار اکن

ز سوز دل گداز همچو شمع انجمن دارم
ز نیرنگ محبت چشم پر خون در کفن دارم
برنگ اخگر از خاکستر خود پیرهن دارم
دل پر داغ یاد سینه پر خون چمن دارم
سری با تیشه و جانی بکف چون کوهکن دارم
که از عکس سیه سودای زلف پرشکن دارم

۳۲۲ بچندین ناله تقوی دل بدست کافری دادم
ولایت شیخم و الفت بطفل برهمن دارم ۱۳

عمری گذشت و جلوه جانان ندیده ایم
بر باد رفت یک نفس آب و هوای دهر
فردیم و در طریق محبت یگانه ایم
پیغام یار ختم نشد گرچه پا برید
یک لحظه بی خیال جمالش قرار نیست
حسن تو کس ندیده و هر جا که رفته ایم

نادیده دیده ایم که در خون تپیده ایم
همچون حباب بهر چه سر بر کشیده ایم
پیوسته ایم با وی و از خود بریده ایم
مجنون صفت بکوچه لیلی رسیده ایم
با دوست آرمیده و از خود رمیده ایم
افسانه تو در همه عالم شنیده ایم

۳۲۳ دل مستقل نبود ولایت بملتی
انجام کار دین محبت گزیده ایم ۱۴

پروانه صفت دست طمع باز کشیدیم
آهسته بدان راه نبودیم تنزل
نا خورده کند خنجر ابروی تو بسمل
سرسبزی ما نیست دو تا کرد بصد بار
با رنگ حلاوت نبود ترس حرارت

گردیم و سوی بستان نیز ندیدیم
از سر نه فتادیم که از پا نه دویدیم
کی روی تو دیدیم که در خون نه تپیدیم
چون شاخ هم از رنگ و بر خویش خمیدیم
زهری نه کشیدیم که شربت نه چشیدیم

بیداغ نشد سینه بار شک گلستان — بے سرزنش خار گلی باز نچیدیم

۳۲۴

بامنت مردم نه کشیدیم ولایت
تا بے مدد خویش بمطالب نه رسیدیم

۱۵

تا کجا غصه خوریم و غم ایام کنیم — می رود عمر بیا فکر مے و جام کنیم
می کشانیم دو دور پنهان جنت الست — پخته مغزے شود گر هوس خام کنیم
عهد بستیم که تا عمر از اینجا نه رویم — هم بس از کرده بین خاک خوش آرام کنیم
ساقی اینجا و می و ساغر جمشید اینجا — عقل خفت نه بد تا همه فرجام کنیم
بیغم از محتسب و بیخبر از لیل و نهار — با دل آرام نشینیم و دو لب سر انجام کنیم
شام تا صبح در خلوت خود و رندیم — به نخیزیم سحرگاه دو دگر شام کنیم

۳۲۵

بوسه گیریم بار شتنام ولایت ز لبش
شربت و نوش بکام دل ناکام کنیم

۱۶

ز فرق لجه خون کرد چشم خونبارم — حباب سان نفسے از هوای او دارم
دل و جگر همه خون کرده کاتش افزون کرد — ز دست دیده نظاره خود در آزارم
منظر خوبی من می کند تماشا کن — به خواب نیز ز نیرنگ عشق بیدارم
بفیض سوز و گداز است نام من روشن — چو شمع تارگ جانم نسوخت بیکارم
بود بملت من کعبهٔ جمال صنم — سر و زر رشته تسبیح تار زنارم
مداد وار ز من روشن است چشم دو کون — چه غم لب البته ام گریه کارم

۳۲۶

سپید روے ولایت شدم ز بیداری
سیاهی از رخ من می رود شب تارم

۱۷

تا نظر بار بلکه منظورم — من منتظر باز و زنده مشهورم
جلوه دیده ام حسن بتان — گر ز قتم به کعبه معذورم

مى زنم نعره انا المنصور ‌ — هان بدارم بکش که منصورم
مالک معنی است زیر فرمانم — رشک جمشید و رشک فغفورم
حسن و عشقست در دل و جانم — مظهر نار و مظهر نورم
صفت گل بود در اهل سخن — رنگ نزدیک نکهت و دورم

۳۲۷	ای ولایت حذر کن از زندی یار با شیخ گفت من حورم	۱۸

از کلیسا بدر نمی آییم — نه بدر تا بدر نمی آییم
دل کافر خوش است با صنمی — از صنم خانه بر نمی آییم
در خرابات تا مقیم شدم — سجلها در سفر نمی آییم
گوشهٔ دارم و ز گوشه برون — بقضا و قدر نمی آییم
ای خدابین برو معافم دار — بی سبب نیست گر نمی آییم
زاهدا ترک می پرست برو — بفریب دگر نمی آییم

۳۲۸	ای ولایت وجود من عدم است لاغرم در نظر نمی آییم	۱۹

عاشقانیم و ز طامات و ریا بیخبریم — لوت تزویر نداریم که صاحب نظریم
بت پرستیم و همه خاک در بتکده ایم — بندهٔ پیر مغانیم که فرمان نبریم
امر معروف نه دانیم چو نهی منکر — بیخودانیم که غافل ز قضا و قدریم
ما و اندیشهٔ توبه ز تو هیهات توبه — جام در دست و سبو مست بشام سحریم
خوشتر از آب حیات است مذاق جان را — نشو آنیم که از باده کشتی در گذریم
خدمت پیر مغان فخر و سعادت دانیم — مست باشیم و تماشای حسینان نگریم

مایهٔ زندگی ماست ولایت می ناب

۳۲۹ — یک نفس زنده نه مانیم اگر سے نخوریم — **۲۰**

بضبط ناله امشب طرفه مهری بر دهان بستم / خیالش بستم و از حیرتش بر رهٔ فغان بستم
بمعنی چون نظر کردم بهر صورت ترا دیدم / گشادم بر جمالت چشم چون چشم از جهان بستم
بجستن هائی پابند هرگز مو شگافانش / چه نازک معنی باریک در وصف میان بستم
بهر رنگ و بهر صورت فروغ یار سے خواهم / ببین کز خاک راهش غازه بر روی بتان بستم
ز استغنای او در حیرت افتادند محبوبان / حدیثی گفتم و سودا زو شان را دکان بستم
رهی طی کن که چون یوسف عزیز مصر شد بگفت / ز کنعان آمدم تا چاه در راه کاروان بستم

۳۳۰ — ولایت خود پسندی رسم الفت از جهان برخاست / سلامت چون ندیدم از سخنگوئی زبان بستم — **۲۱**

تا کجا ناله ز بیرحمی و بیداد کنم / خرم آنست که خاطر بغیبت شاد کنم
جان بدرد تو سپاردم که علاجم اینست / تا بدین حیله دل از بند تو آزاد کنم
پاس عشق تو مرا مانع فریاد شد است / چون ستمگار تو ئی بیش که فریاد کنم
حسنت امروز ز لیلا و ز شیرین بیش است / گر غم قیس کنم گه غم فرهاد کنم
عشق با او تو دهد گر تو فراموش کنی / عقل گوید که فراموشی تو یاد کنم
خط و خال تو کند خامهٔ بهزاد خط / خاک در چشم بد مانی و بهزاد کنم

۳۳۱ — شرط عشق است ولایت بهواداری دوست / خاک ره گردم و آنهم همه برباد کنم — **۲۲**

بسود آتا کجا ز آشفتگی آشفته تر گردم / بیا تا همچو گیسوی پریشان گرد سر گردم
بیا ورنه میان عاشقان بدنام خواهی شد / مبادا گر زغم دوری هوائی سر گردم
مکن وهم زوال اشتیاق و سرد بازاری / بیا گر گرمجوشی های تو مشتاق تر گردم
مدار انکار از اندوه ریان محبت کم شود جانان / دل از تو بر نگردد گر چه بر پابوس بر گردم

مریدِ ساقیم نظاره بازم رند سرمستم | اگر یک جلوه فرمائی ز سر تا پا نظر گردم
لبت میگون و مست است و چشمانت خمار آگین | بیا و بوسه ده یا عشوه کن تا بیخبر گردم

۳۳۲ | ۲۳

چه خوش گفت است دانائی که یک در گیر و محکم گیر
ولایت تا کجا مثل گدایان دربدر گردم

چنان بعشق دو چشم تو ناتوان شده ام | که همچو یار نظر از نظر نهان شده ام
میان تست که نیمی ز موی گویندش | منم که در غم تو نیمی از میان شده ام
قیامت است که در چشم مردمان سبکم | از آن زمانه که بر خاطرت گران شده ام
فنا شدم به بقای تصور جانان | بجسم کار ندارم که جمله جان شده ام
بجستجوی تو یک جا قرار نیست مرا | که همچو آب روان قطره زن روان شده ام
شکوه حسن تو از عشق من ترقی کرد | که خاک راه تو چون گرد کاروان شده ام

۳۳۳ | ۲۴

عروج خاک ز پستی ولایت آسان نیست
بباد رفته ام آنگه به آسمان شده ام

چون ز خود رفتم خدای یافتم | از خداجوئی رهائی یافتم
عقل رهزن سد راه یار بود | عشق ورزیدم رسائی یافتم
زاهدن بر دلربای داشتش | عاشقی از پارسائی یافتم
وصل او از جلوه بیخودی می کند | لذت درد از جدائی یافتم
گم شدم در خود که آخر کیستم | با جهانش آشنائی یافتم
در محبت مرهم زخم است زخم | صد وفا در بیوفائی یافتم

۳۳۴ | ۲۵

ای ولایت اوفتادم بیخبر
چون به بزم او رسائی یافتم

در تمنای تو گر اشک نبارم چه کنم | میگدازد ز تب غم دل زارم چه کنم

چند گویی تو که از غیرت دشنامت بسیر / دست بر مرگ نه دشنام ندارم چه کنم
مردم دیدهٔ حیرت زدهٔ من باز است / کشتهٔ حسرت نظارهٔ یارم چه کنم
واعظا افسانهٔ بی‌صرفه چگویی که غمش / بنجیر ساخته از رو زشمارم چه کنم
وصل محبوب نصیب من مشتاق نشد / خسته جان در هوس بوس و کنارم چه کنم
چون گدای توام ای خسرو شیرین دهنان / سر به پیش تو اگر نذر نیارم چه کنم

۲۶	آه صد آه ولایت که گشاید اکنون آن ستمگر گره افگند بکارم چه کنم	۳۳۵

بدرد عاشقی جان می‌سپارم / تمنای بجز جانان ندارم
دل دیوانه خوگر شد بجورش / سر کوی ستمگر چون گذارم
برون هم نخواهد رست از من / بگیرد دامنش خاک مزارم
زمن غیر از هواداری نیاید / دید ار یاد گردیدست غبارم
تو بی من سوزی و من با تو سوزم / تو شمع آسا و من پروانه دارم
بجوشا ای عشق گرجوش نهایت / بجز خون جگر اشکی نبارم

۲۷	ولایت غم خورم تا زنده باشم بود تا یار گردد غمگسارم	۳۳۶

خیز که در خاک و خون تن به تپیدن دهم / خنجر خونریز را سر به بریدن دهم
یار ستارنگه کرد به جلیب سرفو / عشق ستم پیشه را دست دریدن دهم
آه ز تیر نگیم عاشق بی رنگیم / رنگ رخ زرد را امر پریدن دهم
پرده ز رخ باز کرد از پی نظارگی / دیدهٔ مشتاق را مژده دیدن دهم
بلبل و گل در چمن قصه او می کنند / گوش دل ایست راه پی شنیدن دهم
آه که خونگر سیم گردد لبش سرد مهر / چند دل خسته را حکم تپیدن دهم

خار تو در دل خلید گل شدم از فیض او / رنگ بدیدن دهم بو بشنیدن دهم
طرفه گل آورده است گلشن حسن رخش / پنجهٔ نظاره را دست بچیدن دهم

۳۳۷ دوش چمن ساز کرد گفت ولایت بیا / تا بمکافات غم لب بگزیدن دهم ۲۸

جام می خوردم و منت کش خمار شدم / بیخبر کردم و من از راز خبردار شدم
ساقیا خاک درت قبلهٔ دل باد مدام / سر خوشم کردی و این طرفه که هشیار شدم
تازه بیچاره‌ام و از حرص گرفتم دو سه جام / دست گیر خدا را که من از کار شدم
رفتم از کعبه و دیریست که یادای سن است / آه کافر شده‌ام و طالب زنار شدم
وارهاند مگر از روی کرم پیر مغان / لای می پا بگلم کرد گرفتار شدم
دل و دین خاک ره پیر کلیسا کردم / فارغ از کشمکش خرقه و دستار شدم

۳۳۸ سر توحید بهر قطرهٔ می پنهان است / لله الحمد ولایت که قدح خوار شدم ۲۹

افسانهٔ رنگین گلستان بکه گویم / نیرنگی آثار بهاران بکه گویم
گل رفت و خزان آمد و بلبل ز چمن شد / داغ دلی بخت چمنستان بکه گویم
سودای غم عشق درین بوالهوسان نیست / بیتابی خون گرمی یاران بکه گویم
رنگین نفسی نیست درین زمزمه سنجان / کیفیت گلبانگ هزاران بکه گویم
زان شمع رخان نیست درین بزم نشانی / پروانه صفت سوختن جان بکه گویم
قمری روشی شیفتهٔ سروقدان نیست / رعنائی شمشاد خرامان بکه گویم

۳۳۹ تا باد خزان در چمن افتاد ولایت / دیوانگی این دل نالان بکه گویم ۳۰

حیف است که از حسرت آزار بمیرم / از غیرت آزردن اغیار بمیرم

هان بسمل اند از نگه بوالهوسان را
گه جوش تپیدنهای دل زار بمیرم

روشن بکن از جلوهٔ خود چشم رقیبان
هیهات که من از غم دیدار بمیرم

از سختی جان چند پشیمان شوم از دست
ای عشق کجا تم وه و بگذار بمیرم

هرچند حیا نیست ز آئین ادب نیست
حاشا که بکوی بت عیار بمیرم

یکبار بقربان که از سجدهٔ عشق
صدبار شوم زنده و صدبار بمیرم

۳۴۰ | هرچند ملاقات محال است ولایت
شرط است که اندر طلب یار بمیرم | ۳۴۱

ای کاش گهی جلوهٔ دیدار به بینم
در خواب شبی دولت بیدار به بینم

گر دید میسر نشد از شومی طالع
در بزم تصور رخ دلدار به بینم

از حشر نترسیم که مقصود دل ماست
تا شور قد و فتنهٔ رفتار به بینم

هر لحظه شود حال دل زار دگرگون
هرچند که از عشق تو آزار به بینم

صد بار اگر جلوهٔ دیدار نمائی
خواهیم بحسرت که دگر بار به بینم

کشتیم بقربان تمنای تو خود را
تا معجزهٔ نرگس بیمار به بینم

۱۴۳ | سرمایهٔ کونین همین است ولایت
ای کاش رخ سید ابرار به بینم | ۳۴۲

خوشتر آن روزی که در راه تو از سر پا کنم
با سر خار مغیلان کاوشی پیدا کنم

خون بگریم از تمنای تو هر دم زار زار
از محبت ناله و هنگامه ها برپا کنم

دل بر اهست افگنم گر ناز پامالش کنی
جان نثار غمزه ات ای ترک بی پروا کنم

گریه پیهم کنم چند انکه نابینا شوم
باز از خاک در تو دیده ها بینا کنم

از هجوم بیقراری مشکل افتد ضبط دل
هر نفس نالان شوم هر ساعتی غوغا کنم

در هوای محمل شامی که لیلی خاک اوست
گریم و چون قیس خلقی از جنون رسوا کنم

۳۴۲ آه بر لب چشم پر خون داغ حسرت در جگر
چون ولایت روز و شب فریاد و واویلا کنم ۳۳

خواهم که اسیر سر گیسوی تو باشم
زنار بدوش خم هر موی تو باشم
صد زخم بدل دارم و خواهم که سراپا
مجروح دم خنجر ابروی تو باشم
حسن تو بود آینه از بی غشتم
بگذار که حیرت زده روی تو باشم
از غلغله صور سرافیل نخیزم
گر خفته شب وصل به پهلوی تو باشم
سر رشته زلف تو گسستن همه کفر است
تا عمر ز سودای تو هندوی تو باشم
هر چند دمد صبح قیامت شب وصلت
سر داشته بر تکیه زانوی تو باشم

۳۴۳ ای سامری وقت بیا تا چو ولایت
جادو زده چشم سخنگوی تو باشم ۳۴

خرم آن روز که ما با تو قدح نوش کنیم
با هم از تنگی آغوش چو خم جوش کنیم
پند واعظ بتولای تو از یاد بریم
سخن پر غلط پیر مغان گوش کنیم
جرعه بر خاک چو پیمانه کشان افشانیم
زاهدان را ز سر جام تو مدهوش کنیم
در دل غمزده خویش نهانت سازیم
هوش را نیز ز ادراک تو بیهوش کنیم
راحت وصلت امروزه غنیمت شمریم
نه غم گردش فردا نه غم دوش کنیم
سیر بینیم بدان گونه که دل می‌خواهد
خاک در چشم رقیبان جفاکوش کنیم

۳۴۴ یادوارم وفای تو ولایت آسا
دین و دنیا همه بهر تو فراموش کنیم ۳۵

آمد آن وقت که از طاعت و تقوی گذرم
توبه از کعبه کنم سوی کلیسا گذرم
بشکنم بیعت پیران ریائی ز انکار
روی خوبان نگرم از سر سودا گذرم
قدم از صومعه بیرون نهم و مست و خراب
به در دیر با امید مدارا گذرم

بگسلم رشته تسبیح بفرمان مغان ... از طریقی که کند نهی تقاضا گذرم
بار از سر فکنم خرقه ز دوش اندازم ... یا به مسجد نگذارم ز سر و پا گذرم
خانقاهی که تبه نیست در آنجا چکنم ... همت ای بتکده کیشان که از اینجا گذرم

۲۴۵	آن پری عربده را تنگ در آغوش کشم چون ولایت دگر از جمله تمنا گذرم	۳۶

برخیز که برخیزم و قربان تو گردم ... برگردم و خنجر عریان تو گردم
چون من جگری نیست حریفان زبون را ... خوش آنکه حراجت سر میدان تو گردم
تیری بکمان کن که با امید جراحت ... حسرت زده کاوش پیکان تو گردم
رنگین بکن از خون من ای ترک ستمگر ... تا صیقل شمشیر بران تو گردم
گویند بفرمایم که بر وصبر و شکیبم ... گر جان ابتم عشق و هی جان تو گردم
جانم بلب آورده و هنوز سخن این است ... دردی بدل اندوز که درمان تو گردم

۲۴۶	سر بار گران است بدوشم چو ولایت برخیز که برخیزم و قربان تو گردم	۳۷

نگار خویش با تیغم خطا کردم ندانستم ... بگنج پارسائی بار ریا کردم ندانستم
هر یخ ای پری فردوس از من که از او بندم طلب ... ز دست خویش دامانت رها کردم ندانستم
خطای اگر ز دستم رفت چه حکم عفو کن ساقی ... بده جامی که خود را پارسا کردم ندانستم
حلالت باد خون من اگر گویم حرام او را ... لب از پیمانه نوشین جدا کردم ندانستم
معافم کن اگر باشد کدورت در دل یارت ... ترا آزردم و بر خود جفا کردم ندانستم
گنهکارم ببخشای ای تو خواران گناه من ... دل جانی بطاعات آشنا کردم ندانستم

۲۴۷	در طوف کعبه رفتم و زان طواف در بتکده نشستم ولایت خویشتن را مبتلا کردم ندانستم	۳۸

کو بخت که روزی رخ زیبای تو بوسم
چون شانه اگر یار شود بخت سیاهم
خون گریم و در هر جهتی با دل صد چاک
تا کی به زمین بوسه پای تو بوسم
عمریست که جا کرده تولای تو در دل
گر باز رسد آینه و دیده ما صد

سر می‌رود ای دوست اگر پای تو بوسم
تا خاک شوم و زلف چلیپای تو بوسم
هر برگ گلی را به تمنای تو بوسم
گه سنگ در کعبه به سودای تو بوسم
گر دوست دهد دل به تولای تو بوسم
از حیرت رعنا دل آرای تو بوسم

۳۴۸	ای دلبر طناز بیا تا چو ولایت قربان شوم و نرگس رعنای تو بوسم	۳۹

وهم از همه هم تا تو رسیدن ندهم
تا مباد اجل الموت شود بسمل تو
از کار ازل که مرا به غیر بود
رشکم آید که بد غیر سراغ دید تو
تا انگشت نما عشق دل سوخته را
می نیارم که بجا ذقت کنم انگشت نما

تا رقیبم نشود دوست تو دیدن ندهم
هرگز از خنجر تو تن به تپیدن ندهم
هر نخ را اگر سر است تو پریدن ندهم
اشک را جانب کوی تو دویدن ندهم
و سینه‌ام خون کنم و آه کشیدن ندهم
گر خون کنم کشند حبیب دریدن ندهم

۳۴۹	تا گل از غم چو ولایت نشود بلبل او باد را نکهت آن زلف شنیدن ندهم	۴۰

یاد آنکه چنین خسته دل و خوار نبودیم
با وصل تو خوش بود دل غمزده ما
دست تو و هم خواب حمایل بگلو بود
از بیخودی الفت و سودای محبت
نظاره کنان بود شب و روز دو چشم

ای دوست نوای ترک در آزار نبودیم
در کشمکش هجر گرفتار نبودیم
شب تا سحر از شوق تو بیدار نبودیم
در یاد تو نالان سر بازار نبودیم
دل سوخته حسرت دیدار نبودیم

هر دم لب میگون تو میخانهٔ ما بود — مستی کش پیمانهٔ خمار نبودیم

۳۵۰ دل از همه آفاق غنی بود ولایت
در فکر و خیال کم و بسیار نبودیم ۴۱

چو چشم از غیر پوشیدم جمال او عیان دیدم — هم او را از جهان بیرون هم او را در جهان دیدم
حباب آسا دمی دارد که موجے بشکند او را — ز چشم عاشق او چشمهٔ خونے روان دیدم
بروای برهمن بر دیر و اصنامش چه می نازی — که سنگ آستان یار مسجود بتان دیدم
بجز خفت است از آشوب چشم نرگسین تو — بدورت فتنه زای ترک در خواب گران دیدم
فروغ او شبیه روز روشن سال است پیدائی — کمال ماه تابان و جمال دلستان دیدم
ندیدم هرگز اعراف و جحیمی جز نعیم آنجا — بهشت کوی جانان خوشتر از باغ جنان دیدم

۳۵۱ ولایت در غمش مردو بیک تم زنده و مدهوش
بچشم خویش اعجاز لب معجز نشان دیدم ۴۲

سری آشفته سودای محبوب خدا دارم — دلی آزاد و بے پروا ز بند ما سوا دارم
با عجاز سخن جانی همی بخشم مسیحا را — بفیض نعت گوئی ها لب معجز نما دارم
محمد را ثنا گویم ز آتش فارغ البالم — نه از محشر همی ترسم نه اندوه جزا دارم
دل از سوز محبت سوختم اکسیر گردیدم — همه گنجے که از خاکستر خود کیمیا دارم
فزون از بادیه یارب دلی تا جان فدا سازم — نه پروائے دعا دارم نه آهنگ دوا دارم
خدایا آرزوی در دل من نیست میدانی — غم او یار من بادا همین یک التجا دارم

۳۵۲ گلستان درون من بهار دائمی دارد
ولایت داغها در دل ز شوق مصطفی دارم ۱

تکیه بر صدر بساط کبریا باید زدن — پس در نعت رسول مصطفی باید زدن
تارک دنیا و مافیها بدل باید شدن — دست اندر دامن خیر الوری باید زدن

گر تو مشتاق جمالش نیستی انسان نه — نعره‌ها در شوق محبوب خدا باید زدن
ضرب الا الله از بهر احبایش بود — بر سر اعدای منکر تیغ لا باید زدن
سر بسنگ آستان مصطفی باید نهاد — بر جهان بی حقیقت پشت پا باید زدن
یا حبیبی یا محمد بر سر خوان کرم — بی نوایان تمنا را صلا باید زدن

۳۵۳	چون ولایت ما همه مشتاق و مفتون تو ایم روزهی اندر بزم دیدارت ندا باید زدن	۲

هند و عشاق که تا تیر فرو شد دم شان — ولعه بر بسمل زند هر غمزه بر زخم نشان
هر نفس تشنه آب دم تیغ ابرو — زخم کاری بدل و زخم دگر بر جگر شان
چاه زمزم نشناسند و ندانند حرم — طاق ابرو حرم و چاه زنخ زمزم شان
هر چه آید بگمان هیچ نباشد آنجا — خارج از کون و مکانست که عالم شان
سرکش از کعبه و سودائی بتان هندی — سخت آشفته سر از طره خم در خم شان
نیست در خلوت شان باد صبا را گذری — آنکه او محرم خود نیست بود محرم شان
هوش گم کرده حریفان خرابات نشین — هر دم از خویش رود هر که شود همدم شان
همه دیوانهٔ خوبان و حمایل به گلو — از خم زلف پریشان شده برهم شان
از گرفتاری جانها به بلای گیسو — در شبستان سیه بختی شان ماتم شان
حرفی از چشم سخنگوی مگوی و منگر — زهم آهو بود آرام به پیش رم شان

۳۵۴	از ولایت طمع هوش خیالست محال روز و شب هست جگر خسته درد و غم شان	۳

دوش سوزم دید و گفتا محو عشق ماست این — می رباید از خودم هر دم عجب بلاست این
نیست زنار آنچه می بینی بدوش آن صنم — ای برهمن رشتهٔ جان من شیداست این
خنجر مژگان و تیغ ابرو و تیر نگاه — از پی جان دلم یارب چه آفتهاست این

در بلا هم اندر از بهای زلف مشکبو
ظلمت ظلم است یا آشوب سرتاپاست این

مرحبا ای باد بوی کاکلی آورده
از پی ما تیره بختان داغ سوداست این

قامت سرو از کنار جوی خوبی رنجاست
فتنه بهر وارهٔ گیر عاشقان برجاست این

هیچ در بلای نازکم این دل ناکام را
آگه یا داغ یا ناسور دردافزاست این

دیده و دیده و دل بدرد آمد چه می پرسی ز من
این سخن ناگفته به کز ماست در ماست این

۳۵۵	هر که می بیند ولایت را ملامت میکند سخت رند لاابالی طرفه بی‌پرواست این	۴

وحشت از عشق تو گیلوی بیابان از من
از جنون دست درازی و گریبان از من

از تو تیر نگه ناز و کمان ابرو
دل حسرت زده و الفت پیکان از من

ای ستمگار بیا رنگ محبت بنگر
خون رنجشان تو و گوشهٔ دامان از من

گریه و خنده بهم نیست پنهان دارد
لب خندان ز تو و دیده گریان از من

طرفه آشوب که سودای تو افگند بسر
من ز دل سخت بجان و دل حیران از من

خواری عشق بجای برسانید آخر
کیست کو دید و نگردید پشیمان از من

۳۵۶	گرچه بلبل ز غم ناله ولایت چه کنم خار دارد بدل آن رشک گلستان از من	۵

گریه در دیده من مانند ابر بهمن
بنگر چو برق خندان ای ترک جان من

عریانی که دانی لبس بود از لباسم
از زخمهای تیغت صد چاک شد بدن من

گر به سینه بگردم جای ملاستم نیست
بنگر که از نزاری آسیب من است دامن

درد تو نهان گره هجر تو ناتوان کرد
از تو ستم نهایان گردید همرگ من

اول شهر از شفقت دوم ز جان برآورد
آخر فسرده تر شد تا گسترم ز گلشن

[illegible] پا بگذشت در تمنا
آن ترک [illegible] ز هم [illegible]

۳۵۷	بر پای خود فدا کن سرمایه که داری تا محرم شوی ولایت چون جان بر آید از تن	۶

ز یار خویشتن می ترسم بسی بس از جان ایمن — که نازک طبع ترکی میرزای هست یار من
اگر چه با حبیب سلی صلح عتاب آمیز او بنگر — بخشم و غمزه می گوید بیا و در گذار من
نگارین پنجه است خاصیت دفع تپش دارد — بدست است تسکین دل شیدا نگار من
شب یلدا بخشم و حاجت شمعی نیست خانه را — که هر سیاره و ثابت بود شمع مزار من
زبان اشک دو و خون گذشت و کار مشکل شد — که لخت دل همی ریزد دو چشم اشکبار من
تجلی چون کند جانان تماشای شود مشکل — بود در بزم حیرت بیخودی آئینه دار من
بیاد لاله رویان خفته اندر خون عجب نبود — که از خاک مزارم گل کند رنگین بهار من
سیه روز اندر جمال بر کمال دوست می بینم — همانا روز روشن زاید از شبهای تار من

۳۵۸	ولایت دوستی است از افعال اعلم ز حسن شیوه یار و خطا و جرم کار من	۷

صنمی است در کلیسا که ز امتیاز کردن — نتوانم از خیالش بجرم نماز کردن
شب زلف روز محشر تسلسل است هر سر — نتوان بعمر کوته سخنش دراز کردن
چه قیامت است حسنش که امام قبله گوید — چه خوش است عشقبازی بحریم راز کردن
تو بدلبری خیالی که بدلبری نمانی — ستم تو خوب ماند ز تو بی نیاز کردن
که بود که زنده ماند ز فریب چشم جادو — که سخت خورد خونم بنگاه ناز کردن
ز کرشمه است بجانم چه فسونگری ندانم — که دل از کفم ربودی بصد احتراز کردن

۳۵۹	غم عشق چون بپاید همه سینه جا بیش که تو اندا [illegible] ولایت در او فراز کردن	۸

دل است [illegible] بکلا کل برخم سپین — تا نیفتی در بلا اشم سپین انجم سپین

تا نریزد چهره خوی کرده او گل در آب ... بر گل شاداب هرگز قطره شبنم مبین
از فروغ عشق و داغ او بدل اندیشه کن ... تا بچو شمع سبوی نیر اعظم مبین
تا نگردی مست لعل درفشان هشیار باش ... در کف ساقی هوسناکانه جام جم مبین
فتنه نادیده پنهانست در تشبیه او ... قامت سرو سهی هرگز بچشم کم مبین
گر نمیخواهی که تقوا بشکند ای متقی ... دیده را در بند خوبان را دو زلف خم مبین

۳۶۰	رحمت یزدان وسیع و بی نیازی شان او ای ولایت بر گناه و طاعت آدم مبین	۹

دلبرا برخیز و دیگر عشوه بنیاد کن ... دل نمی آساید از بیداد هان بیداد کن
میکند خونریزی عشاق ترک چشم تو ... آینه بردار و گذار و منع این جلاد کن
از تطاولهای زلفین سیه جان بر لبم ... بنده خواهم شد خدا را زین بلا آزاد کن
هر جفایی را که دیدم یا شنیدم کهنه شد ... تازه جوری از برای عاشقان ایجاد کن
آرزوی گرد سر گردیدنش دارد هنوز ... ای صبا خاک مرا در راه او برباد کن
جای مجنون خالی افتاده است و جای بخت نیست ... ای دل دیوانه آن ویرانه را آباد کن

۳۶۱	هوشیاری راه مستی زد که مجبورم کنند ای ولایت بر در پیر مغان فریاد کن	۱۰

سری دارم بگردن بر سودای فدا کردن ... دلی در آرزوی جان نثار مصطفی کردن
دل اندوه مندم درد عشقی آرزو دارد ... که افزون تر شود بیتابی او از دوا کردن
فراموشی بیاد دوست از کونین میخواهم ... که منظور است دل را با محبت آشنا کردن
بترس ای آسمان از موج طوفان خیز اشک من ... که خواهم گریه در شوق محبوب خدا کردن
نوازش کن بحال ما و مستغنی کن از عالم ... و گر نه از ما مکن یک ذره الفت عطا کردن

خدا را یا نبی الله شفاعت کن شفاعت کن

۳۶۳	که توبه می کند اکنون ولایت از خطا کردن	۱

ای رسول عربی حال ولایت بشنو / قصهٔ معصیت دریغ و ندامت بشنو
مرگ نزدیک شد و عمر بپایان آمد / جز تو فریادرسی نیست برحمت بشنو
روزگارم همه برباد شد از حرص و هوا / داستان این آلودهٔ غفلت بشنو
نفس اماره بتزویر خرابم دارد / هر نفس میکند آمادهٔ شنعت بشنو
بر خطا معترفم عفو گنه می خواهم / وقت رحم ست آیا شافع است بشنو
حال دل پیش که گویم که بفریاد رسد / ای پناه همه عالم بشفاعت بشنو

۳۶۴	رحمتی رحمت و خاص از پئے ما آمدهٔ اے رسول عربی حال ولایت بشنو	۲

هر یکی هست از پریشان جهان مفتون او / کارگر شد بر دل افسونگران افسون او
اولبش می بوسم و آخر بمستی می گزم / هم شراب و هم گزک دارد لب میگون او
شیخ عاقل نیست گر دیوانه گردد می سزد / یک نظر گر بنید افلاطون شود مجنون او
محتسب چون ماست گر آواره شد عیشی کن / قدسیان را می فریبد حسن روز افزون او
خون برگ پان لب او بی محابا میکشد / گر نیابد یاورت در خاک بنگر خون او
واه مصراع قیامت خیز خلاق سخن / سایه هم نبود طرف با قامت موزون او

۳۶۵	می تپد در خون ولایت ای پری رحم کن چون نشکیبد بے تماشایت دل محزون او	۳

مرحبا بر نرگس خونریز تو / آفرین بر صلح خشم آمیز تو
وه همه قتل غیر در خونم نشاند / می کشد بے زخم تیغ تیز تو
می رباید دل ز دست و جان ز دل / نرگس مخمور افسون خیز تو
چون نگویم خسرو خوبان ترا / دل ز شیرین می برد شبدیز تو

همچو مجنون کرد سودای مرا　　لیلی زلف جنون انگیز تو
عشق گر خواهی ز جانان دور باش　　تا مرض افزون کند پرهیز تو

٣٦٥　　ای ولایت گریه کم کن تا دلش　　خون نگردد ز اشک خون آمیز تو　　۴

نسبت او بگل بده گل چو رخ نگار کو　　زلف سیه سنج حسن او هر طرف نثار کو
طره ز سر گشاده است شانه بموی مشکبند　　تا همه پیچ پیچ سنبل تابدار کو
میکر ناز کش ببین آه جمال نازنین　　در چمن این صفت کجا در چمن این بهار کو
دیر مکن در آمدن زود بیا نگار من　　عاشق ناصبور را طاقت انتظار کو
شعله بجان که یار زد در رگ ان شرار زد　　در سر ما خرد کجا [illegible] دل ما قرار کو
گل بهزار رنگ ها بوسه بلبل زار خواه است　　شاهد لاله روی ما است [illegible] شکار کو

٣٦٦　　گرچه بهیچ یک نظر می نگنی بهر ما　　همچو ولایت ای صنم کشته دل فگار کو　　۵

ای لطیفت پارسایان کو بکو　　قصه حسن و جمالت سو بسو
دیده را از اشتیاقت نم بنم　　اشکها از فراقت جو بجو
آرزومند لقایم سر بسر　　با... زلفم مو بمو
لاله دل خون از جمالت شد هم　　آینه حیران حسنت رو برو

٣٦٧　　می رود هر دم ولایت جا بجا　　بس خسته نبی گرد حسن او بیاد　　۶

چند در خون تپم از دوری نهانی بشنو　　ای که آشوب دل و آفت جانی بشنو
نامه یار زیر دست ز خون نوشته بگو　　نامه گر چاک زدی حال زبانی بشنو
رو بتاب از حرم و آنچه ندیدی بنگر　　باش و در بتکده و آنچه ندانی بشنو

یک نظر کن بخود و نور دل از وز ببین — یک نفس محرم دل باش و معانی بشنو
نکته سنج لب که بلعل لب یار است بپرس — نکته از نفس باد مسیحائی بشنو
در ره کعبه اگر دست دهد پای منه — هان اگر خاک ره پیر مغانی بشنو
بگذر از یوسف کنعان و خیالش بگذار — ای زلیخا خبر یوسف ثانی بشنو
از سر عقل بهر طور که دانی برخیز — سخن عشق بدان سان که بدانی بشنو

۳۶۸	خواب راحت طلبی حال ولایت دریاب یکدم افسانهٔ خونابه فشانی بشنو	۷

چیزی نتوان یافت بتدبیر و تکاپو — تا راقم تقدیر بنا شد قلم او
یک دانه نداده فزون تر ز مقدر — هر چند در آفاق دویدیم بهر سو
بنشین بتوکل که خدا رزق رسانست — بشنو همه بیکار بود سعی من و تو
هم سعی از و هست و توکل هم از و هست — بالجمله که این جمله برون است ز قابو

۳۶۹	بر فعل ولایت منگر گر تو بصیری بر قول نظر کن که چه گفت است سخنگو	۸

ای سرم آشفته گیسوی تو — ای دلم مشتاق حسن روی تو
کعبه را خود روی باشد سوی تو — ای نمازش در خم ابروی تو
تازه گرداند مشامم روح را — گل که پیراهن دریده بوی تو
هر دو چشمت عین مازاغ البصر — طرهٔ واللیل یکسر موی تو
گلشن لاهوت را سرو چمان — قامت بی سایهٔ دلجوی تو
عیسی مریم خراب غمزه است — موسی عمران قتیل خوی تو
بندهٔ عشقت محبان روح الامین — یوسف کنعان بدل هندوی تو
پرده دار سر او ادنی هم توئی — قاب قوسین است خود ابروی تو

دل نشینم کرد لا عینی ز راست — عشوه های نرگس جادوی تو

۳۷۰ — گر ولایت را بود بخت رسا
پا سه از سر کرده آید سوی تو — ۱

بسینه غم گرفتارم اغثنی یا رسول الله — تو ای در بیکسی یارم اغثنی یا رسول الله
تهی دستم ز بی مالم که پیوند در چمن حالم — برفت از دست من کارم اغثنی یا رسول الله
غریب و بینوا هستم فقیر و مبتلا هستم — بدرگاه کرده آه زارم اغثنی یا رسول الله
اسیر و خوار و پیش آمد همه پیکار و خویش آمد — بماندم پای رفتارم اغثنی یا رسول الله
نه یار همنفس دارم نه کس فریاد رس دارم — نه دیگر جز تو کس دارم اغثنی یا رسول الله
ز سر تا پا گنه هستم همانا روسیه هستم — امید رحمتی دارم اغثنی یا رسول الله
بدرد هجر بیمارم ضعیف و لاغر و زارم — ز دست دل دل آزارم اغثنی یا رسول الله
همه پاسم ز نادانی و اعدای کهیدانی — نمی خندد و من خوارم اغثنی یا رسول الله

۳۷۱ — ولایت رو بدرت آمد بیا بشنو که می گوید
سیه کارم گنهگارم اغثنی یا رسول الله — ۲

آه از آن دست زلف پریشان زده — کافری کج روش خنده بر ایمان زده
خانه ها سوخته چهره بر افروخته — شعله بی شماری و آتش بدل و جان زده
با مسلمان دشمن گرفته زنار بدوش — طعنه بر چشم تر عاشق گریان زده
پرده از روی دل افروز برانداخته — نشتر قاتل و شراری به نیستان زده
بانی هر فتنه شده مرا چشمی — خنده بر مشرب هر گبر و مسلمان زده
خون دل ریخته فتنه بر انگیخته — بر لب جوی چمن می به حریفان زده

۳۷۲ — تسلیم کرده ولایت بدارای رقیب
خود پشیمان شده انگشت بدندان زده — ۳

گرچه در پرده باهنگ نیاز آمده / فتنه پرداز بصد شوخی و ناز آمده
کشتی و برفتی و دیگر بناز آمده / تا ز مرگم چه گمانست که باز آمده
رفته بودی که دلم سوز فراق اندوزد / هان چه دیدی که دگر زمزمه ساز آمده
اثر بیخودیم گرد حسد ای آخر / خشمگین رفتی و با ولوله باز آمده
روشنی داد جمال تو شبستان مرا / شمع باش که بیچاره نواز آمده
بندگی از تو کسی آید که ترسی ز خدا / چیست کاندر حرم از بهر نماز آمده
آه از وصل چه راحت که چو پروانه و شمع / من اگر سوخته ام تو بگداز آمده
جان و دل هر دو ربودی و چه باقیست که باز / با کمند خم زلفین دراز آمده
گوشه بود و من خسته چه افتاد ترا / که بظلم آگین پنهان خانه راز آمده
رشکم آید که رقیب از غم رشکم نزند / از پیت مردم و گریان بنیاز آمده

۴	ای ولایت تو ان شکر خوان بودن در مقامات حقیقت ز مجاز آمده	٣۶٣

شوری از غمزه برانگیخته یعنی چه / بیگنه خون دلم ریخته یعنی چه
تلخ گفتاری و شیرین دهنی نیک بسنج / نوش با نیش بیامیخته یعنی چه
حلقه گوش ترا از دلم آویزه شده / در کمندی که آویخته یعنی چه
از که این شوخی و این آشکم آموخته / با تو پیوستم و بگسیخته یعنی چه

۵	ای ولایت بجد اصبر نداری هیهات گرد دنیا بطلب بیخته یعنی چه	٣۶۴

تو لی چون یوسف مصری فسانه / عزیزی چون تو کم بود در زمانه
رها فرمود از تکلیف چشم / ز خود بیگانه ام با او یگانه
چرا در خاک چون بسمل نغلطم / که دل تیر مژه را شد نشانه

دل سوزنده دارم که از وی / بر آرد آتش روشن زبانه
گهی از حیله برخیزد ز پهلو / گهی از غمزه می جوید بهانه
بجز خاک درت جایی ندارم / من و پیشانی و این آستانه

٣٦٥ — پریشانی ز حالم دور بادا / ولایت می زنم در زلف شانه — ٦

طرفه رایی در دل عشاق پیدا کرده / عالمی را با نگاه ناز شیدا کرده
سامری کی داشت این اعجاز در افسونگری / طوطی تصویر را از سحر گویا کرده
هر گره کز طره پرپیچ و خم بگشاده / حلقه زنها در ابریشم ز سودا کرده
سرگشتی از سر نیم بوی زگیسویم فرست / زخم سودای بلا بی سود بالا کرده
زنده جاوید گردد هر که بوسد خاک شان / کشتگان غمزه را از رشک مسیحا کرده
زلف کافر چشم ساحر حسن سبز آورده / فتنه ها در عالم ایجاد برپا کرده

٣٦٦ — ای ولایت عشقبازی میکنی در صومعه / خویش را از کافرها سخت رسوا کرده — ٧

دل سرای تو یا رسولؐ الله / دیده جای تو یا رسولؐ الله
سر برای تو یا رسولؐ الله / زیر پای تو یا رسولؐ الله
صورت حق تویی و حق نبود / ماسوای تو یا رسولؐ الله
دیده پر آب و سینه پرخون است / از برای تو یا رسولؐ الله
می شود از دو کون بیگانه / آشنای تو یا رسولؐ الله
قلم حق نرفت بر سر لوح / جز رضای تو یا رسولؐ الله
به نبیی نداد ایزد پاک / اصطفای تو یا رسولؐ الله
دل که خون شد ز درد به نشود / بی دوای تو یا رسولؐ الله

جان کہ از اشتیاق می نالید … شد فدائے تو یا رسول اللہ
عین موجود ہست وایں وجود … ابتدائے تو یا رسول اللہ
قاب قوسین ہست او ادنیٰ … انتہائے تو یا رسول اللہ
جبرئیل امین سدرہ نشین … مبتلائے تو یا رسول اللہ
عرش را سرفرازی بخشید … خاکپائے تو یا رسول اللہ
لامکان و مکان ہر چہ بود … ہمہ جائے تو یا رسول اللہ
ارض دار القرار ممکن نیست … بی ولائے تو یا رسول اللہ
ہمہ محتاج آدمؑ و عیسیٰؑ … بلوائے تو یا رسول اللہ
انبیا عاشق و خدا مشتاق … بلقائے تو یا رسول اللہ
صادقان را بہ ہستی نہ شمرد … ماورائے تو یا رسول اللہ

۳۷۷	الفتی داد حق ولایت را بہ ثنائے تو یا رسول اللہ	۱

خدائے پاک را جانانہ و کونین را جانی … تعال اللہ زہے شانت چہ جانی و چہ جانانی
سقٰہم ربہم پیمانہ مو عود مشتاقت … سیہ مستان صہبای تو محو قول سبحانی
جلالت صورت حق ہست یا آئینہ معنی … جمالت قبلہ عشاق یا تفسیر قرآنی
چرا محراب ابروی تو نبود سجدہ گاہ ما … کہ انوار خدا بی پردہ می تابد ز پیشانی
خیال موی مشکین تو ام آشفتہ سر دارد … ہمانا سرنوشت عاشقان باشد پریشانی
بباطن تا چہ خواہی بود ای جانہا فدای تو … بظاہر این قدر دانم کہ بیشک نور یزدانی

۳۷۸	ولایت دامن عشقش مدہ از دست ہان نشنو چرا کارے کند عاقل کہ باز آید پشیمانی	۲

طلسم از بام بشکستم چو لب بر بام آئی … صبح محشر بدمد گر تو بہ شام آئی

کرده ام جوی سرشک از پی تسبیح روان
باده در بزم حریفان بهوس می نوشی
مردمک در قدمت فرش نگه می فگند
میرم از شادی دیدار وصلی می ترسم
می کشد حسرت آن روز دلی بخت کجا

خوشتر آید هم که لب جوی و جام آیی
می نخواهی که بخون دل آشام آیی
تا درین خانه بیایی و بآرام آیی
تا ز رخصت نبدید انکه دو سه گام آیی
تا بیاری می و خود ابیت گلفام آیی

۳۷۹	دانه اشک فشانده است ولایت هر چند وحشت کی دید آرام که در دام آیی	۳

کیستی اینکه ز تو وا رهد جان کسی
چند پرسی ز حیات خضر و عمر ابد
سیه روزی که بتاب کند عشق بلیش
خانمان سوز جهانی که شوی هر نفسی
هر کجا سایه کند شور قیامت خیزد
آشکارا کند از غیب جمالش بخیال

درد کس درد که کسی کفر کس ایمان کسی
آه صد آه دم غنچه بیان کسی
بعد ازین اشک من و گوشه دامان کسی
سوز پنهان کسی شمع شبستان کسی
هر کجا سر کشی سرو خرامان کسی
می کشد هر نفسم عشوه پنهان کسی

۳۸۰	ای ولایت سر آرام به بالین آید چون فرو رفت به پا خار بیابان کسی	۴

بر گنبد خود عتاب تا کی
بشگفت گل و چمن بخندید
در کعبه و دیر جز تو کس نیست
رازی که نهانی در الست
در هستی خویشتن نظر کن
سرمایه عمر عشقبازی است

چندین ستم و عذاب تا کی
توبه ز شراب ناب تا کی
باشی بطلب خراب تا کی
زاهد ز می اجتناب تا کی
گر دل نه ترا ز حباب تا کی
ای دل طلب ثواب تا کی

وقت است که جان ز تن برآید — ای عربده جو حجاب تا کی
ای دیده غنیمت است دیدار — غافل ز گناه خواب تا کی
بر حسن پری وشان نگاهی — ای محتسب احتساب تا کی
یک بوسه بکار عاشقان کن — این ساغر و این شراب تا کی

۳۸۱	با سوز بساز ای ولایت این وحشت و اضطراب تا کی	۵

ایکه سوز دل با دل سوختگان پیدائی — یاد درگاه تو تا صبح ابد نورانی
هر چه منظور تو باشد همه فرمان قضاست — بسکه در کشور تسلیم و رضا سلطانی
دل صاف تو بود آئینهٔ نام خدا — سرنوشت همه از ناصیه ات میخوانی
ای سر حلقهٔ پیران کلیسا بدرست — ای کلام همه شان هست مسیحائی
از تجلای حقیقت همه تن نور شدی — همه جانی و ز سر تا بقدم جانانی
حاجت عرض نباشد بحضورت هرگز — هر چه اندر دل من هست تو خود میدانی

۳۸۲	خود وحد ولایت که ثنایت گوید بوده شبیه بذات و بصفت رحمانی	۶

ستم از نکهت آن زلف پریشان کردی — ای صبا زین بیتابی چه احسان کردی
رخ پر نور ز نقین نکردی پنهان — طرفه شانیست که در روزنه نمایان کردی
گر بصد بار کشی زنده کند عشق تو ام — خون عاشق نه چنانست که آسان کردی
هر دم اعجاز لبت جان دگر می بخشد — گرچه خون در جگر از عشوه پنهان کردی
همه مجنون تو هستند چه هشیار و چه مست — زلف بر هم زدی و شهر بیابان کردی
از تجلای تو من عین حقیقت شده ام — جلوه کردی بدل و هم مرا جان کردی

ای ولایت سر سودای بلا داری

۳۸۳	دل اسیر خم آن کاکل پیچان کردی	۷

مجرد باش تا در پیکر خاکی صفا بینی — خودی بگذار تا بینا شود چشم خدا بینی
تکبر در طریقت مانع راه است ای سالک — بدو از کبر توبه کن که نور کبریا بینی
تعلق در حریم دل حجابی پیش سد ارد — ز خود بیگانه شو یکدم که روی آشنا بینی
ز زنگ وهم غیر آئینهٔ دل را مصفا کن — که از عکس تجلای حقیقت رهنما بینی
ولیست اندر حقیقت هر که را دانسته‌ی غیرش — نه بینی جلوهٔ او تا ز خود او را جدا بینی
به بینی نور باقی را اگر فانی کنی خود را — در آسایش هوس داری چه بینی کجا بینی

۳۸۴	ولایت جلوهٔ محبوب دیدن حد تو نبود دگر بینی جمال او بقلب با صفا بینی	۸

ای بیخبر از عشق تو این کار چه دانی — درد جگر عاشق بیمار چه دانی
روز تو بکام است و می ناب بجام است — تکلیف ستمهای شب تار چه دانی
از مستی حسنت ز دو گیتی خبری نیست — آزار دل ای ترک دل آزار چه دانی
تا نازت ندهد فرصت از آرایش گیسو — سودای سرم ای بت عیار چه دانی
بیتاب نکرده است وصالی و فراقی — اقرار بجبر حیله و انکار چه دانی
تا زهرهٔ تو آب نه گردد ز محبت — دریا دلی دیدهٔ خونبار چه دانی

۳۸۵	مانند ولایت دل پر درد نداری بیتابی این طالب دیدار چه دانی	۹

عاشق بود کسی که هوسها کند کسی — تا چند ضبط دل بیدار کند کسی
درمان درد دل ز فلاطون نیافتم — ای کاش التجا بمسیحا کند کسی
بیمار عشق جان بسلامت نمی برد — هر چند فکر بمداوا کند کسی
هوشی بگوش نیست که حرف تو بشنود — اسرار خلوت تو چه افشا کند کسی

آخر از کنشتش قلب خسته ام — باشد که پرده از رخ او وا کند کسی
برحال عاشقان نظرش نیست زینهار — تا کی هلاک دل بتمنا کند کسی

۳۸۶ — حرفے نوشت دیگر ولایت تمام شد / چون نامهٔ فراق تو انشا کند کسی — ۱۰

سرمه گر از خاک درے داشتی — دیدهٔ ما هم نظرے داشتی
مایل بیداد نبودے دلش — گر ز غم دل خبرے داشتی
می بجز افغان نزدی روز و شب — شورش من گر اثرے داشتی
از پی تیر تو هدف ساختے — سینهٔ من گر جگرے داشتی
عشقم اگر بر تو هویدا شدے — چشم تو مژگان ترے داشتی
سوختمی کعبه و بتخانه را — گر تف آهم شررے داشتی

۳۸۷ — محو محبت نشدے این چنین / گرچه ولایت دگرے داشتی — ۱۱

شراب عشق در پیمانه کردی — بیک پیمانه ام مستانه کردی
بیک غمزه مرا از خود ربودی — بیک عشوه مرا دیوانه کردی
بکن هر آنچه خواهی اے ستمگر — نخواهم گفت کردی یا نکردی
بافسون نظر دادی فریبم — برسوائی مرا افسانه کردی
بجز غم خاطرے در وے نگنجد — دلم را طرفه خلوتخانه کردی
بمحفل شمع گشتی گل بگلشن — ستم بر بلبل و پروانه کردی

۳۸۸ — مرو سوے حرم اکنون ولایت / که عمرے خدمت بتخانه کردی — ۱۲

شاهدی لاله رخی دارم و گل برگ تنے — که گلی همچو رخ او نبود در چمنے

قاتلی باهوشی ساده نگاری صنمی	دلبری عشوه گری سیمبری گلبدنی
کاکلش پرشکن و غمزهٔ او توبه شکن	چشم او پرفتن و هنگامهٔ او راهزنی
آشنای بجز خود آرائی و بیگانه وشی	تلخ گوئی بترش روئی و شیرین دهنی
ترک سفاک بدل بردن هر دم چالاک	شوخ و بیباک پریچهره و گل پیرهنی
نه وفایش بسرشت و نه مدارا بمنش	بلطافت گل رعنا بنزاکت سمنی

۳۸۹	نیست در دایرهٔ خاک ولایت هرگز هیچو او ترک پری پیکر و عاشق چو منی	۱۳

بخوبی غیرت یوسف بلب رشک مسیحائی	تعالی الله چه معشوقی جمال الله چه رعنائی
ز سرتاپا دل آویزی سراپا عشوه انگیزی	بدین بیداد و خونریزی عجب محبوب دلهائی
همه ترکی همه شوخی همه خوبی و محبوبی	ملک صورت پری غمزه نگار فتنه بالائی
جمال نازنین داری سراپای حسین داری	چراغ کعبهٔ هستی شمع تابان کلیسائی
دلم صد داغ پنهان دارد و هر داغ ناسوری	ترا پروای عاشق نیست گاهی جز خود آرائی
چه نادانی هوسناکی و بیتابی نمیدانی	حریف غیر می باشی به بزم ما نمی آئی
چو کافر ناخدا ترسی ز حال کس نمی پرسی	گرفتی هر دو عالم را علم گشتی بیکتائی
بچستی عشق بیبازی بپر اندازمی نازی	ملیح شور آفاقی حسین ماه سیمائی

۳۹۰	اگرچه یگانه گشتی ز بیدادی ولایت را الهی دایما باشی بدین هنگامه آرائی	۱۴

بود بی شبه ذات پاک احمد نور کونینی	کری او نیست مافوقی و ما تحتی د ما بینی
ظهور ذات پاک حق تماشا کن درین صورت	که نبود جز جمالش در حقیقت مظهر عینی
شفیعی جان نوازی رحمت آثاری خطابخشی	پناه امتان عاصی از آفات دارینی
کریمی چاره پردازی حبیبی آشتی سازی	رسولی رهنمای شاهدی بازیب و بازینی

۳۹۱ — ولایت در دل من آتشی زد آرزومندی
که بر خاک درش حاضر شوم باشور و باشینی — ۱۵

بعشق تو دارم عجب حال زارے — دلی پاره پاره ستے وا غدارے
دلم برد خودبین و سفاک یارے — ستے سنگدل طرفه زیبا نگارے
بجان کندن آشنا تندخوے — بدل بردن پارسا هوشیارے
پری پیکر شعله قامت حسینے — چو سیماب هنگام بوس و کنارے
بهر ساعتم می فریبد برنگے — گهی با بیابی گهی با قرارے
دلیرے بخونریزی پاکبازان — مداش بکف خنجر آبدارے
ترقی همت بود عاشقان را — من و قامت یار و منصور و دارے
نبینم ز خرشید و مه خوب حالش — جز او در نظر نیست لیل و نهارے

۳۹۲ — ولایت برخسار خویش نظر کن
که تقوے و طاعت نیاید بکارے — ۱۶

این بزم نبودے اگر آن یار نبودے — ساقی و خم و ساغر سرشار نبودے
هم لاله و هم سنبل و هم بلبل و هم گل — هم گلشن و هم سبزه و هم خار نبودے
نی دیر و حرم بودی و نی کافر و مسلم — وین کشمکش سبحه و زنار نبودے
نی شیخ بودی و نی باده فروشے — وین جوش می و میکده زنهار نبودے
منصور نبودے و اناالحق نسرودے — وآن عشقبازان رسن و دار نبودے
بر روی زمین آدم خاکی نزیدے — بر چرخ برین ثابت و سیار نبودے
معشوق ازل پرده ز رخ برنگرفتے — زنهار کسی طالب دیدار نبودے
نی ملک و ملک بودی و نی اول و آخر — جانی و دلی محرم اسرار نبودے
از عشق وی است اینهمه آشوب و گرنه — ظلمات نبودی و هم انوار نبودے

۳۹۳	والله نبودی همه آفاق ولایت مقصود اگر سید ابرار نبودی	۱۷

چه شدی اگر حضرت ز نقاب رخ گشودی	به تجلی تجلی دل عاشقان ربودی
بکرم شناختم کن که نیاز مست از من	نه قیام فی قعودی نه رکوع فی سجودی
همه ممکنات بیشک ز ظهور تست ورنه	بوجود لا یزالی که بجز عدم نبودی
ز ازل بجان واوگو اگر الفت نمی بود	نه بجز تست بودی نه بجز تو جان فزودی
ز ملایکه سید بی به فلک نیاز رسیدی	اگر از لب تو عیسی سخنی همی شنودی
دل درد مند دارم هست محو این تمنا	که کمال بی نیازی لنغم تو رو نمودی

۳۹۴	چه نشسته ولایت بصبا بگو چنه ارا که بخاک پاک احمد برسان زمن درودی	۱۸

دل بدین یار اجز محبت نیست ایمانی	همانا بسته ام روز ازل با عشق پیمانی
ز کافر با جرا سهای الفت حالتی دارم	مسلمان میشوم گاهی و گاهی نامسلمانی
بیا ای غنچه جوی باوحی بنگر بسوی ما	گهی ریزد دو چشم تر سرشک خون چو بارانی
خیال یکت تبسم زخم دلها را بخنداند	لب شیرین پر شورش بود گویا نمکدانی
ملک عاشق پری شیدا چه پرسی از جمال او	بدین خوبی فریبائی نمی بینم انسانی
نه آن باشد مسیحائی که لب از مرگ باز آئی	بجان آمد دلم از درد محتاج مددرسانی

۳۹۵	عجب نبود اگر فردوس بخشد ایزد پاکم ولایت با محبت هم محمد را ثنا خوانی	۱۹

ای نرگس شهلا بت لب سرمه رعنائی	چشمی که چه کار آید بی دید تو بینائی
عشق تو خرام کرد خلقی است تماشائی	تا چند زنیم رسوا ای وای ز رسوائی
گفتی که صبوری کن هیهات زمید ردی	دور از تو دلم خون شد فریاد ز تنهائی

ای شاهد لاهوتی در خاک چه می جوشی — برخیز بجان بخشی بنشین بدلارائی
ای موی سیاه تو بی شانه بآرایش — ای روی ملیح تو بی غازه بزیبائی
معشوقی و محبوبی نازد بتو هر خوبی — در هر دو جهان کس نیست مثل تو بیکتائی
ای جان بن مریم با شور لبت همدم — بی حسن چه می خیزد تنها ز مسیحائی
مشتاق جمال تو هم موسیٰ و هم عیسیٰ — مقتول نگاه تو موسائی و عیسائی
چشم تو کند جادو بر کافر و بر مومن — سرمایه آشوبی پرخون کن دلهائی
از شوق تو می گریم وز هجر تو می نالم — آرام نبود ممکن با عشق شکیبائی
چون جان جهان گشتی مسجود بتان گشتی — در کوی تو رسوا شد بیچاره کلیسائی

۳۹۶	پیغام نجات آید بی شبهه ولایت را ای کاش که از رحمت بر تربت او آئی	۲۰

همی غلطم به بیتابی ز پهلوئی به پهلوئی — که نشتر در رگ دل میزند هجر پریروئی
بکاکل می زند شانه پریشان کرده بر شانه — ز زخم سینهٔ ما مشک می ریزد سیه موئی
ز جوهرداری تیغ جزا هرگز نمی ترسد — که خون پارسایان ریخت آن کافر بهر کوئی
عجب می آیدم از سحر چشم ناتوان او — بشوخی صید مردم میکند این طرفه آهوئی
سجود فرض عین اینجا نماز عاشقان باشد — سر ما کی فرود آید بجز محراب ابروئی
بیا نظاره کن خونباری دیوانهٔ خود را — خرابی میکند اکنون بهر کوئی و هر سوئی

۳۹۷	ولایت چیست اینحالت که بیما کار بستی فرستاد است گوئی یار با باد سحر بوئی	۲۱

دلبر از جفا نمیگذری — بسر خاک ما نمی گذری
اینچه بیگانگیست ای قاتل — جانب آشنا نمی گذری
در گذشتیم ما ز نام و نشان — تو ز شرم و حیا نمی گذری

هر طرف می روی و از کویم — یک نفس چون صبا نمی گذری

۲۹۸ — منتظر داشتن ولایت را / سوی این بچه‌ها نمی گذری — ۲۳

ایکه بیباک بخلوتگه ادنی رفتی — طرفه چالاک دران منزل اعلی رفتی
ما همه از پی آنیم که خاک تو شویم — بهر ما آمدی و تیز پی ما رفتی
تا بخاک قدم پاک مشرف سازی — رخ برافروخته بر عرش معلا رفتی
پست شد همت جبریل ز همراهی تو — از مقامی که رسد وهم ببالا رفتی
حق تو بود ز هر پایه عروجی کردن — درگذشتی ز دنی تا فتدلی رفتی
همه نوری و جز این هم نسنجد داره — کیستی آنکه بصد هوش درانجا رفتی

۲۹۹ — آفرین بر تو ولایت که بجوش الفت / جان فدا ساختی و پاک ز دنیا رفتی — ۲۳

رو بکویش بنشین گر تو صفا می طلبی — خاک شو در ره او گر تو غنا می طلبی
سید ما ساقی کوثر می دود بر عام است — خیز تا جرعه گر از جام بلی می طلبی
تا حریم حرمش و هم ملایک نرسید — نکهت یار چه از باد صبا می طلبی
سخنش مایه جان است مگو جز سخنش — گرچه بیمار اب اعجاز نما می طلبی
بخته را داغ بود مرهم زخم عشقش — آه خامی که پی دره دوا می طلبی
کشته خنجر تسلیم و رضائی میباش — گر امانی ز مکافات قضا می طلبی

۴۰۰ — ای ولایت بجدا تا بجا ینه نروی / ورد تو به نشود گر تو شفا می طلبی — ۲۴

این دایره و مرکز و پرگار نبودی — این هیئت و این هندسه و پرگار نبودی
نی شام و سحر بودی و نی لیل و نهاری — این گردش جهت و گردش ادوار نبودی

هم نوح نبودی ونه طوفان تنور ے — هم کشتی او مایل کهسار نبودے
هم آذر و نمرود نبودے ونه آتش — هم شهر خلیل آتش گلزار نبودے
آن طور نبودے و کلیم و ید بیضا — فرعون نبودی و عصا مار نبودے
نی دغدغهٔ محشر و نی ترس مکافات — در خوف و رجا خلق گرفتار نبودے
نی نار سقر بودی و نی روضهٔ جنت — معصوم نبودی و گنهگار نبودے
نی صخرهٔ جنی و نه ملک و نه سلیمان — انگشتری و تخت صبا دار نبودے

۴۰۱ بالله ولایت که نبودی همه عالم
مطلوب اگر احمد مختار نبودے ۳۵

گر ذات همایون تو مقصود نبودے — بوده همه آفاق ز نابود نبودے
مقصود ز تکوین و ز ایجاد تو بی بتو — ورنه سخن عابد و معبود نبودے
مقبول احد آدم مسجود نگشتی — ابلیس لعین خاسر و مردود نبودے
از پردهٔ کن سر نزدی صورت کونین — معدوم به پیرایه موجود نبودے
اعجاز تکلم ننمودے لب عیسی — منظور کلیم آتش فی دود نبودے
گر از تو نمی بود سخنتین کشش ما — دیوانه دل جان غم آلود نبودے

۴۰۲ هر آنچه که بوداست نی بود ولایت
والله اگر احمد محمود نبودے ۳۶

در ازل موجود بودی هیچ انوار آمدی — ور ابد مقصود هستی تا باظهار آمدی
خلوت لاهوت را شاهد تو بودی مرحبا — تا شدی از خود تهی و پر ز اسرار آمدی
روشن از نور تو شد چون ذره نورانی دو کون — با جمال شمع آسا در شب تار آمدی
از سقیهم ربهم دادی بما پیمانه ها — خود ز جام کنت کنزاً مست و هشیار آمدی
رب ارنی از کلیم و لن ترانی از خدا — تو چه محبوبی که خود مقصود دیدار آمدی

ما بیاز از عمل جنس گنه آورده ایم   تو متاع کاسد ما را خریدار آمدی

۴۰۳   جان ولایت را باعجاز تکلم زنده کن / تازه شد جان مسیحا تا بگفتار آمدی   ۴۷

خوش آنکه درین میکده هشیار نباشی   بی شاهد و بی ساغر سرشار نباشی
برخیز و سبو کش که بجهالت نمانید   تا سوخته وعده دیدار نباشی
دل کعبه حق است الا تا به تغافل   محروم طواف حرم یار نباشی
رندان قدح نوش همه مست الستند   خود نوش قدح نوشان که در انکار نباشی
سریست بهر جرعه که از عقل برون است   تا مست نخوری محرم اسرار نباشی
هر جرعه ز سرجوش خمش آب حیات است   حیف است که خاک ره خمار نباشی
ساغر زن و جام می ناب فروکش   گر مخمصه زاهد بیدار نباشی
عیسی تو درین سرای طالب بیعنی [?]   زنهار که خودبین و ریاکار نباشی

۴۰۴   هر چند که خوب است می ناب ولایت / شرطیست که چون باده کشان خوار نباشی   ۴۸

ایکه بجبین دلربا دل ز دو کون می بری   نور خدا است روی تو وه چه خجسته منظری
سید مجتبی توئی هادی مقتدی توئی   احمد مصطفی توئی بر تو سزد پیمبری
پرده کن حجاب تو جلوه تو نقاب تو   شاهد تو خطاب تو خاک ره تو دلبری
دائره تو هر انس و جان منزل تست لامکان   ای رکاب تو روان حور و ملک بچاکری
نور محیط نور تو طارم عشق طور تو   مظهر حق ظهور تو ای تو ز وهم باری [?]
عاشق تو خدای تو مرضی او رضای تو   هستی ما برای تو سروریا به برتری [?]
خوبی یوسف از کجا حسن ملیحت از کجا   او بجمال دیگر و تو بجمال دیگری
چو به هر دو لین [?] توئی نقش احد نگین توئی   خاتم مرسلین توئی طرفه یتیم گوهری

۳۰۵	جان هلالیست و وش در قدم تو خاک باد تا بکرم نظر کنی از ره ذره پروری	۲۹

من آن رندم که آخر یافتم پی وصل او دستی — کو داره همچو من هر دم حمایل در گلو دستی
نخواهم توبه کردن از می و ساقی — ز طفلی داده ام ای شیخ در دست سبو دستی
محبت نخودم کرد است و بیباکانه می خواهم — که آویزم بشبی در دامن آن تند خو دستی
کجا دارد کجا یارے که چون منصور بی پروا — بر آرم ز آستین عشق از بهر و فضو دستی
پسند غمزه نگاهش افشا و رسوائی — نباید تا قیامت هلالیست آبرو دستی
تمنا بر هم و میردم که آید به هزار سن — عجب نبود که از خاکم بر آرد آرزو دستی

۳۰۴	نگارین هوسناکست و میل بوالهوس دارد ولایت کاش حسن او بکام عشق بودستی	۳۰

در ساحت افلاک چه دیدی چه شنیدی — بی پرده و بیباک چه دیدی چه شنیدی
دیدار او که رسیدی بیک آن — از دایره خاک چه دیدی چه شنیدی
زان راز که ما ... نشود درک ما — ای محرم ادراک چه دیدی چه شنیدی
اندر شب معراج که از ... گذشتی — مستانه و چالاک چه دیدی چه شنیدی
در پرده قدسی که دلی محرم آن نیست — ای پردگی پاک چه دیدی چه شنیدی
در خلوت مطلق که گذشتی ز رقیبان — با جان طربناک چه دیدی چه شنیدی

۳۰۶	قربان سگان در تو جان ولایت ای صاحب لولاک چه دیدی چه شنیدی	۳۱

خود را بخلوتکده قدس تو بودی — هم خود ز پس پرده کن جلوه نمودی
در بزم ظهور آمدی و ... — هنگامه شوق دل عشاق فزودی
موجود شد از تو همه اشکال که هستند — در دیده صاحب نظران عین وجودی

خواب تو به بیداری انبیا رسانند	پرتابیتی و نقی و گفتی به شنودی
ذات تو محیط است باحسان شفاعت	پر روی امم تا در خود و حق گشودی
با مژده رحمت که بکونین رساندی	اندیشه محشر از دل آفاق ربودی

۴۰۸	بازمزمه نعت عجب گرم نوائی شاباش ولایت که سزاوار درودی	۳۲

زهی بروی درخشان تجلی ازلی	زهی بعارض روشن جمال لم یزلی
تجربش متأمل دلیل عرفانش	سکوتش آینه حق نمای منجلی
صفات او بکمالی که داشت بنهایت	فنای ذات سراپا بقا ز بی عللی
فرشته طینت و پاکیزه خوی و اهل دلی	که کرد منکشف ایزد برا و خفی و جلی
چه شب چه روز که از خود خبر نبود او را	گهی بصحو نبی بود و گه بسکر ولی
حیات قدر وی و وی شناخت قدر حیات	که بود محرم اسرار علمی و عملی

خدا ذنوب ولایت معاف کرد که هست مرید پیر حقیقت مآب فتح علی

قصاید

بسم الله الرحمن الرحیم

قصیده اول در حمد باری عز اسمه

همه مجموع بجمالت که کدامی و کجایی ‌ ‌ ‌ که بیان دل و جان هستی و در دیده نیایی

همه پاکی بتو زیبد که منزّه ز عیوبی ‌ ‌ ‌ همه عالم بتو نازد که کریمی و خدایی

همه پنهان همه پیدا ز وجود تو هویدا ‌ ‌ ‌ همه قربان همه شیدا که مراد همه هایی

نه تو در ارض و سمایی نه ازین هر دو بدلی ‌ ‌ ‌ نتوان گفت ثنایت که منزّه ز ثنایی

نه تو زیری و نه بالا که منزّا ز جهاتی ‌ ‌ ‌ نه تو چونی و نه چندی نه ازین جمله جدایی

نه تو با هست مقیّد نه تو با نیست مکلّف ‌ ‌ ‌ نه تو جوهر نه عرض بلکه بری از من و مایی

به کلیسا و به کعبه بر و جسته تو خدایا ‌ ‌ ‌ تو بهر کسوت و صورت که بود جلوه فزایی

نه تو در قید زمانی نه تو در بند مکانی ‌ ‌ ‌ نه تو معدوم نه فانی نه کمی و نه سوایی

نه کسی با تو شریک و نه تو با هیچ عدیلی ‌ ‌ ‌ تو خداوند زمینی تو خداوند سمایی

تو خطاپوش و رحیمی تو عطابخش و کریمی ‌ ‌ ‌ تو گنه بخش و علیمی به تو زیباست خدایی

تو نهانی بجمالت تو عیانی بجلالت ‌ ‌ ‌ تو قدیمی بکمالت تو همه نور و ضیایی

تو کند ازنده هر سبب امروز لعالم ‌ ‌ ‌ تو نوازنده هر معترفی روز جزایی

همه شاهان و گدایان بدرت ناصیه سایان ‌ ‌ ‌ تو نه جویای حشمی و نه خواهان ثنایی

نه یکی جلوه حسن تو ز خود رفته کلیمست ‌ ‌ ‌ همه سوزنده بتجلّی تو اگر پرده گشایی

نبود زهره کسی را که سر از حکم تو پیچد ‌ ‌ ‌ تو نماینده خلقی و تو حاکم بقضایی

زکه خواهیم مدارا که تو با فضل مداری — زکه جوییم مداوا که تو با لطف دوائی

تو رباینده زحمت تو کشاینده مشکل — تو رساننده مقصود بهنگام دعائی

نه نوازند کسی را که برحمت نه نوازی — تو که دار اجابت بری از خوف و رجائی

همه بینی همه دانی چه بود کان نتوانی — تو که با هیچ نمانی ز همه اندیشه ورائی

که بود هستی مجرم تو گر اعجاز نبخشی — که بود سوختگی هجران تو اگر خود نه ربائی

همه فانیست تو باقی همه امکان تو وجوبی — تو تباری بملک لمن الملک سزائی

همه عصیان خلایق به یکی عفو نیرزد — ز خطا هیچ نترسم که تو با حلم و عطائی

نه بتعریف بعرفت نه بتوصیف بصفت — نه بود پستی و بلندی بحسب تو علائی

نه تو در پرده نهانی نه تو بی پرده عیانی — که خلاف رخ هستی بمعانی ز چرائی

نه بجا مانده و نه ماند همه آفاق بجائے — تو همین پائی که به یک حال بجائی

ز تو خواهند امانی بصعوبات و مصائب — تو نگهدار خلائق همه در سختی و بلائی

نه هیچ کسی تا تو نه بخشی بعنایت — تو برآرنده حاجات دل شاه و گدائی

نه ملائی ز تو مخلو نه خلائی ز تو مملو — همه یکتائی و یکرو نه خلائی نه ملائی

همه مخلوق تو خالق همه مرزوق تو رازق — بدرت مور و سلیمان همه در ناصیه سائی

چه شناسیم که چونی که نه ادراک فزونی — همه رنگست همه بوئی نه گلی و نه صبائی

نه تو در رنگ اسیری که بگوییم چگونی — نه تو از رنگ جدائی که به نیرنگ برائی

نه طویلی نه قصیری نه قلیلی نه کثیری — تو خبیری که چه هستی تو علیمی که چسائی

نبود گر چه سزاوار چنین نعت عظیمی — چه شود گر تو بحالت بولایت بنمائی

قصیده در نعت

هزار گونه ستم کرد و کرد صید او — ستاره بر من مسکین و چرخ داد نداد

هوای خاک نشستن دارد آتش عنصر — ز بهر آنکه شود همچو گرد بر باد

هوا مخالف خاکست و سیر تیره هم ... ز باد و نخوت پیچیده و سر شداو
تمام سیل بهر سبب است و عنصر آبی ... چنانکه بهره خاک است از تخالف باد
عجب مخالفت و سرکشی است کاین چار ... نبود پیش از این در عناصر اضداد
یکی به طالع ناکام و گردش انجم ... ز بهر [illegible] دل نالدی همه بنیاد
یکی به حسرت و [illegible] که [illegible] ... مرا چه باشد گوید چنین نصیب بباد
ازان نفس که بکار هم گره فکند فلک ... سوای [illegible] نباید بگوش نام گشاد
کجا طبیب که از درد دل به استشفا ... کند [illegible] آید ... گزند شاد
به درد رسیده هم از جور آسمان نالان ... کسی بنالد و فریاد گوش دل ناشاد
دلا [illegible] از [illegible] دلی [illegible] آتش ... [illegible] فزون از [illegible]
کشیده سر به بلندی اگر ستاره سخن ... فکنده [illegible] به پستی ز سرکشی و عناد
گهی [illegible] اضطراب [illegible] ... گهی [illegible] مجنون [illegible] بسوی بلاد
فلک بگردش روزانه و شبانه خویش ... [illegible] شده و جان [illegible] چو آلهٔ [illegible]
فلاح و عیش ز دولت [illegible] ... [illegible] دولت چو [illegible]
بیا و بنگر [illegible] بگوش [illegible] ... ز [illegible] دل [illegible]
ز بازی کج خود کج نباخت این گیاد ... کسی [illegible] کیتی [illegible] زاد
بهیچ کوکب بخشش [illegible] ... [illegible] دل [illegible]
سخن که گوهر [illegible] و [illegible] ... [illegible] آمد سخت [illegible] چون فرهاد
ملال فکر معاشم [illegible] ... [illegible] بدل [illegible] خیال [illegible]
زمانهٔ که [illegible] ... نماند یاد مرا غیر [illegible]
نبود کامل [illegible] ... [illegible] نقاد
کجا روم [illegible] با که این سخن گویم ... که بوده است [illegible] تمام [illegible] و کساد

میان آتش و آبم ز بی‌قرار بها
اگرچه جمع به یکجا نمی‌شود اضداد

ز گریه‌ام دل دشمن چو موم نرم شود
اگرچه خود بود از سنگ و سخت از پولاد

بپرس و می‌نتوان گفت گر کسی پرسد
که حسب حال دل من نوشته استاد

به بند پرسش حالم نمی‌توان افتاد
توان شناخت ز بندی که بر زبان افتاد

بر هم ز جور فلک و ز جفای کوکب بخت
به بارگاه پناه ستم‌کشان فریاد

گناهکار پناه و سیاهکار پناه
محمد عربی نور عالم ایجاد

حبیب خاص خدا و شفیع روز حساب
رسول پاک سرشت و نبی نیک نهاد

ببین بجاه و جلال شب ولادت او
که هفت کنگره از قصر قهرمان افتاد

کجا نصیب دگر انبیاست رحمت او
که داشت است خود از تیزتر ز اولاد

ز آب و رنگ ثنایش بنامه‌ام برسد
نگارخانهٔ مانی و نامهٔ بهزاد

که کرد آنچه محمد برای امت کرد
به نفس کرد جهاد و به کفر کرد جهاد

ورای او که ز اول حبیب و محبوب است
کراست دیدهٔ مازاغ از گروه عباد

به پیش رحمت عامش عزیز تر نه بود
ز عاصیان سیه‌کار زمرهٔ زهاد

نبودی ار بجهان هر چه هست مظهر او
بحق او که نبودی جهان کون و فساد

خراب شدم ساده بهر دو آتش پارس
بیام کنیه علم نصب شد شبی که بزاد

کمال بهره‌ی آدم هم از کمال وی است
که دخت فاطمه باشد علی بود داماد

نوشت نام همایونش چون بروز ازل
قلم بلوح ز تعظیم سرنگون افتاد

در جحیم به بندد اگر شفیع شود
گره ز کار کشاید اگر کند امداد

اگر مسیح بود سر نهد بخاک درش
دگر کلیم بود تن دهد به استمداد

همین ره است ره مغفرت که برد او
سر افگنی و گواهی دهی به استشهاد

نخفت یک شب و دائم نجات امت خواست
اگرش رفت ز دنیا و خلد کرد آباد

سخن هوا و نفس بود یک سخن بهوا | عجب مدار که حق کرد بی زبان ارشاد
سیاه ش مضطر تفسیر والضحی بنگر | ز رحمتی که بیاد داشت صد هزار آباد
کنند امتیانش به قبر خواب نشاط | چه کوه و کان که بخوانند بخط بهباد
به بادشاهی دنیا چرا نظر کردی | که هر کمینه غلامش به از هزار قباد
زهی پسر که پدر را بنام او بخشد | نداد آدم خاکی چنین پسر بنژاد
پیمبری که شفاعت نمود از رحمت | بروی امت عاصی در جنان بگشاد
گناهگار ندارد بجز در رستش ماوا | که از برای متاع گناه هست مفاد
که رفت آنکه دگر یاس برد از در او | که آمد آنکه بران آستان نیافت مراد
قلم بنازد در آمد ز نعت محمد کیش | ز روشنائی نامش سواد یافت مداد
زنند امتیانش با نبیا پهلو | ببین مراتب شیخی که هست در بغداد
بهر علیل بده ای طبیب خاک درش | بده دوا و بفرمای هر دوا عتاد
زام فهمی مرادی که هست عشق و سی ا | ببین بدفتر باطل که بسکنند افساد
سواد و دیده من از بیاض نعت فزود | بر این سواد نگه چشم دشمنان مرساد
ببین فضل و آیت بحق او یارب | بروز مرگ ز نبد عذاب کن آزاد
ببخش جامی تشنم لبالب رحمت | بآله و بحق الصحابة الامجاد
مپرس دگر تو به پیچی از گنهگاری من | ز پیچ جرم من و نام وی که دارم یاد
نثار خاک در او زما هزار سلام | ز جانب من هندنگاه رحمت باد

قصیده در مدح مخدوم الانام نامی مدظله

هر شبم در غمت سحر گردد | بخت بیدار گرد سر گردد
مرحبا طالعش که از غم تو | دل شیدا اش بهره ور گردد
حسن پوشیده آشکارا کن | تا سراپای من نظر گردد

سوختم سوختم ز آتش دل / آتش آهم که شعله‌ور گردد
مشکل من بجلوه آسان کن / تا وفا دار بیستر گردد
ورنه اسی ترک می پرم فریاد / پیر دیر آن که داد گر گردد
شاه خاور صفی که از نظرش / ذره خورشید و خاک زر گردد
داغ عشقی که بر دلش زده اند / شمس از دود آن قمر گردد
بکمال صفای باطن / از لطف ذات با خبر گردد
دارد گر خیال او نقشی / گرد بالین چشم تر گردد
مرهم اوست نشتری که براو / هر خس فدای رخ منتشر گردد
بنگاه کرم اگر بیند / شیخ شیخ کسب نی شکر گردد
هر که باشد خاکش لا رب / نفع در حق او ضرر گردد
دشمنش را از نا دوست نداشته / شیر از خیر و خیر شر گردد
هر که منظور چشم رحمت اوست / نور عینین بشر گردد
تلخ شیرین شود بگفتارش / زهر در گفتگو شکر گردد
قصه کردند نظر کش بکرم / در گدا بادشاه گردد
برکت جود او بفیض وجود / شیوه لیلی جگر گردد
هر گیاه که خواست سبزیش / کهربا یا شمع گردد
بسکه از اعتماد لطفش نیست / حرف شوقش سحر گردد
بسکه با کلفتش لطف نیست / بی خبر سخنش مختصر گردد
ظلمتش بر چشم مطلق / بی غرضش چون نه ته بدتر گردد
رهبر شب خاک پاک درگاهش / سنگ در دیده او سبز گردد
حسن او دعا را بسته ها سر اوست / تا کی از اثاره او ابصر گردد

خدمت او ثواب خادم اوست ... تا که باغ جنان بهشت گردد
صرصر از بهر رفتن در راه ... هر نفس گرد رهگذر گردد
ناوک قدر گو خطا نکند ... سینه اش بهر او سپر گردد
سیر و طیر است از کرامتش ... ذکر کرامات بحر و بر گردد
بعد ازین در خطاب می گویم ... که طریق سخن دگر گردد
عیب مقبول تو هنر گردد ... هنر از رد تو بتر گردد
تو اگر از غضب بیندازی ... سحر عنبر معتبر گردد
خدمتت افتخار کونین است ... خوشتر آنکس که مفتخر گردد
دشمنت را مقر کجا الا ... مرگ او بهر او مقر گردد
هر که بد گفت و بد شمرد ترا ... او به تیغ چو خوک جزر گردد
تیره بختی که خواست آزارت ... بیشک از مسخ جانور گردد
هر که گستاخ با تو پیش آید ... گاه زیر و گهی زبر گردد
گر ببینی بسوی یک نظرش ... روبه باده شیر نر گردد
گر بسنجش نشانی از پی صید ... مرغ بی بال تیز پر گردد
گر تو خواهی ز هیچ برکنده ... شاخ و برگ شجر ثمر گردد
الامان الامان که از قهرت ... دل چون موم کالحجر گردد
مستمندان و صادقان ترا ... جنت الخلد مستقر گردد
با غنائی الرسول اگر خواهی ... معجزت ظاهر از اثر گردد
هر بلایی که از قضا آید ... بد سگالش مدام بر گردد
چون بپوشی رموز از اغیار ... چشمشان کور و گوش کر گردد
هر که شد پرده دار از حرمت ... هیچ [illegible] پرده [illegible] گردد

آفتاب ابر شد قبای ترا / لاجرم ماه استر گردد
ذره را گر ز خاک برداری / همچو خور با فروغ و فر گردد
هر که قدر ترا نگاه نداشت / کی به کونین مقتدر گردد
صحبت نیست با اثر که ازو / بدشمایل نکو سیر گردد
ور ثنای تو گوهر افشانم / عجبی نی که ابر تر گردد
هان بیک جلوه از خودم بربای / تا دلم دل جگر جگر گردد
یک نگاه تو از تیمم کافیست / تا خطیات من هدر گردد
بحر لطف وصال را هم ده / تا کجا غیر نامه بر گردد
بر دل زار من عنایت کن / تا ز تاثیر بی اثر گردد
من و این آرزو که در پایت / نفس چند من بسر گردد
دل و با شوق گفتگو که سرم / زیر پای تو خاک در گردد
یک نظر کن بحال من شاها / گر نگاه تو خشک تر گردد
با جرائیت روح را با نفس / همتی کن که با ظفر گردد
از می آتشین بده جامی / که دلم غیرت شرر گردد
الغرض چون سخن بطول کشید / وقت آن شد که مختصر گردد
سنگ درگاه خود ولایت را / بسند این که در بدر گردد

قصیده در نعت

منم که نیست کسی از درون من آگاه / منم که به غم پنهان من خداست گواه
منم که شب نشناسم ز روز چون اعمی / منم که باز ندانم سپید را ز سیاه
منم که آب روانی ندیده ام جز اشک / منم که باد بهاری ندیده ام جز آه
منم که روز و شب من تمام یکسان است / منم که مهر ندانم باسلی از ماه

منم که چاره ندانم جز اینکه آخر کار — برم بحضرت احمد ز حادثات پناه

منم که زارم و بار گنه بدوش من است — کجا روم که ندارم بجز درش بنگاه

شبی فگنده به لاهوت جلوه رخسار — نیافته به نظر در وجود خود جز الله

اگر محبت او نیست کی شوی مغفور — هزار ورد کنی لا اله الا الله

نگینه سور در او بود سلیمانی — گدای او چه کند آرزوی افسر و گاه

جزای تست جهنم اگر بدست آری — ولی سیاه که بینی ازو باستکراه

بجز محمد مرسل که نور یزدان است — ز آتش است خوراکه در نشست نگاه

چه نعت گویم و خود بسته ام که خواهم گفت — زبان بریده جلال تو یا رسول الله

ثبات حشر و دوست تو آب کوثر بخش — دهم جهاد و یک ایمای تیغ تو جانکاه

بجز لوای ز تو هنگامه وجود کسی — شبرو و شبرو به فراز گردون راه

شبی که دست تو بستند ماه گفت سخن — وگرنه بر ندمیدی ز خاک تیره گیاه

سر بساط قیامت شهان پیاده شوند — ولی پیاده درگاه تو که باشد شاه

بحیرتم که درین تنگنای چون راندی — فضای قربت اسری تراست جولانگاه

زهی مراتب جبرئیل در شب معراج — گهی رکاب تو بوسید و خاک پات گاه

بپا شود بقیامت قیامتی دیگر — در آن نفس که خرامان شوی شفاعت خواه

اگر فروغ جمالت نمی گشاد نقاب — ز دست کفر نمی یافت کائنات رفاه

حریم تست که دربان او کلیم شود — دگر که داشت ز پیشینیان چنین درگاه

زمانه بر سر او خاک ریخت آخر کار — که چاه در ره تو کند و خود فتاد بچاه

بناست سرکشی فرقه زبون طرفی — شکست معجزه ات گر بچشم کرد سیاه

تو و نمی و ظهور تو بی گناه محال — هزار توبه اگر توبه کنم ز گناه

مرا چه پایه که وصف کنم تعالی الله — زبان خلق بود در ثنای تو کوتاه

شگفت نیست اگر گنه دلیر شوم — که هست رحمت عامت فتاده در لوا
ز تاب آتش دوزخ چرا بیندیشم — که نام پاک تو ورد من است شام و پگاه
تویی که در شب اسری بفخر زینت تو — بعرش سوده سرافیل و جبرئیل کلاه
تویی که رنگ شفاعت کشی بچهره خویش — بساعتی که شود رنگ چهره‌ها چون کاه
تویی که در ازل آدم بارتکاب خطا — وسیله جست بنامت بحکم عزت و جاه
تویی که ساغر خاصت بلطف در دهی — ور آفتاب قیامت به تشنگان تباه
تویی که نظم نکند از گنه ثنا گویت — بود بروز جزا ایش بهشت باد افواه
ولایت اوست که زو است شفیع من باشد — چه غم اگر چه کنم هر نفس هزار گناه

قصیده در مدح مخدوم الانام نامی مدظله

خواهم احوال خویش را گفتن — گردش روزگار ما گفتن
حرف راندن ز بی‌نوایی‌ها — هم بسازد با نوا گفتن
ماجرای جدائی احباب — درد و دوری اقربا گفتن
غم پنهان ز دل برون دادن — قصه زحمت و بلا گفتن
نقل هنجار ناسزای فلک — وصل افسانه جفا گفتن
همگی عرض حال خود کردن — همگی طول ماجرا گفتن
هم ستیزه بلا کشیدن‌ها — هم بمقصود و مدعا گفتن
قفل برداشتن ز باب سکوت — ز ابتدا تا به انتها گفتن
آنچه در دهر امتحان کردم — حال بیگانه و آشنا گفتن
پرده از روی کار افگندن — راز پوشیده به ملا گفتن
گرهم آمده ز دل برآوردن — سر و مهری بخت ورا گفتن
شرح دادن همه حکایت‌ها — حال آوارگی فضا گفتن

باز کردن در شکایت ها — سختی هجران مبتلا گفتن
رنج و آزار دشت پیمائی — همه حالات جا بجا گفتن
عذر درماندگی بیان کردن — عذر و نیای بوفا گفتن
پیش استاد مثل مبتدیان — خبر جمله بشدا گفتن
ناله بر داشتن ز درد درون — همه بی فصل و بی خطا گفتن
اشک خونین ز دیده باریدن — همه بی صوت و بی صدا گفتن
رنج فضلی که از اصل خود دارم — سختی قید ماسوی گفتن
زانچه جور فلک خرابم کرد — داستان غم و عنا گفتن
همه فریاد کردن از بی داد — همه با ناله چون درا گفتن
همه احوال ملتجی گشتن — همه اسرار التجا گفتن
آنچه الحال میرود بر سر — جمله بر رغم ما مضی گفتن
همه حال خرابی اوقات — رنج صبح و غم مسا گفتن
همه بی شائبات کذب و دروغ — همه بی ریب و بی ریا گفتن
باز گفتن همه فسانهٔ نفس — همه افسون بی حیا گفتن
به نشاط امید غمخواری — همه بی خوف و با رجا گفتن
بسر در حصول آن مامول — همه از روی التجا گفتن
از سر آرزوی همنفسی — همه مضمون پیش ما گفتن
هیچ دانی که با که میخواهم — این همه سرگذشتها گفتن
شاه خاور صفی که نور حق است — به تمنای مرحبا گفتن
آنکه چون پیش گر بدست بود — پیشوای موسی و عصا گفتن
راست پرسی اگر همی زیبد — شیخ با صدق و با صفا گفتن

به همین بلکه از ادات دل — رازدارِ رضا ہمیا گفتن
بفیوض دعاے نیم شبے — چاره بخش و گره کشا گفتن
بکمالات صورت و معنی — سالک مسلک خدا گفتن
به نصیب خزینه عرفان — خازن گنج اولیا گفتن
بهجوم ارادت اثاران — جامع فیض اتقیا گفتن
بوقوف سواد پیشانی — حاوی علم انبیا گفتن
بشمولِ عنایتِ ازلی — معدن فضل ازکیا گفتن
بظهورِ فراستِ باطن — همه ذهن و همه ذکا گفتن
بوصولِ مقام حق بینی — هادی و شیخ رهنما گفتن
بحصولِ طهارت ظاهر — پیروِ شرع مصطفیٰ گفتن
بخیال تصور پنهان — محو در ذات مجتبیٰ گفتن
بقیام تمام ارکانش — صاحب زهد و اتقا گفتن
بفروغے که از رُخش داد است — رشک خرشید با ضیا گفتن
به صفائے که حاصل است او را — کامل الذات و پیشوا گفتن
به یقینے که با خدا دارد — غافل از چون و از چرا گفتن
دل پر نور با یقینش را — مخزن سرِ کبریا گفتن
ترک چشم نظاره بینش را — ناظر روے دلربا گفتن
سر تسلیم با وقارش را — روز و شب بر خط رضا گفتن
قلب بے قلب حق پرستش را — فارغ از حرص و از هوا گفتن
ذرهٔ آستانهٔ او را — آفتابے با تجلا گفتن
روح قدسی با صفاتش را — مستِ پیمانهٔ بلیٰ گفتن

خوشترش زین صفات دانستن
وز همه گفته ماورا گفتن

آنچه حق ثناست چون گویم
فرقی از گفتن است تا گفتن

آن صفاتی که هست در ذاتش
نسبتش نیست هیچ با گفتن

برتر است از کمند فکر ثنا
پایهٔ عزت ثنا گفتن

گرچه دانم که در طریق ثنا
خوشتر از گفتن است نا گفتن

لیکن از شوق باز می خواهم
مطلعی فکرت آزما گفتن

ای سزاوار پارسا گفتن
از تو دانستن و ز ما گفتن

فخر ذات تو فقر مصطفوی
کسر شان تو پادشا گفتن

طایری گشت بر سر بامت
زیبدش غیرت هما گفتن

صانع پاک لفظ و معنی را
بنوشتن سپرد یا گفتن

تو ازین هر دو برتری بصفات
پس چگویم بجز خطا گفتن

گرچه شانت ز وصف مستغنی است
داد معنی ده از دعا گفتن

همه رحمت مجسم خود گفتم
خوی من نیست نا روا گفتن

بر تو زیبد ز روی عرفانت
معنی لفظ مقتدا گفتن

خس و خاشاک آستانت را
همه اکسیر و کیمیا گفتن

هم با ثار قوت بینش
سرمهٔ چشم توتیا گفتن

بسکه نفی وجود خود کردی
بر تو زیبا بود بقا گفتن

نه فنا بلکه از کمال فنا
شمع خلوتگه بقا گفتن

بکرمهای جرم بخشایت
قوت بازوی عطا گفتن

سخنی را که بازخند مائی
در شهوار بی بها گفتن

پارسا طینت و فرشته نهاد
در خلا گفتن و ملا گفتن

نه صفات تو باطل است نه ذات — که توان ز حق جدا گفتن
بسکه گفت است وصف تو بسیار — بر زبانم شود خدا گفتن
همان ولایت ز روی نادانی — هرزه تا چند و تا کجا گفتن
نه توانی ثنای او زنهار — بزبان سخن سرا گفتن
اندکی عرض کن حقیقت خویش — که بود هرزگی بسا گفتن
گوش کن گوش حال زار مرا — خواهم این راز برملا گفتن
آن یافته ز چرخ دربدر گرداند — که شدم مفت بل گدا گفتن
بسکه گشتم به هر سو سرگشته — میتوان سنگ آسیا گفتن
منم آن خسته جان بی سروپا — که محال است سر ز پا گفتن
بسته خوان مرحمت از تو — چشم دارم یکی صلا گفتن
نظری کن بحال من که بهانست — اصل مقصود زین ثنا گفتن
دایم اثبات حق نصیب تو باد — نفی غیر است بحرف لا گفتن

قصیده در مدح مخدوم الانام ناجی مدظله

بیار ساقی سرمست بادهٔ انگور — که هستم از می تلخ شبانه است مخمور
سحر دمید صراحی بجوش آمده است — بده ثلاثه غساله ام ز آب طهور
درنگ جانشکنی میکند درنگ مکن — که دل بذوق حق کشته او نیست صبور
بود که نشئه صهبا کشد نوا سنجم — که رو بمیکده آرم بحالت منصور
بجوش خاک در میفروش را بوسم — شود ز بیر مسیح او دو چند سرور
چه میفروش که پیران مرید جام و اند — چه جام آنکه یک جرعه میکند مسرور
چه پیر پیر که دم از فلک زند ز ابیض نشاط — منم که مست بیش بتخمیر از خم صبور
چه هی کیا ده کشان در آرزو هستند — که شکار او ست ندامی و در آتش بخور

چه راحتی که وفورش لغایتی نبود — هزار جلوه باشد از و نهایت دور
کجاست منزل مقصود و من کجا رفتم — خمار باده ببین و بیار جام حضور
چه جای جام اگر جرعه از آن بدهی — شکور باشم و تو از کرم شوی مشکور
بده بده که سرم خاک راهت از ازل است — اگر چه غرق گنه بوده ام شوم مغفور
حق تو بر من و حق من است هم بر تو — که هر دو بنده یک درگهیم بالمذکور
چه درگهی که بجنت شهید نیرزد پهلو — چه درگهی که همه خاک اوست سرمه طور
خرد بحیرت آن درگه است و تحیر است — که نام حضرت خادم صفی بود مشهور
کجاست نسبت دور فلک بگرد او — که هست دایره مسکنش سراپا نور
تنش ز عشق الهی چو جان پاک آمد — ز داغ ها دل او همچو خانه زنبور
مدان که نسبت تشبیه را غلط کردم — ببین ببین که تراوش کند ز سر ناسور
عبیر گردد و لی شبهه آبرو یابد — بچشم عزت او خاک گر شود منظور
کسی که حرمت خاک درش نگاه نداشت — هنوز از حرم قرب حق بود مهجور
مپرس مرتبه او ز نا توان بینان — که از محیط حقیقت نکرده اند عبور
کجاست منکسر النفس مثل او آری — خدا شناس نباشند بجو نشین مغرور
بیا بعاجزی و سر بنه بخاک درش — که فیض اول کامل بود شکست غرور
ز سر وحدت و کثرت پر است سینه او — بطون اوست اگر بنگری بعین ظهور
چگونه آینه از انجلای خود نشود — که خاطری بدل صاف اگر نکرده خطور
سنم که در دل من از کمال پاکی تو — بجز یقین تو چیزی نمی شود محظور
بهمتی که بود خاص اولیای خدا — ببار عشق دل بر فروز هم چو تنور
کریم سایل خود را نمی کند محروم — که نیست پاس تقاضای نفس طبع غیور
در ارتکاب مناهی تمام عمر گذشت — بخواه مغفرت من بر حضرت غفور

شکسته حال ولایت رسید بر در تو — بود نوازش حال شکستگان دستور
خیال نیست که باشد رفیق من بی‌شک — بوقت نزع و سوال و فشار و شور نشور

قصیده در مدح مخدوم الانام نامی مدظله

بخت من صورت زوال ندید — اختر هم شکل انتقال ندید
که ز من بر کشید گردن را — کیسه خویش پایمال ندید
دشمنم را که خوار و خسته نیافت — کیست کو را خراب حال ندید
شاه خادم صفی معین ملت — که چو او دیده خیال ندید
عارض روشنش تعالی الله — فلک این حسن و این جمال ندید
مثل او با صفای باطن او — عقل در عالم مثال ندید
وید و گر دید ناظر معنی — سایل او برخ سوال ندید
بحواس یقین کمالش داد — لاجرم روی احتمال ندید
آفتابی مجسم است ببین — که شب و روز و ماه و سال ندید
کیست کز ابتدای خدمت او — قال او انتهای حال ندید
چون نگردد بصدق حال مقر — منکر او خلاف قال ندید
منطقش شد ز هر چه هست و بود — هر که دیدش برخ ملال ندید
طالبش صورت مطالب شد — انچه واند خسرو بحال ندید
جز دلش ناسی نیافت رضا — هیچ او محو امتثال ندید
دایم در سپهر عالم بالا — اینچنین شیخ با کمال ندید
هیبت حق ز روی او پیداست — فقر این عز و این جلال ندید
نورش از جوش نور محبوب است — خرد این جلوه در خیال ندید
از ریاضات او کرد گمان — که در اندیشه اختلال ندید

کس نه بینی زخاک بوستانش | که فراقش رخ وصال ندید
آنچه حاتم نداشت می بخشد | عالم این جود و این نوال ندید
چشم دل در رهش بجای غبار | جز عبیر و عنبر گلال ندید
هر که با چشم عشق دید او را | غیر او ذات بی همال ندید
فکر گشتم همه چون دید که چو او | نیک منظر خجسته فال ندید
دشمنش دشمن حق است بحق | از حسد هم خوبی مآل ندید
عین جادوست نرگس مستش | مست چشمی چنین غزال ندید
حبذا طینت خوشش که مزاج | هرگز این حسن اعتدال ندید
نفس از بیم گشتنش خود مرد | در دلش دخل احتمال ندید
الله الله ز رفعت بزمش | واهمه هم صفت تعال ندید
اوست قطب زمان و چرخ چو او | در جنوب خود و شمال ندید
دیده بسیار دید لیک چو او | پاک ذات و نکو خصال ندید
بعد ازین بهتر است ختم سخن | ادب اکنون حد مقال ندید
مخلصی ده زغم ولایت را | که دل با غمش راه بال ندید

قصیده در مدح پیر مرشد بر حق قدس الله سره

چگونه دست تطاول کند دراز اختر | چنان ز برج سعادت برون نیارد سر
غلام درگه آنم که بوستان فلک | بود ز شهپر طاوس گلشنش یک پر
جنید مرتبه شبلی عصر فتح علی | کند ز خاک درش کسب آبرو گوهر
همی برد بسلامت دم همایونش | کشند زورق خورشید چون به نیل سحر
دمی است و جوش بهار است در گلستانها | مگر وزید ز کویش نسیم جان پرور

دم جلال بحکم سلوک باول او
سعین بسست اگر ساعتی برای شرف
شد از گناه تنفر نه صدق و نه طاعت
رجاء نجات دو عالم درش پناه من است
شود شمع درش سفیر و نه شمع فلک
شود بیاورش بر ستارگان فیروزه
فلک چو عود بسوزد در انجمن گاهش
جمال اوست که پرتو فکنده در دل من
ستارگان همه شب گل بدرگهش آرند
گمان زشت برد چون قلم رماست او
نه از نکرده بنهد و که فتنه انگیزد
ز فیض یک نظرش سنگ ریزه لعل شود
چه احتیاج به جادوگر خار زن جنت
بسازگاری باد بهار کوچه او
بیا و خاک درش را دمی تماشا کن
کلید ابروی او بهر ماست فتح الباب
گره فکند بکار من سپهر و او بگشاد
کسی که خار ره او شکست در پایش
دمی و گمان من دل تو گهی یقین هم هم
که بود آنکه غلط کرد مسلک تحقیق
بساز و برگ دعائش نهال حسرت کیست

جمال او فکند تخیل باآور
به برج مرقد او دو ایما قران بنگر
کجا روم چنین زنده ختم و این بر
که نیست جز این در گزیده نیست دگر
به پیش روضه او نیست گنبد اخضر
سحرگهان که علم برکشد خور از خاور
شوند جمله سیاره از پیش محمد
چنانکه جلوه کند آفتاب از منظر
ز ماهتاب بصحنش همه افکند بستر
بانکشاف ولش منتهی شود نظر
که کام بخشی سادات شاد و پیش نظر
بیک نگاه کرم خاک پاشود همه زر
به تربتش همه از نور افکند چادر
ببین که غنچه سربسته می شود گل تر
که کیمیا بود اندر ضمیر او مضمر
بیک اشاره نشان بید هر نفع و ضرر
مگر ز عقده کشائی چنین نداشت خبر
نهال حسرتش از بیخ بر کند صرصر
خرد نداشت حدیث و روز نیز باور
که هیچ خضر نشد در ره الفتش رهبر
که گل نگردد نشد از هر او باز آور

اگرچه عاشقم اقرار عاشقی نکنم — نگفت کافریت کیش خویش را کافر
ز حق بخواه که بر حال من ببخشاید — بداوری که در آن روز خود بود داور
ببارگاه تو آورده ام پناه که نیست — ز دستیاری ابلیس دستیاب ظفر
تویی که میکده لست تا ابد باقی — بده ز دست خودم یک پیالهٔ کوثر
ز پا فتاده ام ای خضر جادهٔ تحقیق — تو دستگیری و کس نیست جز تو ام یاور
چنان ز بحر گنه لاغرم که می ماند — عروق کالبدم همچو رشتهٔ مسطر
ستم که غرق گناهم ز فرق تا بقدم — مکن که روسیه آیم به مجمع محشر
ندانم از چه و در سینه کاوش است مرا — محبت تو مگر می زند بدل نشتر
هنوز نامده بودم خود از عدم بوجود — که آتش غم عشقم زدی بجان و جگر
تویی که از غم وحدت نخست روز ترا — بی حدوث و قدم ریختند بر ساغر
چه جلوه هاست که از خاک در گشت پدید — فکنده در دل خورشید ذرهٔ تو شرر
بذات پاک تو نازم اگرچه روسیه ام — چنانکه نازکند بیشتر پسر بپدر
ز مصحف رخ تو یاد کرد سورهٔ نور — وگرنه تیره شبی از کجا و جرم قمر
دلیل فتح تو هستی و باب علم الست — عجب که راه نیابم به شهر علم اندر
چه احتیاج که در مدح یاد غیر کنم — مرا که نام شریف تو بوده است از بر
گمان مبر که بود شرک یاد او بلال — که طفل یاد نیارد دگر بجز مادر
زبان بمدح تو آراستم بعجز که ها — که نیست آبرو تیغ تیز بی جوهر
خیال وصف جمال تو بستم و گردید — بنور جلوه ات اندیشه ام پری پیکر
نهاده است ولایت جبین بخاک درت — ببخشش بری و از جرم و از خطا بگذر

قصیده در مدح مخدوم الانام ناجی مدظله

سحر که جلوه نماید بآب و تاب طلوع — ز آفتاب کند نور آفتاب طلوع

روم بمیکده تا جرعه دهند مرا | که میکند اثر از نور در شراب طلوع
بی نشاط دامن جنوای زمزمه سنج | کند ز برج حمل زهره با رباب طلوع
زند ترانه بآهنگ پارسی غزلی | که نور وجد کند از دل خراب طلوع
ثنای میر ابابت بخود هم سازد | که کرد اینهمه از فیض آنجناب طلوع
جناب حضرت خادم صفی ولی خدا | کند ز پرتو رویش صد آفتاب طلوع
ز تیرگی بتجبر نماید شمس برج حق | چنانکه خور کند از پرده سحاب طلوع
عجب مدار ز فیضش که نیر عرفان | کند ز مشرق دلهای شیخ و شاب طلوع
چگونه چشم بصیرت جمال او نگرد | شود ثانی خورشید بی نقاب طلوع
بروی بخت خراب عدوش آب کجا | نه کرد کوکب یک قطره از سراب طلوع
مخالفش چو شیاطین مدام مردود است | که نجم طالع او کرد با شهاب طلوع
بچشم محو صفاتش ببین حقیقت ذات | شود نیر تجلی پدیدش از حباب طلوع
برای آنکه شود خاک راه توسن او | ز مهر شمش سر نو کرده چون رکاب طلوع
پی نماز چو بیند و بصدق دل بنیت | ز بام کعبه کند نیر ثواب طلوع
بچشمش شود بهره ولیک چنان | که صبح دولت و حشمت کند بخواب طلوع
بسوخت آتش عشق وی و عجب نبود | که مهر کی کند از قلب چون کباب طلوع
ز نور پرتو او در حجاب شد خورشید | چو آفتاب رخش کرده بی حجاب طلوع
ز حسن صورت و معنی بعالم پیری | کند ز چهره او مهر شباب طلوع
ردیف شعر نگردد چگونه نورانی | شود ز نور ثنائیش چو فیضیاب طلوع
اثر ز نیت بعینه طلیعه سحر است | فروغ یافته با تار نفس و آب طلوع
ور آن نفس که بیاد تو عشق شعله زند | ستاره کند از دل با التهاب طلوع
بیاض صبح و سیاهی شب بصفت نسبت نکی | درست نیست فقط نسبت کتاب طلوع

دوایرش چو سپهر و نقطه‌ها ثابت / نجوم کرده بهیچ تو از کتاب طلوع

بروی بخت من از آبروی توصیفت / نمود صبح سعادت باضطراب طلوع

جزای من بده و غور کن بچون خوردن / نوشته‌ام بچه انواع انتخاب طلوع

ببین که کرده بوصف تو ز آفتاب قلم / چها اشعهٔ اشعار بی‌جواب طلوع

ز سر نوشت عدویت فروغ ناپیداست / نکرد کوکبی از قبهٔ حباب طلوع

اگر تو گردش ایام منقلب خواهی / ستارگان نه نمایند ز احتجاب طلوع

و گر ارادهٔ ثابت کنی برای زحل / هلال نعل در آتش کند شتاب طلوع

بالتفات نوازش بکن ولایت را / که دال العطش کند از اوج سحاب طلوع

همیشه بر فلک عزتش علو باشد / سها و تا که بود جهت انقلاب طلوع

قصیده در مدح مولانا و سیدنا عبد الرحمن قدس الله سره

ثنا کنم ز حق جدا او را / در دلم نیست وهم با و شما

عبد رحمن که چون جنید و فرید / بگذشت از خودی بوصل خدا

نام پاکش بسیدی شاهد / که بتعریف آل شد پیدا

وحده لا شریک له بالله / که برایش نکشف شد ارض و سما

آمر الامر و کامل الاعمال / عامل العلم و اکمل العلما

نحن اقرب الیه را مظهر / ذات و الاء مظهر اسما

نور او نور مهبط لیس / ستر او ستر نور و ظلمتها

هر سحرگاه و شامگاه جبین / بر در او نهاده شاه و گدا

راز دار قسم و سر الله / واقف رمزهای اوحی

بخودی فانی و بحق باقی / حق او بود این فنا و بقا

انی عبده

همه عالم وجود اثباتش — نفی هیکل خویش را در لا

گرچه منصور چه خوارش بود — گفت انی ولی بجای انا ۱

هر که پیچد زبارگاهش سر — نیستش از حق آگهی اصلا

پیر میخانه خاکروب درش — باده جام او سرور افزا

در کرامات حق علی ولی — در مقامات دل رسول نما

کی تواند خرد ثنا گفتن — پایه اوست از ثنا بالا

نه بلا بود نیستیش شب و روز — روز و شب بود مست جام بلا

ذات او متصف بهر صفتی — نام پاکش محیط در همه جا

بقضیه ببین عجیبه نگر — عرض اوست جوهر اولی

تیر از شمنش روی عدو — روشن از نقش الفتش دلها

نیست یک ذره محبت او — عشق مجنون و الفت لیلی

لات و عزی شکست و آخر کار — نیز بشکست ثالث اخری

مطمئن شد که سنگ راه نماند — نه منات و نه لات و نی عزی

کلک حرف ثنای بی حصرش — کی تواند رقم زدن حاشا

گر بحسرت بکعبه ای او نگرد — خاک در چشم جنت الماوی

گفت حق با نبی الم نشرح — گفت بیشک نبی بمولانا

خاک نعلی جنتی شنید ز حق — نیست این باده بی شعرا

سر سگ کوی اوست می فگند — خاک در هر دو دیده دنیا

خواهیم دیدنش که ندید — نور خرشید دیده اعمی

ز سمک تا سماک می بیند — ذره پا هستم تا به ثری

آستانش ز آسمان ارفع — گلشن کویش از بهشت اعلی

بادشاهی هفت کشور خلد / شود از گدائیش اولی
پرده وهمش از میان برخاست / نگذشت از مقام خوف و رجا
پخته مغز آن کوچه اش برات / هوس خام جنت الاعلی
عارف پاکباز ست سید / مرشد حق پرست شیخ هدی
در عبادات باطنی اکمل / در طهارات ظاهری اتقی
همچو موسی بهوش رفته حق / زنده از عشق یار چون عیسی
چون بمانند مهری کرده / مغفرش از دست سید آدا
مستغرق است بحب سلوه ازل / مستغرق وارد فنا و بقا
در وصل او ز وصال بی خبری / غرق دریا و غافل از دریا
مردی نش بجیش از مردان / زندگانیش بر خلاف اذا
[illegible] بیقین / بیقین بوده فارغ از حصی
سخنش از حدیث پیغمبر / لب او چون شیخ شکرخا
بگداییش سگ بوده گر گنگ / ملک اسکندر و جم و دارا
گر نبوده [illegible] / هیچ کبر آن نشاده از یا
[illegible] الست [illegible] / ذوق بر خاک درگهش فضلا
عالم معنی حدوث و قدیم / بفراق خود و وصال خدا
من و آن کفر پاک ایمان است / کی توان گفت شکر این نعما
ترجمان زبان او سبحان است / خود همی کرد راز خود افشا
نقش لا اله الا الله / باطنش صدق و ظاهرش تقوا
راجع آمد ضمیر اصل بکل / لاجرم شد مرجع او به الی
[illegible] الله نسبت نشان الله / در میان نیست پرده الا

ای تو نازش برای ختمتان	ای تو در فقر افضل الفقرا
رحمتش بین که با هزار ستم	نرساند بدشمنان ایذا
نکهت کوی او چن بستان	هان که گوید زمین چه باد صبا
در دلش نور شمع در فانوس	در سرش جوش باده در بیضا
می‌کنم صد خطا و می‌بخشد	لعطاء که هست لا تحصی
سر نجاک درش بشب و روز	می‌رسد هر زمان ز غیب ندا
بکرم یک نگاه کردن او	مهر آیینه دل است جلا
دوست مقدار هر دو عالم امروز	دوست ما و ای عاشقان فدا
بگیان هست والضحی ز رخش	دل بشکر بود اذا یغشی
چون نجاک درش همه نسبت	پست بود است عالم بالا
تا سحر دوست باده شب	در ره فقر تا بوقت عشا
نیست تخصیص کافر و مسلم	چهره‌اش نیست خلق را ماوا
خامه ام سر بسجده ریزد	نام نیکوش چون کند انشا
بو وصادق نیست اعداد	بو بود او فق بهشت آبا
آفتاب از شعاع چون انگشت	بطواف درش کند ایما
به رنگی حنف نقش تو	با دیگر نگ در خلاء و ملا
چون فرشتی به بزم جان قدسی	شاه زن خلد انجمن آرا
بارهیش استماع تکبیر	مشرب او تمام صدق و صفا
تسم اگر به تیغ زنند	مشتعل اگر کنند جفا
حلقه عشق راست بر قد او	تاج الفقر سرش زیبا
سن و اندیشه ثنا گفتن	در دل من که کند القا

خاک سازد بیک نگه نقره | نقره سازد بیک نگاه طلا
هستی و حال او نبود عبث | روح اوست از نخست صدا
حسن او شاهد سیادت او | چشم او عین نرگس شهلا
هیچ او با خدای پیوستن | نبود کار سفتی و طلا
گرد سر سبز مصطفی شجرش | سایه شاخ و برگش از طوبی
بوصول شجرهای وصال | بود کبری به نسبتش صغری
جلوه گاهش ز فوق تا تحت است | انجمن گاه اوست عرش علا
حبذا [illegible] | پشت پای زنند بر دنیا
شرف آفتاب در حمل است | زو شرف یافته سعادت تنها
مرحبا بخت با سعادت من | ورد من نام اوست صبح و مسا
سر بخاک درش نثار کنم | من و این طالع سعید کجا
یارب آن روز کی رسد که شوم | [illegible] بخاک پایش فدا
عاقبت کامیاب می گردم | گر همین است آرزوی دلا
همچو خیر البشر شب معراج | رفت در راه [illegible] تنها
چون حباب [illegible] شد | تا به بحر وصال کرد شنا
چون [illegible] | [illegible] که راز میکند اخفا
خاک درگاه اوست از نظر | [illegible] راه [illegible] لالا
[illegible] | [illegible] لا سیت و لا [illegible]
سگ اصحاب کهف [illegible] | طایران حریم او عنقا
قبه او [illegible] | [illegible] اقصی
طاق محراب او ثریا رنگ | [illegible] فرسا

تا در آن آشیانه ساخت مقام ‌‌ ‌ بوسه‌اش زد بر آستانه هما

ذات پاکش صفات را مظهر ‌ ‌ نفس قدسیش فیض را مبدا

ما سوی الله را همه گویند ‌ ‌ پیش او غیر خود نبود سوا

شرح آن می‌نمود هر سخنش ‌ ‌ آنکه حق گفت ربنا احدا

عشق زد باعث سربلندی او ‌ ‌ مگر او بود عشق را منشا

شده مقبول در ره کعبه ‌ ‌ کعبهٔ دل بقصر ساخت بنا

پیرو مصطفی است در صورت ‌ ‌ شیخ آفاقی است در معنی

نقش پایش چو نقش پای رسول ‌ ‌ هست بر نور او ید بیضا

بشنوی گشت کنز از لب او ‌ ‌ گوش هوش تو گر بود شنوا

همچو او کیست جامع الاضداد ‌ ‌ هست هشیار و خامش و گویا

هم ز نقطهٔ حدوث واقف کار ‌ ‌ نیز بر نقطهٔ قدم دانا

همچو منصور گر بفشاند ‌ ‌ چکد از نخل قامتش خرما

نیستش احتیاج با آلات ‌ ‌ بخشد از غیب خلق را آلا

بر تو نازم که دستگیر توئی ‌ ‌ گرچه ابلیس میکند اغوا

بوسه گر دیده ام ورش لب یار ‌ ‌ توتیا خاک آستانش با

در شبستان جمال روشن او ‌ ‌ همچو مهتاب در شب یلدا

کرد نظارهٔ جمال و جلال ‌ ‌ چون علی ولی بکشف غطا

بعد ازین بهتر است ختم کلام ‌ ‌ من کجا و خیال مدح کجا

نتوانی ثنای او گفتن ‌ ‌ ای ولایت ازین هوس باز آ

دل و جانم بهر او بار سید ‌ ‌ تا ابد خاک راه او بادا

قصیده در مدح حضرت شیخ عبدالحق دهلوی قدس الله سره

سحر که طارم فیروزه گون منور شد | سپیده سحری نقش بند خاور شد
برآمدم به ترازوی زنگ بستر ماتم | کشیدم آه که دیگر ز شب سپهر تر شد
ستم که دیده‌ام از دور چرخ روز سیاه | ستم گداز کسم بخت کار هم ابتر شد
بچشم گه چه سان با زمانه باید ساخت | که این ستم زده و آسمان ستمگر شد
چو بین که در بدرم سال و ماه بر روم | دراز دست جفای ستاره کمتر شد
چنین به دیده بینا ببین بکم بینی | که هر یک به هم در خون دل شناور شد
گذشتم از ستم آسمان و اختر بخت | که سعد و نحس طوالع همه مقدر شد
وصی سکوت به فریاد نفس ممکن نیست | که جور او ز جفای فلک فزون‌تر شد
ستیز آینه و این است هر نفسی | که از شرارت کافر دلم چو اخگر شد
پناه می برم اکنون بسجده‌گاه درست | که هشت گلشن جنت نثار آن در شد
درست که فخر بسیا بالینش کند زر جلوان | دری که حرمت گلشن آب جوی کوثر شد
بیک که از آن در برید باد صبا | مشام فطرت روح القدس معطر شد
سپهر بین که نسیمی وزید از آن جانب | نماند خاک که رشک عبیر و عنبر شد
بدانکه این در شیخ کبیر آفاق است | که رهنمای لبی زاست پیغمبر شد
بنام احمد عبدالحق است آنکه خدا | بحق معرفت احمدیش رهبر شد
کسیکه بر در او سر نهاد و بار یافت | گدای بارگه او خلیفه اکبر شد
شهی که دست بفرمان رفعت کشور یافت | بخاک بوسی آن بارگاه داور شد
بخاک روب درش احتیاج افسر نیست | که سنگ سده‌اش و خاک درش تاج افسر شد
ز فیض سخی او ابر کی زند پهلو | اگرچه قطره نالش محیط و گوهر شد
با فتخار سر او ز فرقدان بگذشت | فتوح آیه‌ای هم ایوانش زیب منبر شد
چه حاجت است به تسخیر خادمانش را | دو عالمش به نگاه کرم مسخر شد

چه جای من که سراپای من ثناگوی است — که از نگارش نامش قلم سخنور شد
بیا بدیده باطن جلال او بنگر — ظهور جلوه حق را ز مصدر شد
رواست سجده او گر کنم بمذهب عشق — اگرچه خلق بگوید ولایت الکفر شد
درین مقام که سجود پاکبازان است — کسیکه پاس عقیدت نکرد کافر شد
ز بس صفای زینت جاده بین که بر خاکش — تجلی که بیفشاند نور جلوه‌ور شد
چرا بجاده راهش قدم زنم نکنم — کنون که همت مردانه وار یاور شد
بتیر گیری او بین که کم ز معجزه نیست — گرفت باده اگر از کرامتش زر شد
مشام باد صبا چون گذشت از در او — ز نکهت چمن لطف او معنبر شد
اگر بگنجم ز من و تو فیض خدا امش — که در دلم همه اسرار دوست مضمر شد
شگفت نیست اگر مطلعی دگر گویم — بدستگیری او طبع من دلاور شد
کلام حق ز لب لعل او مفسر شد — ستوده شد بمکرر اگر مکرر شد
اگر نه سقم درین شفای او چه عجب — هر آنکه نقش جمالش بدل مصور شد
صفای او بچه غایت بود تامل کن — مشام خاک درش از صبا معطر شد
کسیکه بر در او بوسه زد تمنا یافت — کسیکه خاک درش برد کیمیاگر شد
اگر بجوی نیش بنازم نه جای حیرانست — بسم که بوسه آن درگهم میسر شد
ورای جان چه کنم نذر آستانه او — اگرچه جان حزین تحفه محقر شد
نعوذ بالله از آن تیره دل که منکر اوست — برای گلشن او باد صبح صرصر شد
گلی که فیض نسیمش نکرد خندانش — برای سوختنش رنگ شعله آذر شد
امیدوار چنانم که آتشم بکشی — که دل بسوختنش از هوا لبش تشنه‌ام میسر شد
بیک اشاره نوازش بکن ولایت را — که او گناه مجسم ز پای تا سر شد
بآب عفو بشوییش که از سیه کاری — تمام نامه اعمال او که مخضر شد

بدرگه کرمت روسیاه آمده است — کجا رود که ز افعال زشت مضطر شد
خبر بگیر درین حال زار شیخ کبیر — که آتشم بجزای گناه بستر شد
ببخش بر من و از حق بخواه مغفرتم — که کجروی من از راه راست کیفر شد
ببارگاه تو اکنون پناه آوردم — عجب که خلق بگوید بدامن تر شد
بحق احمد مختار دستگیری کن — که کار من همه از دست نفس ابتر شد
بگیر دست من و تا به احمدم برسان — که نیست جز تو دگر احمدی که رهبر شد

قصیده در حمد و نعت

بحیرتم که برافراخت گنبد دوار — که روی روز نماید ز پرده شب تار
ز سرو گل که بماند بقامت خوبان — ز گل بنغمه که آرد هزار در گلزار
بزلف و سنبل پیچان که می‌زند شانه — که میکند بگلستان بنفشه نکهت بار
بابروان حسینان که می‌کشد وسمه — که داده دیده حیران به نرگس بیمار
سحر ز شبنم غلطان که دُر برآماید — بزلف سنبل و موی بنفشه در سر تار
بشاهدان که دهد چشم نامسلمانی — که یار ساخت بسیب الهای او خود زنار
که رنگ ساخت و لب لعل نهاده بر سر گل — که نوک تیز ابانت سپرده است بخار
سبکروی که بتعلیم یافته باد صبا — که گل شود ز تبسم بران سبک رفتار
که کرد ساغر گل پر ز بادهٔ شبنم — که داد در کف گلبن قدح ز می سرشار
بدین نمط که بفهم کمال کسی نتید — کرا مجال که پیدا کند یکی ز هزار
ولی مقدمه مطلق که لا شریک له — شود این همه اشکال مشکلات پرکار
مسلم است برا و پاکی و خداوندی — که بود هست و بود ذات او یکی هنجار
وجود او که تعالی ارادت او سبب — که هیچ دخل ندارد دران کم و بسیار

مسخر اند بامرش نجوم و تاثیرات
که سال و ماه بفرمان اوست لیل و نهار

هر آنچه ایزد پاک آفرید باطل نیست
ببین به زینت گردون و ثابت و سیار

هر آنچه جلوه نمود و نماید آخر چیست
جمال قدرت او بین ز پرده ادوار

اگر بعمد و خطا می کنی هزار گناه
بقدر توبه کند عفو ماجرا غفار

بیک وتیره قدیم است ذات مطلق او
نه کهنه شد ز زمان نه نو شود ز شمار

بری ز هست و نیز از نیست هستی او
نه خفته است و نخواهد نه چو ما بیدار

نیازمندی کونین نیستش اصلا
بپاکیش همه آفاق می کند اقرار

صفات او همه نیرنگ فطرت است بنگست
گهی رحیم گهی منتقم گهی قهار

مطیع باش و مشو منحرف تامل کن
که دیده ور نکند رحمتش انکار

سروش حاضر و فکرم بلیغ و طبع رسا
نگر بمطلع ثانی که می کنم تکرار

بلند کرد حصار سپهر بی معمار
کشید دایره ماه و مهر بی پرکار

هزار جبر زبان می کند بیک سودی
کرم نگر که برحمت چه می کند جبار

احاطه کرد قضایش دو کون را القدر
که نازل است همان در جهات لیل و نهار

از وست شفقت عالم و مغفرت هم
وگرنه داخل اسما چراست نافع و ضار

گهی بخلد کشد فاسقی بصد حیله
گهی بنار برد صالحی بیک کردار

خزان فرستد و شستش دهد بجوی چمن
صبا گمارد و گوید بده خزان را بار

ز نیستی بهزاران نقوش رنگارنگ
کشید نقش دو عالم بطرفگی یکبار

ببین بغور که از ساز و برگ قدرت او
نمود تخم و نهال و شگوفه و گل و بار

منزه است وجودش ز هر چه هست و بود
برون ز دامن ادراک اوست فهم بدار

عیوب ما که نپوشد گر او کند رسوا
بجرم پوشی ما هست حلم او ستار

ادای ما و شما نیست بر خلاف قضا
که کارخانه ما را بر آن نهاد مدار

مکونات همه مظهر وجود وی است
ببارگاه جلالش که عقل ره نبرد
ازوست حکمت و علم و رشد و هم ... ازو
کمال اوست که از حسن وی نشست جلوه گرا
ز فضل اوست همه بخت و جاه و رتبه عجب
نماند ملک سلیمان علی چکش الا هو
کسی نماند و نماند کسی جز او باقی
بیک نفس همه آفاق می‌شود سیراب
ز عین رحمتش این جمله آبرو دارد
ز سنگ سخت برون آورد جواهر خویش
ز بحر رحمت عامش ز خویش هیچ نزند
تراست پایه که از ادراک هم تو الی زد
که بود آنکه گنه کرده و پشیمان شد
ز لطف اوست که پیدا نه تخلیق نعمت اوست
خطا ز ماست و گر ... پاس آن است
اگر او نه بخشد بر ما و گر که بخشاید
ظهور رحمت خاصش که از ازل ... آمد
والسته اخبر و گفته حق است ...
و گر ... است این را ... شود
... بی مظهر ... است
بذکر اوست عجب راحتی دل و جان را

حجاب دیدهٔ خلق است کثرت اظهار
برابرند بحضرت همه صغار و کبار
که شود شفا و بدر از حکم و خود کند بیمار
نظاره کن که ز یک شاخ پدید گل و خار
و از ضمیر نیاید بهیچ شهر و دیار
نظر کنید بحضرت یا اولوا الابصار
که ذات اوست همه نور و هست بیش بقرار
... از رنگ ابری اگر حکمه اسطار
که رحمت و ... کند بر سحاب دریا بار
بآب و تاب کند قطره را در شهوار
شود ز سبزه چو طاوس دامن کهسار
یقین ز قدرت او کن بر و گمان بگذار
ز لطف او بگشید است آخرش یکبار
اگر ز بیشه مور است یا خزینهٔ مار
که ... اگر است ور بود هشیار
و گر ... بکوچه و بازار
که ... آسان قضیهٔ دشوار
... آخر کار
... سید الابرار
جمال روشن او در اکلیم آئینه دار
که دل ... روشن است و جان ... اشعار

کجاست حوصلهٔ مصطفی همم او را
منم که جان و دل من بشوق بگداخت است
محبتی که بحیدر را بود با امت او
چگونه آتش دوزخ اثر کند بر ما
چه غم ز تیزی و بار نکبتش که امت او
عجب که ظلمت عصیان بر او شود غالب
اگرچه عزت و جاه وی است هر چه بود
بمطلعی که درخشان تر است از خاور
کم است قوت نطق و صفات او بسیار
جمال اوست که رشک هزار لاله و گل
پیاده بود روان در رکاب او جبریل
رقم زدن نتوان حرفی از مدایح او
دوات و خامه و نامه ز نعت غالیه بو
متاع زشت اگر مختلط بخوب شود
وگر بجرم بیامیخت بندهٔ طاعت
متاع من همه زشت است لاجرم همه جرم
ز لطف چشم شفاعت اگر [illegible] رسیده ام
ز نسبت علوی و سفلی و هم رسید آدم
قبول او بود آنرا که تو قبول کنی
بجنب ذره جود تو ذره نبود
اشاره کن و بگشای مشکلات مرا

منم که زهر زمین سخنم بره بگو هزار
که محو جلوهٔ او باد دیدهٔ بیدار
نبود یوسف و یعقوب را بهم زنهار
که از شفاعت و رحمت کشیده استظهار
برنگ برق کند از سر صراط گذار
دلم ز عکس رخ اوست مهبط انوار
که حسن مطلع کل هست و مقطع اسرار
چو عندلیب نوای همی زنم هر بار
یکی از هزار نگنجد بحیطهٔ گفتار
نوای من که جگر سوز شد هزار هزار
شبی که سوی فلک رفت بر براق سوار
اگر سپهر شود صفحهٔ مدیح او بسیار
عجب که رایحه خیزد ز نافهٔ تاتار
کنند سود بضاعت بی زیان تجار
شگفت نیست گر آفتاب کند ناچار
کجا روم چکنم رحم کن بحالت زار
کز است توام ای لطف تو حکم شعار
که گنج حسن بطفیل تو یافت است بهار
که از حق تو هست و ترا بحق اصرار
اگر دو کون بیک ساعتی کنند ایثار
دران نفس که اسیرم کنند با اغیار

شفاعت تو سزد با گناهکاران را | که خود بجادهٔ سنت همی روند اخیار
برای شوکت مقدم به پیش آمده اند | که بود جمع رسل از قدوم تو آثار
نوید آمدنت هر پیمبرے می داد | که بود آنکه اشارت نه کرد در اخبار
منم که از همه فاسق ترم در امت تو | گریز کرده ز من مثل وحشیان فجار
اگر بحکم نوازش کنی عجب نبود | که جز در تو مرا نیست مرجعی زنهار
چو گفته‌ای که جهان کشت زار آخرتست | جوی بسایل مسکین ببخش از انبار
حدیث تست که کام ملک کند شیرین | شکر لبی و خودی مثل خویش در اشعار
قلم بحکم قضا در ازل بلوح نوشت | که دوستان تو فی الخلد و دشمنان فی النار
بخاطر است که یک مطلع دگر گویم | که هر دو مصرع باشد چو ابروان نگار
خدا که ملک وجود آفرید بے آزار | سپهر و بست و گشادش با حمد مختار
محمد مدنی هاشمی و مطلبی | که شافع همه عالم شود بروز شمار
وجود ما ز کجا و وجود او ز کجا | که خاربن چه بود در برابر گلزار
بیک نگاه سیه مست سوی من بنگر | که بی خبر شوم و وارهم ز رنج خمار
دگر نه لایق آنم کرم دریغ مکن | ز برده جام سقاهم ببخش و خسته مدار
یقین که جوش دو بالا شود ز سرمستی | دمی که در دل و جانم زند شرار شرار
مریض عشقم و جانم بطرفه کشمکش است | که دل بسوی تو از شوق در تپیدن زار
فتاده‌ام بکمال نیاز بر در تو | که خاک باد دل بیقرار و جان نزار
بگو چه تو چو بسمل تپیده باد دلم | محبت تو در آن بیخودی مرا بگذار
مباد روز بی من در قضای حق باشد | گذشته باد بکوی تو با برای فشار
نصیب باد فنا در مدینه با کم | که جسم خاک شود خاک گرد ره بگذار
بجسم تم که بخاک در تو جان بدهم | محمدا چه شود گر طلب کنی یکبار

بحالتی که بود نام پاک تو در دم / درود خوان و تبسم کنان رهم زین دار

چه کم شود ز جلال تو گر سگی بوسه / که درگه تو ملک را مطاف هست و هزار

بوقت نزع ولایت رفیق من حق باد / بحق سید ابرار و قدوهٔ اطهار

نثار روضهٔ پاکش ز ما درود و سلام / بکثرتی که ملایک غلط کنند شمار

بر اهلبیت و محبان و اهلبیت همه / بر آل پاک و بر اصحاب پاک و بر انصار

متفرقات

بسم الله الرحمن الرحیم

واصلی علی السید نا محمد نبیه الکریم

مثلث بر غزل حافظ رحمة الله علیه

ناگهان سر بدر از منظر کیف و کم زد — در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد
عشق پیدا شد و آتش به همه عالم زد

پرده بر داشت ز رخسار فلک عشق نداشت — جلوه‌ای کرد رخش دید ملک عشق نداشت
عین آتش شد ازین غیرت و بر آدم زد

معنی عشق ندانسته و بی سوز و گداز — مدعی خواست که آید بتماشاگه راز
دست غیب آمد و بر سینهٔ نامحرم زد

همچو پروانه هوس کرد که خود را سوزد — عقل میخواست کزان شعله چراغ افروزد
برق غیرت بدرخشید و جهان برهم زد

گرچه بر هستی ما طعنه بصد طاش زدند — دیگران قرعهٔ قسمت همه بر عیش زدند
دل غمدیدهٔ ما بود که هم بر غم زد

روح قدسی طمع لعل درافشان تو داشت — جان علوی هوس چاه زنخدان تو داشت
دست در حلقهٔ آن زلف خم اندر خم زد

عشق بیتاب شد و آئینه بنهاد به پیش — انتظاری کرد که ... [illegible]

خیمه در آب و گل مزرعهٔ آدم زد

چون ولایت ز ازل اشک بخوناب سرشت | حافظ آن روز طرب نامهٔ عشق تو نوشت

که قلم بر سر اسباب دل خرم زد

مربع غزل خسرو رحمة الله علیه

عقل گوید که غیرت سمن است | عشق گوید که رشک یاسمن است

تن پاکت که زیر پیرهن است
وحده لاشریک له چه تن است

این محال است کز تو در گذرم | گر بمیرم غمت بخاک برم

تا زیم در غم تو جامه درم
وز پس مرگ نوبت کفن است

چون دلم نیست هیچ دل القیاس | پر ز حرمان و درد و حسرت و یاس

دل بسی برده نکو بشناس
آنکه خسته تر است زان من است

زینت هر مکان بود به مکین | جای خالیست ای فرشته جبین

اندر آ در میان جان بنشین
کز تو جانی و جسم من بدن است

ای دلا پیشه گر ز بلا تنگی | خود ضرور است عشق را تنگی

دل خسرو خوش است با تنگی
که مرا یادگار زان دهن است

مخمس غزل حافظ شیراز رحمة الله علیه

ساقی از نشئه می فیض رسانی دانست
شاهد از تیزی می جوش جوانی دانست
عارف از لذت می جرعه فشانی دانست
صوفی از پرتو می راز نهانی دانست
گوهر هر کس از این لعل توانی دانست

میکنم ناله شب و روز باهنگ جرس
تا بجوی که چنین پیشه مرا از دو نفس
مطلب عاشق و معشوق نداند هر کس
شرح مجموعه گل مرغ سحر داند و بس
که نه هر کو ورقی خواند معانی دانست

ایکه داری دل بیدرد بجنون آماده
میکشی هر نفسم واده ملامت داده
در هوایت شده‌ام از بند هوس آزاده
عوض کردم دو جهان بر دل کار افتاده
بجز از عشق تو باقی همه فانی دانست

چند زنی زاهد خودبین بنصیحت نیشم
رندی و میکشی و دیده باشد کیشم
پارسائی بجوی قدر ندارد پیشم
آن شد اکنون که ز انبوه عوام اندیشم
محتسب نیز از این عیش نهانی دانست

دامن از صحبت من آن شه خوبان چو کشید
روی بر هم زد و فای حسن شنود ریدو کشید
رشته مهر من بی سر و سامان ببرید
دل بر آسایش ما مصلحت وقت ندید
ورنه از جانب ما دل نگرانی دانست

دیده‌ام ریخت چنان شام و سحر لعل و عقیق
کاو فتاد از شفقم همچو گهر لعل و عقیق
سنجاد و خسته چشم چو پر لعل و عقیق
سنگ و گل بر اکند از فیض شفق لعل و عقیق
هر که قدر نفس باد یمانی دانست

ایکه از بوالهوسان فطنت عشق آموزی
آه گر ساده دلان حکمت عشق آموزی
مگذر از مدرسه گر حجت عشق آموزی
ایکه از دفتر عقل آیت عشق آموزی
ترسم این نکته بتحقیق ندانی دانست

مشو آشفته که انجام بهار است خزان
غم مخور که این نبود شیوهٔ دانشمندان
بنظر عارض گل بین و جمال جانان
می بیاور که نه نازد بگل باغ جهان
هر که غارتگری باد خزانی دانست

پیر او تا بقدح بادهٔ توحید بریخت
و آن همه قند بگفتارش از آن لعل آمیخت
رشتهٔ هوش ولایت بسر وی بگسیخت
حافظ این گوهر منظوم که از طبع انگیخت
اثر تربیت آصف ثانی دانست

ایضاً

حزین مباش که دور الم نخواهد ماند
پیاله گیر که عهد ستم نخواهد ماند
بیار باده که بسیار و کم نخواهد ماند
رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند
چنان نماند چنین نیز هم نخواهد ماند

دلا منال که از دست دوست خوار شدم
بکام غیر در آن بزم شرمسار شدم
ز بزم خود بستم راند و بیوقار شدم
من ار چه در نظر یار خاکسار شدم
رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند

من آن نیم که قدم پس کشم ز کوی وفا
اگر چه حافظ شیراز گفته است بجا
خیال سر نکنم و به پیش تیغ جفا
چو پرده دار بشمشیر می زند همه را
کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند

نماند شوکت دارا نه جاه اسکندر
مباش غره بدین چتر و نه نعمت و زر
به بی ثباتی دنیا دمی بغور نگر
توانگرا دل درویش خود بدست آور
که مخزن زر و گنج و درم نخواهد ماند

نصیحتی کنمت ای فروغ هر خانه
توئی و خلوت فانوس و نیست بیگانه
مسوز و گریه مکن بر فراق جانانه
غنیمتی شمر ای شمع وصل پروانه

که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند

اگرچه عمر و روزه بلهو رفت بباد
ولی ز رحمت حق بنده نا امید مباد
خدای را الطهارت دمی نکردم یاد
سروش عالم غیبم بشارتی خوش داد

که کس همیشه بگیتی دژم نخواهد ماند

پسند نیست خدا را بدی بیک دیگر
کرم نما که بود یادگار تا محشر
بدی مکن که نکوئی کند بتو داور
برین رواق زبرجد نوشته اند بزر

که جز نکوئی اهل کرم نخواهد ماند

خوشا کسیکه قناعت باندکی فرمود
هزار دولت اگر دست داده آخر چه سود
غمی نخور و بسر برد و زیر خاک آسود
سرود مجلس جمشید گفته اند این بود

که جام باده بیاور که جم نخواهد ماند

گهی بلند کند روزگار گاهی پست
زبان خود مکن آلوده ای خدای پرست
طریق دهر بود همچنین ز روز الست
چه جای شکر و شکایت ز نقش نیک و بد است

که کس همیشه گرفتار غم نخواهد ماند

بملک سفت ولایت چو سلک دُر حافظ
کنون بگو که ز حسرت مباش پر حافظ
بحکمتی که شد امین زکیسه به حافظ
ز مهربانی جانان طمع مبر حافظ

که نقش جور و نشان ستم نخواهد ماند

ترجیع بند سادس

زهی ذات پاک تو ای مصطفا
ندانم چه گویم که باشد بجا
که نازد بتو هر یک از انبیا
چه یارا است وصفت زبان مرا

خدا است ثنا گستر و جبرئیل کرد

زمین بوس قدر تو جبریل کرد

نہ تنہا کلیم است دربانِ تو
مسیحا باعجاز قربانِ تو
خضر می زید زآب حیوانِ تو
حبیبی چہ گویم زہے شانِ تو

خدایت ثنا گفت و تبجیل کرد
زمین بوس قدر تو جبریل کرد

برفتی سبطے بر سرِ آسمان
ملایک کشودند یکسر زبان
کشادی درِ گنجہائے نہان
کہ ہستی برون از چنین و چنان

خدایت ثنا گفت تبجیل کرد
زمین بوس قدر تو جبریل کرد

براق تو از آسمان درگذشت
ز لاہوت پایت فراتر گذشت
عروج تو از نہ فلک برگذشت
چہ یارا کہ گویم ازان سرگذشت

خدایت ثنا گفت و تبجیل کرد
زمین بوس قدر تو جبریل کرد

ہمی خواستم تا ثنا گویمت
بتعظیم نور خدا گویمت
پسندیدہ کبریا گویمت
ولے عاجزم تا کجا گویمت

خدایت ثنا گفت و تبجیل کرد
زمین بوس قدر تو جبریل کرد

بوصلِ تو مشتاق جان آفرین
روان در رکاب تو روح الامین
دلیل تو در راہ نور یقین
بگویم ایا سید المرسلین

خدایت ثنا گفت و تبجیل کرد
زمین بوس قدر تو جبریل کرد

ولایت بعشق تو یادر گل است | رہی سخت و دشوار و بس مشکل است
دلش لیس که شوق ترا منزل است | ہمین بیت روز و شبش در دل است

خدایت ثنا گفت و تجبیل کرد
زمین بوس قدر تو جبریل کرد

ایضاً در منقبت

زہی مجلہ کرامات افضل و اعلیٰ | یگانه در ہمہ علم و ہنر عمل یکتا
خزینه دار معانی ز نور تا به ثریٰ | کسیکه دید جمالش بگفت نام خدا

علی امام من است و منم غلام علی
ہزار جان گرامی فدای نام علی

زہی وصی نبی و ولی عرش جناب | زہے خلیفه پیغمبر و دلیل صواب
مرا چه باک و چه اندیشه از فشار و عذاب | وقت سوال نکیرین گویم این بجواب

علی امام من است و منم غلام علی
ہزار جان گرامی فدای نام علی

علیم لجیس الله قسیم خلد و جحیم | باوج چرخ مسیحا بکوه طور کلیم
وہم کرامت او جان دہد بعظم رمیم | فرشته گر بود اینجا بگوید از تعظیم

علی امام من است و منم غلام علی
ہزار جان گرامی فدای نام علی

گدای او ہمه آفاق پادشاست علی | نکات سر خفی بر ضمیر اوست جلی
شهید عشق و بتحقیق نور لم یزلی | وصی احمد مرسل زہے علی ولی

علی امام من است و منم غلام علی

هزار جان گرامی فدای نام علی

قیام هر دو جهان را ولای او سبب است
امیر ملک عجم هست و سرور عرب است

چراغ یثرب و بطحا و هاشمی نسب است
خوش آنکه ورد زبانش بصدق روز و شب است

علی امام من است و منم غلام علی
هزار جان گرامی فدای نام علی

علی است آنکه بهر کس نماید راه
علی است آنکه ز هر گونه آفت است پناه

علی است آنکه کند حال کفر و شرک تباه
جز این سخن نبود و بعلم خدا است گواه

علی امام من است و منم غلام علی
هزار جان گرامی فدای نام علی

بحکم اوست چه روز و چه شب زمین و زمان
اگر بخواهی از آفات کائنات امان

برون ز حد حصین است و در حصار جنان
ولایت از سر اخلاص صبح و شام بخوان

علی امام من است و منم غلام علی
هزار جان گرامی فدای نام علی

ایضاً در مدح کاظمین شریف

ایزد اینجا بملک حکم نگهبانی کرد
هر که آمد ز تحیر صفت بانی کرد

نخل نیابه چمن خلد گل افشانی کرد
رحمت حق بکرامات مگس رانی کرد

بی ادب پا منه اینجا که عجب درگاه است
سجده گاه ملک و روضهٔ شاهنشاه است

شمع استاده بیکپا همه شب تا بسحر
نه گذر یافت نسیم سحری در منظر

گل نخندید و فرو خورد بسی خون جگر
نه فرو جست سپند از سر آتش بنگر

بی ادب پا منه اینجا که عجب درگاهست
سجده گاه ملک و روضهٔ شاهنشاهست

این دری هست که پی شه سلطان ملک است
آنکه جاروب کشد بر سر خاکش فلک است
نیک بنگر که ببینی و بگویی چه شک است
لب جبریل نواسنج به العزّ لک است

بی ادب پا منه اینجا که عجب درگاهست
سجده گاه ملک و روضهٔ شاهنشاهست

مهر با لمعهٔ خود آمد و جاروب کشید
مه سر از بیم صبا گشته و بر خود لرزید
ماه گستردن مهتاب صد خویش ندید
مرده پروانه و تا شمع ز هیبت نرسید

بی ادب پا منه اینجا که عجب درگاهست
سجده گاه ملک و روضهٔ شاهنشاهست

بارگاهیست که قدسی صفتان می آیند
ملتجی هر نفسی پیر و جوان می آیند
حوریان هم به تمنا ز جنان می آیند
از در فیض همه گریه کنان می آیند

بی ادب پا منه اینجا که عجب درگاهست
سجده گاه ملک و روضهٔ شاهنشاهست

می دهند از کرم هست هر چه بخواهی اینجا
توبه فرض است ز هر گونه تباهی اینجا
صیقل روی سپید است سیاهی اینجا
شاه از سر بنهد افسر شاهی اینجا

بی ادب پا منه اینجا که عجب درگاهست
سجده گاه ملک و روضهٔ شاهنشاهست

اندرین حرم بخواب اند دو شاه ذیشان
ای ولایت بخروش باد و بنازید بیان
آنکه اندر کف شان است زمام دو جهان
این دو مصراع به تعظیم امامین بخوان

بی ادب پا منه اینجا که عجب درگاهست

سجده گاه ملک در روضهٔ شاهنشاه است

واسوخت

یاد آن روز که من محرم رازت بودم — زخمی ناوک مژگان درازت بودم
یاد آن روز که نازان به نیازت بودم — کشتهٔ همدمی خنجر نازت بودم

یاد آن روز که آشفتهٔ مویت بودم
همه حیرت زده ز آئینهٔ رویت بودم

روز و شب همدم و دمساز تو بودم ای دوست — هر نفس محرم و همراز تو بودم ای دوست
والهٔ چشم فسون ساز تو بودم ای دوست — عاشق غمزه و انداز تو بودم ای دوست

جان من بودی و من بهر تو جان می دادم
به نثار یک ادایت دو جهان می دادم

چشم جادوی تو بیمار نگردی زنهار — پیچ در پیچ نبودی سر زلف خمدار
هر نفس آئینه گستاخ ندیدی رخسار — دل نبردی تبسم لب لعلت هربار

نرگس مست بدین گونه سخنگوی نبود
مردمک با نگه تیز جفاجوی نبود

شور محشر ز خرام تو بپا کی بودی — لب جان بخش تو اعجاز نما کی بودی
طبع طرار تو مایل بجفا کی بودی — تیغ ابروی تو دمساز قضا کی بودی

در حریم حرمت جای رقیبان کی بود
خاطرت مایل آزار غریبان کی بود

حسن سحر تو چنین شهرهٔ آفاق نبود — هر زن و مرد بدیدار تو مشتاق نبود
چشم بیمار تو در عربده مشتاق نبود — زندگانی ز ستمهای توام شاق نبود

غیر من راه نبردی بحریم تو کسی

جز من سوخته کی بود ندیم تو کسی

اگر از شرم و حیا پرده نشین می بودی
روی پوشیده ز غیر ای بت چین می بودی

اگر از بنده من چین به جبین می بودی
عجب این است که هرگز نه چنین می بودی

یاد کن یاد که من عربده آموختمت
شوخی و دلبری و شعبده آموختمت

دست بیداد برین خسته گشادی اکنون
ناز و انداز و ادا و رسم نهادی اکنون

رشتهٔ مهر من از دست بدادی اکنون
از ره شرم و حیا دور فتادی اکنون

با حریفان دغلباز محبت داری
نه حجاب و نه حیا و نه مروت داری

آن همه صحبت بی کینه فرامش کردی
آن همه شانه و آئینه فرامش کردی

آن همه یک دلی از سینه فرامش کردی
آن همه خدمت دیرینه فرامش کردی

آنچه کردی تو بمن هیچ ستمگر نکند
به حذر باش ازین شیوه که کافر نکند

عشق من کرد ترا در همه عالم مشهور
رحمتی نیست بحال منت اکنون ز غرور

شهره شد حسن ملیح تو چه نزدیک چه دور
اندرین سختی و مشکل نتوان بود صبور

هرگز این رسم وفا نیست که با من کردی
همه بیجاست بجا نیست که با من کردی

اول آن طرهٔ طرار من آراسته ام
الغرض اینهمه ناز از من آراسته ام

غازه مالیده و رخسار من آراسته ام
وین سراپای ستمگار من آراسته ام

هیچکس کشتهٔ آن نرگس خونریز نبود
پیشتر اینهمه افسون نگه تیز نبود

این همه عشوه و انداز ز من آموخته‌ام
روش غمزه و غماز ز من آموخته‌ام
شیوهٔ شاهدی و ناز ز من آموخته‌ام
همه سحر و همه اعجاز ز من آموخته‌ام

باعث این همه عیاری تو من شده‌ام
سبب شوخی و طراری تو من شده‌ام

این زمان میل منت نیست که خود خوار شدی
قاتل رفتن و سفاک و جفاکار شدی
شوخ و بیباک و ستمکیش و دل آزار شدی
طرفه خودبین و خودآرا و ستمگار شدی

چشم پوشیده و دانسته جفا جو کردم
آه و فریاد که خود این همه بدخو کردم

قدر این عاشق بیتاب همین بود مگر
از هوای خود هم انداختی آتش بجگر
آه کاندر دل مشتاق شکستی نشتر
باز غافل شده رفتی بحریفان دگر

میخوری باده شب و روز بدان بوالهوسان
می گریزی ز من و صحبت شیرین نفسان

دولت نیست اگر مهر منت هست درون
تا بکی باشم از اندوه جدائی محزون
من ناکام ای ترک ز دست تو بجانم اکنون
تاکجا گریم و چه بیتاب فشانم مجنون

بهتر آنست که با جان و دل اکراه کنم
قصهٔ طول شکایت همه کوتاه کنم

عشق یارم بچنینی که وفادار بود
مهرورزی یار نه بدخو نه دل آزار بود
مهرورزم بنگاری که بدل یار بود
همچو عاشق بتولای دلش کار بود

روز و شب از پی من خسته و محزون باشد
در فراق من بیتاب دلش خون باشد

ماه رخساره پری غمزه و چالاک بود
دلش از کین و ستم همچو ملک پاک بود

از محبت همه تن خسته و غمناک بود
با رقیبان ز بون سرکش و سفاک بود

هرچه گویم بپذیرد بمدارا شب و روز
کند از بهر دلم ترک تماشا شب و روز

غمزه و ناز کند بوسه بدشنام دهد
واله من شود از رنج تو آرام دهد

دل ز دستم برد از وصل خودم کام دهد
ساغر شوق بدستم سحر و شام دهد

شاد باشم بوصال وی و پروانه کنم
عشقبازم بوی و میل تو اصلا نکنم

گر وصال تو چنان است وصالم اینست
لیکن ای ترک ستمگار ملالم اینست

همدم رنج من و مونس حالم اینست
بنده عشقم و از عشق خیالم اینست

گر شدی شهره آفاق بدلداریها
باز مشهور نه گردی بجفاکاریها

گر تو همدرد شوی عاشق رویت باشم
خسته ناز و ادا کشته خویت باشم

باز سودازده حلقه مویت باشم
غافل از هستی خود مست بویت باشم

حیف باشد که وفای تو بپایان نبرم
عشق خواهد که ز تاب و تب تو جان نبرم

من همان عاشق زارم که دو چشم امید وست
همچنانست شب و روز خرد و چشم امید وست

از همه بیخبر و از تو بهوشم امید وست
با همان بیخودی و شورش و چشم امید وست

گر ز دست تو ستم رفت شکایت نکنم
ور باغیار شدی یار حکایت نکنم

ترک عشق تو ولایت نتواند بخدا
طاقت صبر بهجر تو نماندست مرا

بیوفایی نکند عاشق صادق اصلا
گر خطا رفت ز دست تو عطا بود بیا

من و تو هر دو همانیم که بودیم نخست
عشقبازیم چو رندان همان عهد درست

مسبع غزل خسرو رحمة الله علیه

بطالع دایما فرخنده باشی — سمند جاه یکه تازنده باشی
بجان دلبران ارزنده باشی — انیس عاشقان بنده باشی
برعنائی و خوبی زنده باشی — بخوبی همچو مه تابنده باشی
بملک دلبری پاینده باشی

ز فکر جسم و جان آزاد گردم — ز هر سود و زیان آزاد گردم
ز عشق دلبران آزاد گردم — ز وهم این و آن آزاد گردم
بیا کز همگنان آزاد گردم — ز قید دو جهان آزاد گردم
اگر تو همنشین بنده باشی

محبت کیش را کشتی بغمزه — وفا اندیش را کشتی بغمزه
بلا دربیش را کشتی بغمزه — اسیر خویش را کشتی بغمزه
عجب دلریش را کشتی بغمزه — من درویش را کشتی بغمزه
کرم کردی الهی زنده باشی

دلم خون است و چشم از خون دل تر — بیا حال من شوریده بنگر
نباید بود غافل ای ستمگر — که عاشق جان دهد بیتاب مضطر
ستم خوش نیست ای خورشید منظر — جفا کم کن که فردا روز محشر
ز روی عاشقان شرمنده باشی

رمیدن چیست همچون آهو تو — مگر عشقت بدل نفگند پرتو

ولایت را وحی آرام دل شو — دعا سے می دہد اے ترک کجرو
بیا و یک نفس بنشین و بشنو — بر ہندی و بشوخی آہو خسرو
ہزاران جانثارت برکنده باشی

مخمس غزل غالب غفر اللہ لہٗ

آب خضر حدیث دہان محمدؐ است — کوثر سبیل آستان محمدؐ است
مصحف جمال نور فشان محمدؐ است — تنزیل پاک راز نہان محمدؐ است
ہر آئینہ نمونہ ز شان محمدؐ است — بنگر نشان حق بہ نشان محمدؐ است
حق جلوہ گر ز طرز بیان محمدؐ است
آرے کلام حق بزبان محمدؐ است

ہر چند حسن شاہد ہستی است در نقاب — بنگر بچشم دل کہ نماید بے حجاب
از دیدہ کی جدا است نگاہ جہان تاب — بوی کہ از گلاب بود نیست جز گلاب
حقا کہ از تلاطم آب است موج آب — آخر ز آفتاب بود عکس آفتاب
آئینہ دار پرتو مہر است ماہتاب
شان حق آشکار ز شان محمدؐ است

آن تارو سیاہ کہ است آن وحی ہست — ابرو کمان واوست کماندار تیر دست
تیر قضا ز شست نگاہش گہی نجست — از زخم تیر او دل پاک ملک نرست
حقا کہ راست در دل پیر و جوان نشست — سوفار منزع قدر او را بود نشست
تیر قضا ہر آئینہ در ترکش حق است
اما کشاد آن ز کمان محمدؐ است

گر تا حریم پاک در مصطفیٰ رسی — لاریب بے شبہ تا حرم کبریا رسی

هرچند پیشتر بوصول فنا رسی — چون بگذری ز خود بمقام لقا رسی
شک نیست اندرین اگر با صفا رسی — یابی هر آنچه خواهی دهم تا خدا رسی

دانی اگر بمعنی لولاک وا رسی
خود هرچه از حق است از آن محمد است

عاقل اگر بدیدهٔ تحقیق بنگرد — بی شبهه رو بمعنی این صورت آورد
داند که جوش حسن دل از دست می برد — آشوب عشق پردهٔ عشاق می درد
پیوند ملک در رشتهٔ ملکیت می برد — هر چند بی نیاز بود ناز می برد

هرکس قسم بدانچه عزیز است می خورد
سوگند کردگار بجان محمد است

گر جلوه کند محبوب کردگار — بر هر قدم قیامت کبری شود نثار
سر تا بپای نور نهان است آشکار — یا [illegible] منتهاش نیست زینهار
گستر ظل رحمت بجهه کریم دار — ما را بآن [illegible] ظلال دگر چه کار

وا [illegible] سایه [illegible] خود گذار
کاینها سخن ز سرو روان محمد است

تا زند به وجود هیولی نقش انبیا — از معجزات اوست کرامات اولیا
محبوب مطلق است و پدیدهٔ خدا — مقصود کائنات بتشریف کبریا
در دست اوست [illegible] سر انجام کارها — اعجاز روشن است ز سر خوی مصطفی

بنگر [illegible] گلشن اسلام را
کاین [illegible] ز بستان محمد است

احمد بچشم [illegible] او [illegible] احد — ادیان کفر و شرک بایماء ز کرورد
از [illegible] سیر [illegible] کارنیک [illegible] — [illegible] کرم [illegible] بیجا [illegible]

از نقش اوست نام ازل هستی ابد ‌ ‌ ‌ نقشی چو او ز خاتم ایجاد سر نزد

ور خود ز نقش مهر نبوت سخن رود
آن نیز نامور به نشان محمد است

نقش ز انفعال به ایمان گذاشتیم ‌ ‌ ‌ ایمان بفکر گم شد و بر جان گذاشتیم
جان اضطراب کرد و پشیمان گذاشتیم ‌ ‌ ‌ هیبت بدل درآمد و ترسان گذاشتیم
از خود گذشتیم و همه سامان گذاشتیم ‌ ‌ ‌ آخر ولایت این سر میدان گذاشتیم

غالب ثنای خواجه به یزدان گذاشتیم
کان ذات پاک مرتبه دان محمد است

متنع غزل صایب

مرد از پای در آید ز سر و کار وطن ‌ ‌ ‌ بتر از سختی غربت بود آزار وطن
عاقبت می شکند پشت قوی بار وطن ‌ ‌ ‌ از بلا وا نرهد جان گرفتار وطن
کار اغیار کند وقت بلا یار وطن ‌ ‌ ‌ نقد جان باز دو از آفت خریدار وطن
شعله در دل فگند آتش گلنار وطن ‌ ‌ ‌ خون پامال بود شبنم گلزار وطن

دهن گرگ بود رخنهٔ دیوار وطن

گرچه آشفتگی ذات دل از شوق وطن ‌ ‌ ‌ دوری همنفسان کرد گرفتار محن
سوختم از غم یاران به تف آه دهن ‌ ‌ ‌ تشنه‌ام زود بجگر الفت آن تازه چمن
داغدارم ز جراحات محبت همه تن ‌ ‌ ‌ رنج نو وادیه پریشانی احباب کهن
حالتی رفت که هرگز نتوانم گفتن ‌ ‌ ‌ این زبان نخچه شیر است بجوز یری من

خار خار است که بدل بود ز گلزار وطن

عکس ز آیینه با زنگ ترقی نکند ‌ ‌ ‌ گل چو بو با نبود رنگ ترقی نه کند

نغمه در پردهٔ آهنگ ترقی نکند　　صوت خوش بالفس تنگ ترقی نکند
دل چو بی غیرت شد فرهنگ ترقی نکند　　بی سفر دانش و فرهنگ ترقی نکند
مرد بی رفتن فرسنگ ترقی نکند　　سبزه در زیر ته سنگ ترقی نکند

قدمی پیش نه از سایهٔ دیوار وطن

جوهر مرد نمایان شود از دور جهان　　زنگ آئینهٔ دل پاک به صیقل جان
بشنو از من که گهم ذهن نشینت بنشان　　بر زمین جلوه کند مهر بفیض دوران
سایهٔ ماه ترقی کند از سیر زمان　　بی جلا صورتی از آئینه دیدن نتوان
وصف مرات همانست که باشد رخشان　　سینهٔ خویش به دشنگر غربت برسان

تا بکی صاف توان کرد بزنگار وطن

بو عزیز است ز بو شاک غریبی صاحب　　حیز یوسف بود افلاک غریبی صاحب
شاد باشد دل بیباک غریبی صاحب　　دل برد از همه چالاک غریبی صاحب
خود کرم رفو کند چاک غریبی صاحب　　ای زهی خاطر غمناک غریبی صاحب
چون ولایت بکن ادراک غریبی صاحب　　سر به چشم بود خاک غریبی صاحب

همچو کوران چه کشی دست بدیوار وطن

مخمس غزل حافظ رحمة الله علیه

گر تو داری باصل ور نوری　　از خرابی تمام معموری
روز و شب بی غمی و مسروری　　جم شدی بر شک فغفوری
اختیار تو نیست مجبوری　　سرنوشت تو بود مهجوری
چشم حق بین نداو منظوری　　چه زنی لاف عشق منصوری

ایکه دایم بخویش مغروری

گر ترا عشق نیست معذوری

غم الفت بجان برآرد گرد
با محبت کسی دلیر نبرد
جا نگه از است گرمی و دم سرد
تب و تابش ترا نصیب نکرد

ای بسا خون که ترک عشق بخورد
مشتعل نا شدش بجز مرد
عاقبت زاری کند رخ زرد
تو چه دانی که چیست لذت درد

گرد بیگانگان عشق نگرد
که بعقل عقیله مشهوری

هر که با خون دل نکرد وضو
دل تو نیست با زبان یکرو
می نداده است ساقیت از کدو
چشم مست تو نیست بیدار چو

سجده عشق فرض نیست بر او
خویشتن را شهید عشق مگو
چیست هم نخورده از سبو
صدق دعوی کجا صداقت کو

مستی عشق نیست در سر تو
رو که مست آب انگوری

همه از عشق یافت است وجود
عشق گر نیست از کمال چه سود
هر چه بینی ز عشق شد موجود
چون بهر گونه عشق شد محمود

هر چه بود است و هر چه خواهد بود
آدم از فیض عشق شد مسجود
ملک عشق است شور و مردود
باید اکنون نشان عشق شنود

روی زرد است و آه درد آلود
عاشقان را دلیل رنجوری

چند باشی چو دام و دود حافظ
چیست فکر قبول در رد حافظ

بطلب از بخشش مدد حافظ
دور کن وهم نیک و بد حافظ

هوش در راه الست شد حافظ	ای خوشا مرد بی خرد حافظ
چون ولایت که ترک نرد حافظ	گوشه کن بسته در بد حافظ

بگذر از نام و ننگ خود حافظ
ساغر می طلب که مخموری

ترجیع بند

هیچ دانی که هست جمله انام	جلوهٔ نور روی دوست تمام
گاه گردید روز و گاهی شب	گاهی انوار گشت گاه ظلام
گاه خورشید گشت و گاهی ماه	گاه گردید صبح و گاهی شام
خود در آئینه عشق با خود باخت	وصف معشوق و عاشق از پی نام
کام دل شد بصورت معشوق	شکل عاشق گرفت و شد ناکام
خود در آمد بجامهٔ تقوی	خود در آورد باده اندر جام
صورت دام شد بزلف بتان	دل شیدا شد و فتاد بدام
کرد خود ناز همچو معشوقان	خود چو عشاق گشت بی آرام
خود ز افشای راز کرد سکوت	باز خود کرد بی حجاب کلام

که بهر وجه نور یار ببین
جلوه آرا در آسمان و زمین

عالم از نور یار پیدا شد	من و تو این و آن هویدا شد
خود نهان گشت و لن ترانی گفت	خود بصد جلوه آشکارا شد
خود بر آمد بکسوت خوبان	خود بحسن و جمال شیدا شد
خود به میخانه گشت پیر مغان	خود می ناب و جام و مینا شد
خود پرستار شد به بتخانه	خود بمسجد بسی مصلی شد

جلوه گر خود بهر صفت گردید — خود بذات خود همه یکتا شد
گاه وحدت شد و گهی کثرت — گاه نفی و گاه نفوسی شد
گشت قاتل بغمزه خونریز — با لب جانفزا مسیحا شد
خود فرو شد بشکل خاموشان — خود بدین سان بخود لبش گویا شد

که بهر وجه نور یار ببین
جلوه آرا در آسمان و زمین

ای خیال وصال تو محال — من کجا او کجا خیال وصال
تاب دیدار تو نیاورده اند — عارفان از کمال حسن و جمال
جلوه فرما توئی بهر صفت — گاهی اندر جمال و گاه جلال
بس که هر شی باصل مظهر تست — هر یک افتاده در خیال محال
زاهدان دور مانده از ره تست — عاشقان مست از شراب وصال
در وهم افتاده اند خود بینان — دوربینان ز جمله فارغ بال
هیچکس نیست خود توئی که مدام — دل عشاق می کنی پامال
نیست اندر جهان بجز تو دگر — ای منزه بهر صفت ز خیال
پند زاهد نداشتم باور — چون شنیدم چنین ز اهل کمال

که بهر وجه نور یار ببین
جلوه آرا در آسمان و زمین

ای ز تو عالمی بسوز و گداز — عاشقان را چو تو هزار نیاز
جز تو کس نیست ای سراپا ناز — خود حقیقت توئی و خود تو مجاز
در خم ابروان خمدار است — سر و پا هر که سر نهد به نماز
خود مغنی شدی و نغمه زدی — خود کشیدی ترانه اندر ساز

سیر دهی گه بسوی دیر و گنگ — می نهی پا به گنبد ارجاز
خود به بتخانه جام می خوردی — خود نمودی به کعبه وعظ آغاز
خود لقای به روی خود بستی — خود بشوق نظاره کردی باز
دی ز خمار ره از پی سیدم — گر خمش باد سالهای دراز
مست و بیهوش کرد در پی آن — گفت پنهان بگوش من این راز

که به هر جسم نور یار ببین
جلوه آرا در آسمان و زمین

ای منور ز نور تو عالم — میلی جلوه تو گر هر دم
زلف تو کافر است رخ مصحف — کفر و اسلام زان شده است بهم
از عدم در وجود می آئی — سیر دهی از وجود خود به عدم
خود به بتخانه پیش روی بتان — پشت اخلاص خویش کردی خم
خود بکعبه ز گفته واعظ — کردی انکار سومنات و صنم
من شوریده سر ز نیرنگی — دارم از جوش دیده پرنم
دلبرا پرده از میان بردار — چه خراشی درون من بستم
گر تو داری سر ستیز چه عیش — ور ترا با من آشتی است چه غم
نشنود شور سرکشم آری — چو شد این بیت از قلم هر دم

که به هر جسم نور یار ببین
جلوه آرا در آسمان و زمین

ای بروی تو جان من بیتاب — دل من شد ز آتش تو کباب
در فراقت ز هر دو دیده من — هر نفس میچکد همی خوناب
عشق لعلت بمن چها که نکرد — رند و آواره کرد و مست و خراب

از شب عشق شده بیتابی — اشک ریزان دو دیده ام چو سحاب
در هوای تو جا نمی گیرد — صبر در سینه ام چو نقش بر آب
روز و شب از غم تو مدهوشم — همچو مستان ز ساغر جام شراب
خاک شد عیش زندگانی من — آب چشمم گرفت رنگ شهاب
جز پرستیدن جمال بتان — نشناسم ره عذاب و ثواب
گذر افتاد دوش در دیرم — گوش کردم همین ز شیخ و ز شاب

که همه وجه نور یار ببین
جلوه آرا در آسمان و زمین

خوش بود روی مهوشان دیدن — جلوهٔ دوست اندر آن دیدن
از دل و جان گذشته در ره او — هر طرف روی دلستان دیدن
کردی ای شیخ راه راست غلط — اوفتادی باین و آن دیدن
گر تو خواهی که بینیش همه جا — بگذر از خود که می توان دیدن
تا یقین نیست دیده ور نشوی — شرط عشق است بیگمان دیدن
مسلک این است خوش ره سالک — گر تو خواهی جهان جان دیدن
باید از خویش بیخبر بودن — غیر او را نه در میان دیدن
ترک دادن قضیهٔ من و تو — با همان بودن و همان دیدن
سپس از خط عارض خوبان — این سواد نهان عیان دیدن

که همه وجه نور یار ببین
جلوه آرا در آسمان و زمین

سیب آن ترک سیمین چه خوش است — چشم آن شوخ سرمگین چه خوش است
رنگ مرجان اگرچه خوش باشد — لب لعل نگار بین چه خوش است

روی آن نازنین عجب روی است — هر که دیدش بگفت این چه خوش است
دل زاهد بخود همی پیچد — بر سرش زلف عنبرین چه خوش است
لاله و گل اگرچه رنگین است — گل رخسار آن حسین چه خوش است
ماه بر آسمان خوش است ولے — بین که آن ماه بر زمین چه خوش است
خوش نباشد بروے یار پری — آن پری روی نازنین چه خوش است
آنکه در راه دوست خاک شود — دل پر شور این حزین چه خوش است
نغمه سنجان اگرچه بسیار اند — نغمهٔ بلبل حزین چه خوش است

که بهر وجه نور یار ببین
جلوه آرا در آسمان و زمین

عشق هر جا علم برافرازد — خیل غم را بسینه در تازد
دل عشاق را کند پرخون — جان هر یک بسوز بگدازد
نگاه چون مردمک نظر گیرد — از نظرها گہی بیندازد
خود ز آزار محنت زگردد — خود بر اداے عاشقان نازد
خود بداغ فراق آزارد — خود بعیش وصال بنوازد
هم بگوید که غیر من خود کیست — نیز دل را ز غیر پردازد
بے نیاز است زانچه مے بینی — نرد غیرت بخویش مے بازد
کاش چون برق در شب تاریک — پرتوے بر ولایت اندازد
واندران بیخودی و سرمستی — نکتهٔ دلنشین او سازد

که بهر وجه نور یار ببین
جلوه آرا در آسمان و زمین

ترجیع بند در نعت

ای جان و دلم فدای راهت	ای کرسی و عرش پایگاهت
اوصاف تو از شمار افزون	برتر ز خیال عز و جاهت
ای رنگ شکسته پیش رخ شام	مشکینی کاکل سیاهت
زرد است بشرم چهرهٔ مهر	از تابش ذره های راهت
خورشید یکی غلام رویت	یک بنده و اعذار ماهت
در روز قیامت از تب و تاب	ما را نبود بجز پناهت
آئینه پی جلای جمالت	صیقل گر سینه ها نگاهت
مقصود دو عالمی بتحقیق	لولاک لما بود گواهت
ای جمله رسل بدین دو مصرع	در شرح صفات عذر خواهت

چون جبهه لعلیاست حد شد
یک حلقه ز میم در احد شد

ای دیدهٔ عاشق آستانت	اندر دل بی خبر مکانت
زنهار نبود در شب قرب	جلباب صفات در میانت
مستان ز فلک ز پای بوست	محتاج ملک باستانت
مخصوص بدشمن تو دوزخ	فردوس مکان دوستانت
سر بر خط امر تو ملایک	وابسته دامن انس و جانت
جانانه حسن لایزالی	سوگند همی خورم بجانت
منظور تو مهربان قدر است	هر چند نرفت بر زبانت
هان پرده کشا که بی محابا	نظاره کنند عاشقانت
هر شام و سحر به آسمانها	گویند فرشتگان ثنانت

چون بسته تعینات حد شد
یک حلقه ز میم در احد شد

ای خاتم انبیای مرسل — مصداق کلام پاک اول
آنی که خدای پاک فرمود — قرآن شریف بر تو منزل
هم از تو شریعت است کامل — هم از تو طریقت است اکمل
یکسر ز کلام تو تشریح — مجمل ز بیان تو مفصل
حقا که ز تست دین و ایمان — ای از تو بنای کفر مبطل
آنی که جلال حق ز ناست — گردد ز جمال او مبدل
اندر شب تیرهٔ ضلالت — روشن کردی ز شرع مشعل
چشم است که نامهٔ سیاهم — با مهر کرم کنی مسجل
با جوش محبت تو هر دم — خواند شب و روز عقل اول

چون بسته تعینات حد شد
یک حلقه ز میم در احد شد

ای خاک ز بوی تو معطر — آیین ز جمال تو منور
از معجز یک اشارهٔ تو — گردید دو نیم ماه انور
صحن حرمت حطیم بیتک — خاک قدمت ز طور برتر
اسرار حقیقه که حق است — در سینهٔ پاک تست مضمر
با سند ستارگان و خورشید — در انجمنت سپند و مجمر
پیغامبران به آستانت — گردند نگون بعاجزی سر
روی تو که رشک آفتاب است — هر آینه مهر اوست مظهر
جبرئیل به مخبر به در تو — با اینهمه سر پا [illegible]

حال تو ولم ز عقل برسید　　این بیت بخواند زار و مضطر

چون بهر لقتباب حد شد
یک حلقه ز میم در احمد شد

هر نور ز چهره‌ات عیان است　　هر چهره ز نور تو نشان است
خاک از قدم تو در سکون است　　چرخ از قامت بلند شان است
چون هست ز سایه‌ات نشانی　　این عین نشان بی نشان است
انسان بچه پایه‌اش ستاید　　آنرا که خدای مدح خوان است
هر کس که نشست بر در تو　　از آفت دهر در امان است
تنها نه منم فدای نامت　　قربان تو هر یکی بجان است
جویند همه ذریعه تو　　ذات تو وسیله جهان است
لولاک چو گفت ایزد پاک　　در وصف تو لال هر زبان است
هر موی که هست بر تن من　　یکسر پی این سخن زبان است

چون بهر لقتبات حد شد
یک حلقه ز میم در احمد شد

مخلوق ز نور تو جهان شد　　هم ذره هم آفتاب ازان شد
از ماه کتان دو نیم گردد　　ز انگشت تو ماه چون کتان شد
اندیشه نه برده با وجبت　　هر چند روان به لامکان شد
از لست ظهور نور بی حد　　این سر نهان ز تو عیان شد
آن شب که بسیر چرخ رفتی　　جبریل بخدمت دوان شد
از کرسی و عرش برگذشتی　　چون عزم تو سوی آسمان شد
تا پای تو اوفتاد بر سنگ　　سجده‌گه تمام انس و جان شد

اوصاف تو انتها ندارد — حیران خرد سخنوران شد
این بیت و لایت از محبت — در نعت تو ورد هر زبان شد

چون بهر تعینات حد شد
یک حلقه ز میم در احد شد

حاجب به در تو هست موسیٰ — باشد ز عصای او هویدا
بی شبهه تو شاهد جمیلی — از نور جبین تست پیدا
از لطف نظر بحال ما کن — ای قبله و کعبهٔ دل ما
دیدار تو شربتیست شیرین — بیمار ترا پی مداوا
چون شافع روز حشر هستی — غم نیست مرا ز معصیت ها
من خشک لب و تو بحر رحمت — تشنه نرود مگر بدریا
آنی که ز جلوهٔ جمالت — صد بار رود ز هوش موسیٰ
آنی که بیک نفس نماید — خرام تو معجز مسیحا
دی محو بفکر نعت بودم — کاین غلغله شد ز عرش پیدا

چون بهر تعینات حد شد
یک حلقه ز میم در احد شد

نور تو ز نور ذات باشد — وز نور تو کائنات باشد
تو جمله صفات را سزائی — بهر تو همه صفات باشد
آزاد شوم ترا به رحمت — گر سوی من التفات باشد
دستی و ستی بلطف دستی — تا پای مرا ثبات باشد
تو مظهر واجب الوجودی — وز نور تو ممکنات باشد
یک سجده بطاق ابروانت — بهتر از صد صلوات باشد

در چشم کشند خاک پایش — هر شخص که خاک پات باشد
انوار جبین با صفایت — آثار صفات و ذات باشد
امید که این دو مصرع من — مقرون بتو جهات باشد

چون همه تعینات حد شد
یک حلقه ز میم در احد شد

تا ذات تو ختم مرسلین است — تا زان ز تو بر فلک زمین است
همچون تو پیمبری نیامد — خلق تو ز خلق بهترین است
ایزد به ثنای تست گویا — قرآن بثنائیت قرین است
در دیده کشند خاک پاکش — تا مسکن پاکت آن زمین است
هر سوی درت مسیح دارد — هر چند بچرخ چارمین است
افسر ار لعمرک فکر کردن — در لعنت تو عین لعنت این است
محبوب خدا تویی و کافر — آن را که تاملی درین است
تا سجده کند بر آستانت — هر موی بحسرت جبین است
این شعر به بیخودی ولایت — در شان تو گفت و حق همین است

چون همه تعینات حد شد
یک حلقه ز میم در احد شد

چهار بند در منقبت صحابه رضی الله عنهم

ای قبله و کعبه دو عالم — مانند پیمبران معظم
پیغمبر هاشمی به تحقیق — فرمود پس از نبوت اکرم
از غایت صدق با محمد — در غار شدی انیس و همدم

مقصود تویی زکن فکان الحق | یعنی که تویی کریم و اکرم
ای معرفت و حقیقت حق | بر ذات گرامیت مسلم
نازاست و نیاز یار رسول است | نازم به نیاز و ناز هر دم
ای گلشن شرع از تو سر سبز | ای باغ کرامت از تو خرم
با نور جبین روشن تو | از ذره کم آفتاب اعظم
موصوف به والذین هستی | وصفت چه کند زبان آدم
صدیق خطاب صادق تست | شان تو برون زکیف و از کم
در ذکر تو اذ هما فی الغار | هر آنچه که گوییت کم از کم
بربند چو لاشهٔ تو شد باز | دروازهٔ حجرهٔ مکرم
در راه خدا نثار کردی | مال و اسباب و جان و دل هم
آنی که بفیض تو سراسر | با صدق و صفا شد است عالم
قلب تو ز حال بر نگردد | اسرار رسول را است محرم
از محمدت تو بی محابا | حقا که نمی توان زدن دم
بر خاک در تو جبهه سائی است | کیخسرو اگر بود و گر جم
تقدیم تراست در بزرگی | ای بر خلفای دین مقدم
در صحبت حبیب بر معلی | بیخود شدی از هجوم ماتم
چشم است که از اشارهٔ چشم | بر زخم دلم نهی تو مرهم
هان مشکل من بلطف حل کن | ای پیش تو پشت عالمی خم

سوی من نظری فگن بالطافت
تا قلب سیاه من شود صاف

ای بود خلیفهٔ نخستین | از فیض تو گشته خلق حق بین

رونق ز تو یافت جمله عالم — اسلام قوی شد از تو آئین
برپاے گدا چو پایت افتاد — با آن همه عز و جاه و تمکین
به هم نشدے ز گفتگویش — کردی الحال هیچو مسکین
از عدل تو شرع راست زینت — وز شرع تو عدل راست تزئین
مانند تو عادل و صحابه — کم بود در انبیاے پیشین
موقوف بجو لفشانیت بود — قتل همه کافران بیدین
از بیم هلاک سر نهادند — بر خط مثال تو سلاطین
بے خرخشه فتح روم کردی — تحسین تحسین هزار تحسین
اے زلزله زمین بیک دم — ساکن ز کمال تو به تسکین
وصف تو حروف بر نتابد — دارد به تبسم چه قدر پروین
چون منزل منقبت کنم طے — آتش همه راه و پاے چوبین
غالب شده نفس و روح مغلوب — از غصه دلم شده است خونین
من طاقت عدل حق ندارم — ای عادل حق شناس حق بین
لطفے که دعاے تست مقبول — رحمی که کند اجابت آمین
یک شب ز کشاکش ریاضات — آسوده نشد سرت ببالین
تا خاست ز شرعت طراوتے — آئین صلاح شد تو آئین
ابلیس ز سایه ات گریزان — ترسان ز جلال و شوکت دین
کرد است ملال پایمالم — در ذوق من است تلخ شیرین
بنگر به کرم که بر در تو — من آمده ام غریب و مسکین
خواهم که دلم چو شمع گردد — از پرتو عشق جلوه آگین

مایوس ز مرحمت مشد ما

رحمت نکند چنین تقاضا

اے آنکہ رفیق مصطفائی ہر وصف کہ گویمت سزائی
اے آنکہ پس از امیر عادل سجادہ نشین مجتبائی
قرآن شریف جمع کردی الحق کہ تراست کبریائی
فرسود چو با علی رضؓ ہمیبہ از بہر طعام کتخدائی
رفتی و ولاص او خریدی وز غایت صدق و از صفائی
پنہان کردی بجنازۂ او سبحان اللہ چہ باولائی
درشان تو گفت حق عفا اللہ مخصوص بجناب کبریائی
حاشا کہ غلو کنم بوصفت باللہ کہ مظہر خدائی
مقبولی و جامع صفاتی با حلم و حیا و با عطائی
ایمان ز وجود تو گرامی است در قرب خدا چو انبیا ئی
ہم واقف راز مطلق حق ہم محرم سر مصطفائی
من ذرہ او فتادہ بر خاک تو مہر سپہر اعتلائی
پس ذرہ چہ وصف مہر گوید کے اوج او را نہ روشنائی
توصیف تو کے بود حد من از وہم و خیال من جدائی
ما سالک مسلک تو ہستیم تو ہادی ما و رہنمائی
گر دست دہد کمال فخر است بر خاک در تو جبہہ سائی
تو شاہ منی و من گدا یست زیباست اگر کرم نمائی
بیمار غم فراق ہستم تو از پے درد من دوائی
در قبضۂ تست ہر چہ خواہی محبوب خدا و مقتدائی
از بہر نبی رفیق عثمان از بہر امم تو پیشوائی

چون پیش تو آمدم بامید — امید که عقده ام کشائی

آنان که کریم و پاکبازاند
مایوس ز مرحمت نسازند

ای ذات تو خاتم خلافت — مانند رسول در رسالت
آنی که تر است بزرگی — آنی کسزاوار امامت
فرمود نبی بروی منبر — در حج وداع ماند حجت
کان را که محمدؐ است مولی — مولی است علیؓ هم از کرامت
برخاست عمرؓ چو گوش فرمود — فرموده خاتم الرسالت
دستت بگرفت و تهنیت گفت — مولا شدی و زهی سعادت
آنی که تراست بعد عثمانؓ — بر مسند مصطفیؐ وراثت
پاکان همه خاک آستانت — در چشم کشند از ارادت
در پنجه نفس دون اسیرم — ای شیر خدا بکن حمایت
داماد رسولی و زیب نور — وز اخوهٔ پاک در قرابت
فرمود ثنای تو پیمبرؐ — لال است زبان ما بمدحت
محبوبی و هم حبیب داور — معروف بغایت هدایت
در منقبت تو آمده بس — همنام حقی بحکم رفعت
آنی که بدرگه تو شاهان — هستند گدای بی حقیقت
وصف تو چگونه بازگویم — ای رکن خلافت و امامت
شاها دل من همه سیاه است — پر نور کنش بیک عنایت
حل همه مشکلات بر تست — مایوس مساز از اشارت
غرق گنهم زپای تا سر — آمرزش کن بیک اجابت

از نفس سبحان رسیدم اکنون ‌‌ ‌ شاها مددی بکن به همت
بنگر بنگر بلطف بنگر ‌ ‌ محروم مکن مرا ز رحمت
سویش نظری فگن که دارد ‌ ‌ چشم نظری ز تو ولایت

دارد دل خود بدرد خسته
بر لطف تو دل مدام بسته

هفت بند در منقبت شیر خدا حضرت علی مرتضیٰ کرم الله وجهه

السلام ای ساقی کوثر امام المتقین ‌ ‌ سر جان مصطفیٰ و پیشوای راستین
دست تو دست خدا و فیض تو فیض ابد ‌ ‌ جام تو جام ازل فیها شراب الطاهرین
فعل تو فعل رسول و قول تو قول نبی ‌ ‌ دین تو دین خدا اعلمت ز علم اولین
روح عصمت جان رحمت صورت معنی نما ‌ ‌ نور ایمان شمع عرفان آفتاب آخرین
بوتراب فخر آدم آنکه بر شام و سحر ‌ ‌ بر سر خاک درش خورشید می ساید جبین
معنی انا فتحنا در حصار خیبری ‌ ‌ رمز فهم نحن اقرب فاتح باب الیقین
رازدان فوق ایدیهم اسیر زنده پوش ‌ ‌ گنجدان کنت کنزاً شمع بزم الذین
رنگ و بوی هشت گلشن آفتاب فلک ‌ ‌ دستگیر هر دو عالم با کرامات مبین
هادی دین قاطع حجت وصی مصطفیٰ ‌ ‌ قوتش معجز نما و قوت او نان جوین
ابتدایش محو در محو و فنا اندر فنا ‌ ‌ انتهای او بقا با ذات رب العالمین
حیدر کرار داماد نبی است شیر خدا ‌ ‌ قاتل الکفار سیف الله امیر المومنین
بر فلک از روی رفعت همچو عیسی بر فلک ‌ ‌ بر زمین از روی تمکین چون محمد بر زمین

آنکه اسرار ترا محرم رسول الله بود
گر کسی قدر تو داند هم رسول الله بود

ای تو در وقت مصیبت خلق را فریادرس
بشنو از بیکس شها التماس یادم برس

روز رستاخیز در فردوس باشد جای او
هر که زد چون صبح از مهر تو یکتا نفس

زندگانی مشکل و دشوار باشد عاقبت
کار خنجر میکند با جان اعدای تو بس

خود چه گویم یا علی تا از کدامین عالمی
نور حق هستی و نور حق ندارد پیش و پس

تا ز پا افتادگان را دستگیری میکنی
گوشهٔ چشمی ز عین مرحمت دارم هوس

کاروان رفت است و من از رهروان واماندهام
رهبری کن تا بگوشم میرسد بانگ جرس

چشم رحمت دارم از تو در بلای بعث و حشر
چون نباشد هیچکس را جز تو یار هیچکس

فارغ البالم کن و از قید پنجم وارهان
زور پروازی ندارم همچو مرغ اندر قفس

اولیا تا قوت باطن ز فیضت یافتند
هر یکی بر طارم افلاک میراند فرس

وصف سلطانی گدائی بینوائی چون کند
پیش طاوس نگارین چند بالد ار مگس

کنه اسرارت زبان نکته پردازان برید
ما ثنای ذات پاکت اینقدر دانیم و بس

می سزد خاموش بودن تا به بام منقبت
چون نمی یابم کند گفتگو را دسترس

مرکب تو دلدل است و حربهٔ تو ذوالفقار
هیبت حق است از قهر و جلالت آشکار

ای ز فیضت فیض عقل نکته پرور یافته
وی ز علمت نکته روح القدس در یافته

در محیط منقبت تا گشت فکرم آشنا
دامن ادراک مالامال گوهر یافته

نکهتی از خاک کویت برد تا باد صبا
گلشن جنت مشام جان معطر یافته

خسروی کز تیره بختی سر ز فرمانت بتافت
تیغ خون افشان بجای تاج بر سر یافته

روز خرشید درخشان یا شب ماه تمام
هر یکی از ذات پاکت فیض دیگر یافته

گر ز فرمانت عدوی خیره سر پیچید سر
در نبرد از تیغ تیزت شاید کیفر یافته

از تجلاے جمال عالم آراے شما
آفرینش دیده و دل را منور یافته

تا خیال منقبت آورده ام اندر ضمیر | فکر بکر از گوهر تحقیق زیور یافته
ذره از نور رویت یافت خرشید بلند | شمه از نکهت کوی تو عنبر یافته
از کف فیاض تو ور آفتاب رستخیز | تشنه کامان قیامت آب کوثر یافته
هر که آمد بر درت کی رفت بی نیل مرام | شاهد مقصود را از غیب در بر یافته
عرض من بشنو که می ارزم ز طول ماجرا | تا دل غافل خبر از حال محشر یافته

ای تو افضل در کرامت آن تو اشرف در نسب
ماه تابان در عجم خرشید روشن در عرب

یا علی شان تو باشد همچو شان مصطفیٰ | پس نشان ذات تو آمد نشان مصطفیٰ
آشکارا از تو شد سر نهان مصطفیٰ | مصطفیٰ جان تو باشد هم تو جان مصطفیٰ
با کمالات ولایت آفتاب روشنی | جز تو کی باشد کسی شاه روان مصطفیٰ
جام معنی یافتی از دست ساقی ازل | زان فشاندی جرعه بر عاشقان مصطفیٰ
بی تولایت کسی تا مصطفیٰ کی ره برد | چون علی با بها باشد بر زبان مصطفیٰ
هم تولی لا ریب فیه هیچکس غیر از تو نیست | جسم و جان مصطفیٰ تا تو توان مصطفیٰ
هم کلام تو مطابق با کلام ایزدی | هم زبان تو موافق با زبان مصطفیٰ
جنت الفردوس کوی تست آمنا بها | ای گل با رنگ بوی بوستان مصطفیٰ
شمع از شمع است روشن از فروغ نور تو | طرفه شمعی بوده در دودمان مصطفیٰ
تو در علم لدنی هستی و او شهر علم | آستان تست بیشک آستان مصطفیٰ
دشمنانت در حقیقت مصطفیٰ را دشمن اند | دوستانت بی تامل دوستان مصطفیٰ
مصطفیٰ چون عزم هجرت کرد خفتی بخطر | هم بجای مصطفیٰ اندر مکان مصطفیٰ

زرد شد از تاب و تب مسکین تو از زاری من
چشم رحمت باز کن وز رحم بنگر سوی من

ای هدایت را تو غایت یا امیرالمؤمنین ❊ غایتی و هم هدایت یا امیرالمؤمنین
نه فلک یا مرتضی نه زینه باشد مر ترا ❊ بام لاهوت است جایت یا امیرالمؤمنین
از صراط مستقیم آگه نبودی هیچکس ❊ گر نمی کردی هدایت یا امیرالمؤمنین
آبروی چشمهٔ حیوان بروی خاک ریخت ❊ فیض لعل جانفزایت یا امیرالمؤمنین
آسمان از روی رفعت با تو کی پهلو زند ❊ عرش و کرسی زیر پایت یا امیرالمؤمنین
هان گره بگشا ز کار من که پیدا اند کشود ❊ ناخن مشکل کشایت یا امیرالمؤمنین
سید بالافتخار موجود در کونین نیست ❊ مر سیدان و غایت یا امیرالمؤمنین
تو سلیمانی و چون سلمان جهانی مور تو ❊ اولیا هر یک گدایت یا امیرالمؤمنین
گرچه با جان و دو عالم نیست پیدا ترا ❊ جان ما بادا فدایت یا امیرالمؤمنین
زور بازوی ولایت قادر مطلق نداد ❊ هیچکس را ماورایت یا امیرالمؤمنین
هر که از ابدال و اقطاب است آبعد از مصطفی ❊ جمله ممنون عطایت یا امیرالمؤمنین
بسکه هر دم سر نهادی بر خط فرمان او ❊ از تو راضی شد خدایت یا امیرالمؤمنین

با گل رنگین چه نسبت رنگ رخسار ترا
نیست از باد خزان آسیب گلنار ترا

یا علی گردون گردان گرد سیدان شماست ❊ جلوهٔ خورشید عکس روی تابان شماست
آن گلستان کز ازل محفوظ باشد از خزان ❊ هم بماند تا ابد بیشک گلستان شماست
چون خلیل الله بفیض لا احب الآفلین ❊ نار صد نمرود گلشن بر غلامان شماست
از طفیل نام پاکت چون نصیری جان برد ❊ پس چگویم یا علی شان خدا شان شماست
نازم این همت که پایانی ندارد بخششت ❊ چشمهٔ کوثر نمی از بحر احسان شماست
زهره گردن کشی از امتثال امر نیست ❊ عالم علوی و سفلی زیر فرمان شماست
آنکه بخشد رنگ جوهر را چندین آفتاب ❊ لعل یاقوت آفرین گوهرافشان شماست

هر که راضی شد بفرمان الهی در جهان / جرعه نوش ساغر تسلیم طفلان شماست
این کرامت از حق است و اختراع او محال / تا و پاست عالمی مملو ز فیضان شماست
تا که دارد اینچنین حالی و این عرفان کرامت / آنکه بر یکحال بود و هست عرفان شماست
نور احمد از حق و نور شما از احمد است / حسن یوسف جلوه از حسن شبان شماست
تا ز علوی کمتر از کمتر بود در منقبت / عرش بالاخانهٔ تمکین ایوان شماست

مور را محروم تا چند ای سلیمان داشتن
شاه را باید نگاهی با گدایان داشتن

گر نبوت ختم شد بر احمد خیر الانام / منحصر شد از تو شاها در ولایت فیض عام
لرزه بر اندام اعدای تو افتاد و هنوز / بر نیاوردی بمیدان وغا تیغ از نیام
کس نباشد مثل تو با مصطفی نزدیک تر / دور تر افتاده ام از تو اغثنی یا امام
موم کردی از کرامت چون زریک نور آمدی / در زمان رد اصحاب نبی سنگ رخام
ناطقه اندر بیان وصف تو معذور شد / طایر سدره کی افتد سوی عاجز را بدام
از شفاعت یا علی مایوس و محروم مدار / چون بود صحرای محشر مجمع هر خاص و عام
زندگانی گر بود حاضر شوم بر آستان / پخته ام با خویشتن شاها چنین سودای خام
چارهٔ کارم بدست تست هان غافل مشو / یک توجه کن درین سودا که پختم یا امام
التجا آورده ام و از کرده نادم آمدم / تو که بخشی زخمهای سینه ام را التیام
دُردکش از جام عشقم توبه از ناکردنی / آرزو دارم که صاف معرفت ریزی بکام
گلفشان تا صبح محشر باد بر خاک درت / آنکه رضوانست اندر گلشن جنت بنام
یا علی یک جلوه ام بنما و بیخود کن مرا / تا زمانست یکنفس غافل نباشم والسلام

هفت بندم را ولایت با هزاران آفرین
جبرئیل از سدره می گوید هدی للمتقین

دوازده بند در منقبت دوازده امام علی نبینا و علیهم السلام

خاصه امام یارا اندارد ملتقا — تا نگارد حرف وصف مرتضیٰ
آن امام و مظهر نور خدا — هر ولی را ذات پاکش پیشوا
آن وصی مصطفیٰ شیر خدا — گوهر شهوار بحر لافتا
باسخاوت باشجاعت باعطا — باصفا با اصطفا با التقا
دیده و دل هر دو نورانی شود — گر تو سازی خاک پایش توتیا
دل به مهر او منور کن که هست — نورش از نور رسول مجتبیٰ
کس نیابد راه حق الا بدو — گفت چون احمد علیؑ یا بها
فکر کن اندر قد لیطهر سکّعا — تا چه گفت اندر ثنای او خدا
یک نظر دیدن جمال روشنش — بهتر از طاعات بیچون و چرا
مصطفیٰ با وی محبت داشته — بود وی بیشک حبیب مصطفیٰ
در حقیقت گر نمی بود علی — کی رسیدی خلق تا رب علا
حب او با آل او ایمان ماست — دین ما این است بی ریب و ریا

بوتراب و افتخار خاک بود
در حقیقت جمله نور پاک بود

آن امام پاک دین پرور حسنؑ — ابن حیدر سبط پیغمبر حسنؑ
افتخار خویش داند جبرئیلؑ — خدمت شاه کرم گستر حسنؑ
صابر و شاکر ولی و رهنما — بر سر خلق جهان افسر حسنؑ
آشکارا صاف چون آئینه بود — جمله اسرار محمدؐ بر حسنؑ
نیمی از هر شی به درویشان دو بار — داد از بهر خدا یکسر حسنؑ
چارده بار از پی طوف حرم — شد پیاده عاشق داور حسنؑ

چون بجامش زہر قاتل ریختند با چنین سختی نشد مضطر حسنؑ
گہ در آغوش و گہے بر دوش بود بود بیشک جان پیغمبرؐ حسنؑ
بعد نقل مرتضیٰ چون مصطفیٰؐ وا بیا بود سے بحق رہبر حسنؑ
سید و ابن علیؑ سبطِ رسولؐ اینہمہ اوصاف بود اندر حسنؑ
داشت مانند نبیؐ لاریب فیہ صورت و سیرت بجاہ و فر حسنؑ
وصف او گفتن نہ حد چون منی است باشد از ہر تمہدت برتر حسنؑ

خاندانِ مصطفیؐ را زینت است
مسندِ شیر خدا را زینت است

آن امام با صفا جانِ رسولؐ رونق گیتی با بیسانِ رسولؐ
سبط پیغمبر حسینؑ ابن علیؑ محرم اسرار پنہانِ رسولؐ
صبر کرد از بہر فرمان علیؑ جان سپر از بہر فرمانِ رسولؐ
تا گل رنگین ز خون او شگفت پر بہاران شد گلستانِ رسولؐ
در ازل او را فروغے داد حق تا شود شمع شبستانِ رسولؐ
بے تامل جان خود تسلیم کرد تشنہ لب از بہر ایمانِ رسولؐ
بر نیامد تا قیامت ہمچو او لالۂ رنگین بہ بستانِ رسولؐ
بود گفتارش چو گفتار نبیؐ بود عرفانش چو عرفانِ رسولؐ
ہست بیشک حب او حب نبیؐ شانِ او بے شبہ چون شانِ رسولؐ
شاہد و مقبول و محبوب و شہید دلبر زہرا و جانانِ رسولؐ
حلم و صبری را کہ او در کار بست خود کہ تواند جز آن جانِ رسولؐ
دامنش گیرم کہ سید انکم بدل دامن او ہست دامانِ رسولؐ

تا کہ آمد ذات پاکش در وجود

رونق آل محمد بفزود

آن امام خلق زین العابدین — پیشوا و رهبر دین مبین
والی صدر رسول مصطفا — خواجه عالم امام المتقین
خاک پایش سرمه چشم فلک — فرش راهش دیده روح الامین
از پی کسب سعادت بر درش — مشتری چون زهره میساید جبین
سر زروی عاجزی بر خاک داشت — گرچه پایش بود بر عرش برین
از نهایات کمال ذات او — سخت حیران است عقل دوربین
راست آمد جامه تقوی بر او — منتظم شد دین خیر المرسلین
بعد شاه کربلا یعنی حسین — کیست تا باشد از و برتر بدین
جلوه نور خدا پیشانیش — روی خوبش مظهر حسن آفرین
سنگ درگاه فلک فرسای او — سجده گاه جمله ارباب دین
گریه میکرد و نمی خورد آب سیر — دائما می بود غمگین و حزین
هر که در دامان او دستی زند — برفشاند از دو عالم آستین

با خدا ایشش بود محکم نسبتی
تا نیاسودی ز طاعت ساعتی

در منقبت امام محمد باقر ۱۲۰

آن امام دین که نامش باقر است — هرچه در مدحش نگارم کمتر است
برج عفت را فروزان اختری — بحر رحمت را گرامی گوهر است
مسند آرای جناب مصطفی است — لاجرم بر فرق عزت افسر است
شان حق پیداست از آثار شان — عاشقانش را نشان دیگر است
چون توانم کرد وصفش بی کمال — فهم آن از وهم من بالاتر است
آشکارا بر دلش اسرار غیب — روی او نور خدا را مظهر است

خوشتر از جوهر سفال راه او | بهتر از اکسیر خاشاک درست
اندرون سینهٔ پرنور او | جمله اسرار الهی مضمر است
از جبینش مستضی خورشید و ماه | آری آری ظاهر او مظهر است
ذرهاے کوی او روشن همه | کیمیا خاک ره آن سرور است
روز و شب اندر طواف درگهش | آفتاب و ماه و چرخ چنبر است
رونق دین مبین رحق است | زینت سجادهٔ پیغمبر است

نور ایمان کرد از ذاتش ظهور
ظلمت کفر از جهان گردید دور

آن محمد جعفر صادق لقب | بود در افراد عالم منتخب
ساعتے از یاد حق غافل نبود | می گذشتش در عبادت روز و شب
قلب او آئینهٔ بے زنگ بود | کاینچنان هرگز نخیزد از حلب
کامل و دانا و مقبول خدا | رهنما و پیشوا و حق طلب
آن امام شرع رکن دین که شد | جد او تکوین عالم را سبب
آنکه جز ذکر خداوند کریم | از کمال معرفت نکشود لب
قدوهٔ اصحاب دین مصطفیٰ | مقتدای ملت و عالی نسب
دردمندان را بذات او نیاز | عاشقان را آستانش بیت رب
چونکه او باشد شفیع روز حشر | هیچ اندیشه ندارم از طرب
گر بجنباند لب از بهر دعا | بخشش و آمرزشم نبود عجب
موی مشکینش چو سنبل پیچ پیچ | روی او ماه و نجم مهر عرب
عاشقان او گر آهے بر کشند | دوزخ از گرمی فتد در تاب و تب

سید است و شافع روز جزاست

یار سا و پیشوائے دین ما ست

آنکہ از وے بود ایمان منتظم — موسیٰ کاظم امام محترم

صادقان را از کمال صادقے — آستان عالیش بیت الحرم

ابر دریا بار بیشک تر شود — چون کشاید دست از بہر کرم

پر نخوردی کاین نہ خوی اولیاست — بودی از پاکیزگی حالی شکم

از رجا مسرور بودی ہر زمان — گریہا از خوف کردی دمبدم

ناخن تائید او در یک نفس — می کشاید عقدۂ امر اہم

در پے ترویج دین بودے مدام — داشتی بر جادۂ سنت قدم

می برد با خویش خیل عاصیان — تا زند در جنت الماوے علم

خاک پایش نور چشم ہر دو کون — نزہت کویش بود رشک ارم

یک دم جان بخش او صد جان چاک — سیہ سید اندر تن سیہ جان بیہم

مسند احمد مزین شد بدو — رونق اسلام شد بے کیف و کم

گرچہ سرتا پاے عصیان بودہ ام — چون شفیعے ہچو او دارم چہ غم

روح او بر ستہ نشیند علیم
قلب او پر نور از نور قدیم

آن امام باصفا حضرت رضاؑ — عارفان را پیشوا حضرت رضاؑ

مظہر نور خدا حضرت رضاؑ — مہر برج اصطفا حضرت رضاؑ

بادشاہ جن و انسان و ملک — مورث ملک بقا حضرت رضاؑ

آنکہ چون معروف باشد بر درش — صد ولی باصفا حضرت رضاؑ

می شود معروف ہر مجہول از و — افتخار اولیا حضرت رضاؑ

صاحب سجادۂ خیر البشر — ثامن آل عبا حضرت رضاؑ

عالم از تسلیم و رضا | پیشوای اتقیا حضرت رضا
عالمی از ذات پاکش فیضیاب | رہبر دین خدا حضرت رضا
آنکه بعد از وی نیامد در وجود | ہمچو او در اتقیا حضرت رضا
عقدۂ پیچیده بکشادی که داشت | ناخن مشکل کشا حضرت رضا
دردمندان را دوا هست از شفا | گر بجنبد خاک پا حضرت رضا
مرهم زخم دل هر بینوا است | باکرامت باعطا حضرت رضا

واقف سر حدوث و هم قدم
حاوی علم و وجود و هم عدم

آن امام دین که نام او نقی است | متقی و با خدا و هم ولی است
عارفی کز غایت صدق و صفا | راز ها در سینهٔ او مختفی است
آنکه بر درگاه والایش مدام | هر یکی از جن و انسان ملتجی است
واقف راز نهان مصطفی | محرم اسرار پنهان علی است
زینت دین رسول پاک دین | عالم عالم ز علم از وی است
اوست هر یک را امام پیش رو | هر یکی از آستانش مقتدی است
هم ولی کامل است و هم غنی | هم امام صوری و هم معنوی است
ذات پاک او بود نور خدا | در کراماتش همانا فرق نیست
هر که با ناسش نه دارد الفتی | در جهان بی مدارا خوش نزیست
من کجا و شرح اوصافش کجا | ذات پاک او ز توصیفم غنی است
چشم دارم گوشهٔ چشمی از او | کارها بر یک نگاهش ملتوی است
کامیاب است از فیوضش عالمی | آنکه برگشت از درش مایوس کیست

عالم امکان سراپا نور از وست

گر نگویم حال کی مستور ازو شد

آن تقی متقی رکن جهان ‌‌ ‌ بیشک آمد رهنمای انس و جان
آنکه از ذکر خداوند جلیل ‌ ‌ بر نمی آسود گاهی یک زبان
بی تامل خار راه او گلی ‌ ‌ کیمیا خاک در او بیگمان
هیچ رازی نیست پوشیده بر او ‌ ‌ کرد از او آشکارا هر نهان
آستانش را الغربان ادب ‌ ‌ کعبه سید اند بیشک عارفان
هر که بر کویش مقام او بود ‌ ‌ از بلیات است دایم در امان
چون نگارد خامه حرف وصف او ‌ ‌ قاصر آمد در ثنای او زبان
هر کرا مسکن بود در کوی او ‌ ‌ خاک پایش سرمه بینا زد جهان
پاک ظاهر پاک باطن پاک دین ‌ ‌ پاکباز و پاک جسم و پاک جان
دوست و دشمن ندیده از کرم ‌ ‌ بر همه آفاق هست او مهربان
از تمنای قبول هر دعا ‌ ‌ بر درش حاضر همه پیر و جوان
مرجع عصیان او دار السقر ‌ ‌ مامن عشاق او دار الجنان

بر در او عزت از سر می نهند
سر ز روی فخر بر در می نهند

آن حسن یعنی امام عسکری ‌ ‌ زیبدش بر فرق گیتی افسری
آن سلیمانی که از اتابع اند ‌ ‌ آدمی و قدسی و جن و پری
سرنگون بر عتبهٔ والای او ‌ ‌ هست صبح و شام چرخ چنبری
ره نبردی تا حقیقت گمرهی ‌ ‌ گر نکردی ذات پاکش رهبری
همچو او هرگز نیامد در جهان ‌ ‌ ختم شد بر ذات او دین پروری
ماهتاب چرخ عز و اعتلا ‌ ‌ آفتاب آسمان برتری

آنکه از بعد نقی متقی / بود زیب مسند پیغمبری
می برد از سینه زنگ سالها / تا که سید اند چنین صیقل گری
مشتری و زهره هر ساعت بجان / ذره ہاے کوی او را مشتری
عفو ہا ہر لحظه از حق خواستی / بنگر این لطف و کرامت گستری
کے بود یارب که سویم بنگرد / تا کند بخت ہمایون رہبری
چون توان گفتن صفات بیحدش / ذات او باشد ز وصف ما بری

خاک پایش سرمه چشم ملک
ذره ذره اش چو خورشید فلک

آن امام ملت خیر الانام / باید از وی دین و دولت انتظام
مہدی هادی امام آخرین / آنکه از کفار گیرد انتقام
آنکه از آشوب دجال لعین / خلق آید در پناه آن امام
فرق نبود یک سر مو که بود / ہمچو پیغمبر ز سر تا پا تمام
شرع را در عہد او باشد رواج / باز آید رونق دین اسلام
مدعا ہاے خویش بر حسب مراد / ہر کسی یابد بفیض آن امام
تا نیاید ذات پاکش در وجود / دین پیغمبر بود بے انتظام
آن امام دین که بعد از غیبت او / در جہان قائم شود شور قیام
آنکه آید از رجعت او ناگہان / حق نماید دین و ایمان را تمام
خلق را علم و عمل تلقین کند / ہم نیاساید ز طاعت صبح و شام
چشم دارم تا ببخشد از دم / از براے این امامان کرام
با دوازده آل پاک ہفت و پنج / از ولایت صد درود و صد سلام

ہست امیدم بفضل کردگار

تا بحث ششم حرف هشت و چهار

قطعات

عجب مدار که کافر بود خدای پرست — دلی عجب که محمد پرست کافر نیست
ولایت این سخن علم گفته الا — گمان جهل برد جاهلی که ظاهر نیست

ولہ

چهار چیز است اصل درویشی — زان دو کم خوردن است و کم خفتن
ای ولایت بگوش دل بشنو — که دو کم رفتن است و کم گفتن

ولہ

ای ولایت هر قدر گفتم سخن — با اصلش آخر ندا است یافتم
عاقبت لب بستم از طول کلام — تا بجا خموشی سلامت یافتم

ولہ

اگرچه معصیت از ماست ای کریم و رحیم — ولی بخش که ما از قضا دلیر شدیم
عطای تست اگر عطای خود نگری — خطای ماست اگر خطا دلیر شدیم

ولہ

سپید موی بپیری ز معصیت خجلم — که آه رفت جوانی در گناه شدم
سیاهی که ولایت برفت از رخم — همان بدی من آمد که روسیاه شدم

ولہ

هشیار ولایت که درین عالم فانی — غافل نتوان بود به هنگام هستی
ضایع مکن این پایه و نفس گر بتوانی — تا باز پشیمان نشوی زین همه هستی

ولہ

آن صاحب لولاک که شد در حرم پاک — محمد بنام است و مقامش بود اعلی

باکالبد خاک بردن رفت ز افلاک	دریاب ولایت کہ عروش بود ادنی
ولہ	
ای محب تو حق و تو محبوب	روح تو قدسی و قلب تو سلیم
در تمنای تو جان خواہم داد	ای لبت عیسیٰ و چشم تو کلیم
ولہ	
غمزۂ کیست ولایت ہمہ نیرنگ جہان	فرش رہ ساز بچشم قدم او مردم
عشوۂ کیست کہ برہم زند عالم را	ساعتی را کہ نگہ بیند قیامت مردم
ولہ	
ای ولایت فکر عقبیٰ خوشتر است	کاین تعلق بجز وزرے بیش نیست
فوت گردد ہر چہ حاصل کردہ	عاقبت جز موت راہے پیش نیست
ولہ	
حق بود والصبر مفتاح الفرج	ای ولایت بر مصائب صبر کن
در بود دشوار بر نفس تو صبر	جہد کن بر نفس قاتل جبر کن
ولہ	
آنانکہ زیستند ولایت بکام دل	تا کام زیر خاک سپردند جملہ را
پاداش آنکہ نعمت دنیا فراخ بود	در گور تنگ و تار فشردند جملہ را
ولہ	
عابد بجنت کہ بانہ ہوا اتقا	سالک چو راستان برہ مستقیم بود
ما نیز یافتیم ولایت ہمان مقام	حقا کہ حق کریم و غفور رحیم بود
ولہ	
عشق کاذب ہوای نفسانیست	عشق صادق بود ز خود رفتن

بخدا با خدا اشوی بی شک | گر موافق بود ز خود رفتن

وله

خاکساری که بود اصل پیشه | همره با پادشاهی زیبد
با باسباب نیاز سده داریم | بی نیازی بخدائی زیبد

وله

گل رنگین گلستان جلال و جمال | که شب و روز صبا خاک درت می روبد
بهوای تو ولایت دل پرخون دارد | اینکه روح شهدا خاک درت می روبد

وله

بخاک ریخته روی تو آب نسرین را | بهار تازه بدامان نگاه گلچین را
ز آفتاب پرستی و سجدهٔ ابرو | بدین عشق ولایت نهاد آئین را

وله

چون قلم رفت به نیکی و بدی روز ازل | ای ولایت چه گناه اشتباه کاران را
جان ما خاک ره مخبر صادق بادا | که ز رحمت خبر داد گنهگاران را

وله

از خاک برداشت زمین را کمال علم | با همت بلند چه سود است پست را
صد بار گشت فزیست ولایت بفیض او | از محتسب چه باک بود می پرست را

وله

بتر از کفر شمرند مسلمانی ما | قشقهٔ عشق کشیدند به پیشانی ما
فیض قدسیت ولایت که بدین کم سخنی | رفت در چار طرف فصاحت سخندانی ما

وله

منم که آه شب تیره روشن است مرا | چو شمع روشنی خانه از من است مرا

ولایت آنچه بمن داده اند عریانی است ‌ ‌ نه آستین نه گریبان نه دامن است مرا

ولہ

سنان از تیره بختی تا بتابد کوکب طالع ‌ ‌ رگ جان می‌شود روشن شبها شمع سوزان را
ضعیفی می‌فزاید آه ولایت سوخت و تمکین ‌ ‌ اجابت ها هواداری کند آه عجوزان را

ولہ

ولایت نیستم ترسان که گردون می‌برد بازی ‌ ‌ که آخر مهره بر جای فرزین می‌شود پیدا
بسا مردی که بی منصوبه از شطرنج بیرون آید ‌ ‌ بسا بازی که بیکاری تو آیین می‌شود پیدا

ولہ

نه هر کس دامن آلوده را تر می‌برد زینجا ‌ ‌ کسی کو سر نهد بر خاک افسر می‌برد زینجا
ولایت پیش دل داغی بگشا دامان را ‌ ‌ ببین ایمای ابرو تیغ جوهر می‌برد زینجا

ولہ

کشود کار ممکن نیست از تقوی و از طاعت ‌ ‌ ولایت هم تو خود بگذر که سر جان شود پیدا
محبت شعله انگیزد دولت با دوست آویزد ‌ ‌ حجاب غیر بر خیزد تسم پنهان شود پیدا

ولہ

ابغیست تو چه خیزد و پروای قبله سست ‌ ‌ عاشق نخفته ورد و کفم چه کنم ایمان را
رحم کن رحم اگر تو ولایت نازد ‌ ‌ ایکه نازاست به محبوبی تو یزدان را

ولہ

آتش رخسار یار ما مسخر شد ببین ‌ ‌ شد کمند شعله تار ناله شبگیر ما
ای ولایت هوش او از آه من پرواز کرد ‌ ‌ می‌خورد هر طایر رنگ پریده تیر ما

ولہ

بیاب میکده رندی که رد تو اند نشست ‌ ‌ غبار چهره امال او تو اند نشست

گرفت صورت دائمی بدانقش خونم / ولایت آه اگر آب جو تواندش شست

وله

به بزم خود مطلب واعظا ولایت را / که آن سیاه درون از صنم پریشان است
تو دانیش که مگر مومن است و آن کافر / قتیل عشوهٔ چشمان نامسلمان است

وله

بیا که بی تو مرا با خود آشنائی نیست / میان صافدل بی تو باصفائی نیست
ببین به عشوه و وضع ولایت ای ساقی / بیار می که قریب است پارسائی نیست

وله

بی فیض نام نیک طمع داشتن چه سود / نشنیده که از گل تصویر بو نخاسته است
اندر هوای نام ولایت بخاک خفت / تا جان سپرد از سر این آرزو نخاسته است

وله

از غم دوری او هر نفس / شعلهٔ آتش اندر جگر است
روز و شب قتل منش منظور است / دشمن عاشق صاحب نظر است

وله

در غم عشق بت شوخ ولایت جان داد / شیخ فانی شد و آن طفل برهمن باقیست
آه نیرنگ محبت که فنا کرد و هنوز / هوس جلوه او بر سر مدفن باقیست

وله

خدای ما که کریم است عفو خواهد کرد / زیاده اینقدر ای زاهد اجتناب چراست
ولایت این دل سرخوش خطا از او است / غم عذاب چرا و غم ثواب چراست

وله

ترا چه علم که تکلیف سینه سوزی چیست / ز من بپرس که آئین دلفروزی چیست

چه شد که خون ولایت مباح میدانی — به ناوک نگه قهر سینه دوزی چیست

ولہ

فغان که حال دل من شنید و هیچ نگفت — روان ز دیده من اشک دید و هیچ نگفت
ولایت آن صنم شوخ سخت بیرحم است — که جان بجون ز فراقش تپید و هیچ نگفت

ولہ

بر کسی منکشف نشد رازش — هر گلش رنگ و رنگ بو داند
بو نسیم و نسیم سرگردان — ای ولایت خودش نکو داند

ولہ

خون ز چشمان تر خسته جگر جاری کرد — با ولایت ستم آن جانه گلناری کرد
نفس سرد بخون گریش آماده نساخت — وایا با من مشتاق ستمگاری کرد

ولہ

آب حیوان چه کنم چشمه کوثر خواهم — بوسه از لب معشوق تمنا دارم
گر ز چشم تر من سیل روان شد چه عجب — ای ولایت دل پر جوش چو دریا دارم

ولہ

شاهد دلشکنی آفت جانی دارم — ناوک اندازبتی سخت کمانی دارم
ای ولایت دل من سوخت و رنگ عهدش — دیده منتظری اشک فشانی دارم

ولہ

خاک شد در ره عشق تو ولایت جانا — پس غباری بدل از خاک چرا میداری
ملت کفر ترا هست که از جرم وفا — قتل آفاق بیک غمزه روا میداری

ولہ

نوشت نامه بخط غبار دلبر من — توان شناخت که در دل کدورتی دارد

زخون دیده رقم کن جواب در گلزار — شگفتگیش ولایت ضرورتی دارد

ولہ

زخنده نیست بجز غنچه را در خسارت — مگر به برق تبسم دو حلقه افتاد است
برای طایر رنگ پریده ام دام است — ولایت آنکه ز دام خیال آزاد است

ولہ

گر بباطن نیاز نیست ترا — حاصلی نیست لاجرم ز نماز
با خدا و رسول صادق باش — ای ولایت بسوز ریش دراز
تا بچو ریشی که مهر رو دار نیست — زو چه حاصل بجز تفاخر و ناز

ولہ

این سخن بشنو که در عهد قدیم — عابدی بد ز زهد خود مغرور بود
مبتلا شد باز در قتل و زنا — کز طریق حق پرستی دور بود
ای ولایت خودپسندی خوب نیست — نار شد ابلیس گویا نور بود

ولہ

سفله را منظور نتوان ساختن گو خوب روست — هیچ را در دیده نتوان کوفتن گو آرزوست

ولہ

می رود آب از دو چشم ترم — گرچه در سینه آتش است مرا
آرزومند مجمع حشرم — شوق اشکال دلکش است مرا
ای ولایت دلم شکیبا نیست — عشق با صورت خوش است مرا

ولہ

گر از می رخ برافروزد بجوش نشاند آتش را — دگر خوی از جبین ریزد به آب افشاند آتش را
نگاه گرم او بنگر که از تاثیر خون گرمی — ز پهلوی به پهلوی همی گرداند آتش را

ولایت کی شود بازار او گرم و اگر باشد — بروی آتشین خود خجل گرداند آتش را

ولہ

چه جای تیر نگاهی که سوی هم اندازی — که جا به پهلوی دل داده ام خدنگ ترا
بیک و تیره ز شوخی دمی قرارت نیست — چگونه برکشم از تن قبای تنگ ترا
ولایت آه که از اشک سرخ و چهره زرد — بهار گل نرسد هرگز آب و رنگ ترا

ولہ

برو ملامتم ای محتسب زیاده مکن — که ریخته‌اند می عشق در خمیر مرا
نگفتن تو ز عشرت چگونه پرهیزم — که نیست از می و از دلستان گزیر مرا
ولایت از در میخانه بر نمی خیزم — که یاد ماند همین موعظت ز پیر مرا

ولہ

ستیزه ایست بصید دلم سمند ترا — گسست باز بشوخی شکار بند ترا
قیام سرو قیامت نمی کند برپا — که آفرید بلا قامت بلند ترا
ولایت از غم عشقت بگریه خرسند است — چه احتیاج بدارو ست دردمند ترا

ولہ

میگریم و ز اشک بن هر مژه تر است — شاداب هم ز خون دل ماست کشت ما
آخر بطعنه منفعل و سرنگون شدند — بودند بی خبر ملک از سرنوشت ما
چون رو نیاوریم ولایت بمیکده — ارشاد کرده اند بزرگان چشت ما

ولہ

نیاید کاری از دستم خدایا جز گناه اینجا — نگردم جمع جز سرمایه روی سیاه اینجا
ولایت رحمت حق بیشتر باشد ز جرم ما — بجز آمرزش ای نادان نباشم گناه اینجا
همانا محض بیشتری است هر جا التجا کردن — که هر شاه و گدا از سر نهند تاج و کلاه اینجا

وله

شیخ مستانه شد از گردش چشم مستان — مردمک را ز نظر جام بدست است اینجا
محفل باده کشان است بیا و بنگر — نفرت از فکر بلند دعم پست است اینجا
کس بهوش آمدنی نیست ولایت زنهار — هر یکی مست بآواز الست است اینجا

وله

تا شعله بجان وزنی حال چه دانی — جز سوختگان کیست که از عشق نظر یافت
بی زخم درون محرم اسرار نگردی — مردی که خبر یافته در دست جگر یافت
در بتکده بنگر که ولایت بتصور — در هر بت از شان خدا ظرف اثر یافت

وله

مدان که زر کند از احتیاج بی پروا — که گفته اند غنی تر نه باده تر محتاج
صدف بلجه دریا و سبزه در صحرا — بیا بنگر است از دست خشک و تر محتاج
ولایت آنچه بخواهی بخواه از یزدان — که اوست از همه مستغنی و بشر محتاج

وله

جگر تهی کوشش نه گر ظرف داری — که حال ساقی و میخانه نه گوئیم
زبس کشنو اگر سامع فل بگردی — که راز باده و مینا نه گوئیم
ولایت تا به سختی زنده باشم — غزل از شوق بیتابا نه گوئیم

وله

حسرت از رنگ دست و پا دارم — رشک بر طالع حنا دارم
دست و پای کن ز خون من رنگین — آشنایم حق وفا دارم
ای ولایت ز بخت سبز حنا — چشم پر خون ز اشکها دارم

وله

ای ستم‌پیشگان بی‌الفت — ناپسندید در چنین بندم
مدتی شد که نامه نرسید — گرچه بسیار آرزومندم
گاهی از درد عشق می‌گریم — گاه بر حال زار می‌خندم
یا سوال مرا جواب دهید — تا ز طول کلام لب بندم
یا فرستید آنچه مطلوب است — ور محبت کنید خرسندم

ولہ

پنج شی را پیشتر از پنج شی — پس غنیمت دان اقول مصطفی
تندرستی تا مرض پیدا شود — هم جوانی تا رسد پیری ترا
گر غنی هستی ز محتاجی بترس — هم فراغت تا نگردی مبتلا
هر نفس از زندگی غنیمت شناس — تا رسد ناگاه پیغام فنا
ای ولایت ترک دنیا آرزوست — دسترس الا ندارم جز دعا

ولہ

رابعه بگذشت روزی بر حسن — دید کو بر آب میکرده نماز
بر هوا رفت و مصلا در فگند — با خدا ای پاک شد محو نیاز
الغرض چون فارغ از طاعت شدند — گفت با وی رابعه کای پاکباز
این بود افعال ماهی و مگس — در چنین اعمال بیرون است راز
ای ولایت حق‌پرستی مشکل است — عارفان را اینچنین سوز است و ساز

ولہ

گوش بهر شنیدن حق دادند — دیده واداند از پی دیدن
بهر گفتن زبان عطا کردند — دل پی حق و صدق ورزیدن
الغرض این حواس و این اعضا — داده اند از پی پرستیدن

قدر نعمت شناختن فرض است — وز خدا واجب است ترسیدن
ای ولایت ز حق مشو غافل — که قریب است روز پرسیدن

ولہ

کی توانیم شکر حق گفتن — نعمت بی قیاس داد بما
روح و جسم و هر آنچه بایستی — بی تقاضا بلطف کرد عطا
روز محشر که بازپرس شود — شافع ما کند محمد را
گر ببخشد بعید نیست از و — که از و چشم رحمت است مرا
چون سرشت ولایت است گناه — ربنا اغفر و لا تؤاخذنا

ولہ

این طرفه تماشاست که عشق همه فتنه — خود بود تماشا و خود آمد بتماشا
خود بود که پیدا شده در قالب یوسف — خود بود که پنهان شده در جان زلیخا
خود صورت شیرین شده و خود دل فرهاد — خود ظاهر مجنون شده و خود باطن لیلی
خود بود که اسرار خود از غیر بپوشید — خود کرده به یکرنگی و مستی همه افشا
خود بود ولایت به نهانخانهٔ خلوت — خود آمده در جلوت و شد محو تجلی

ولہ

در گوشهٔ چشم سیهت خال سیه نیست — این بچهٔ آهو بود و مردمک آهوست
حاشا که بود نرگس بیمار تو مثلش — این نقطه جادوست اگر چشم تو جادوست
نی نی غلط این نقطهٔ موهوم که بینی — بی شبهه دهانیست که چشم تو سخنگوست
یا خود نظر تست بسوی دل زارم — وین عکس سویدا که بچشم تو پیوست
آن چشم سیه ترک سیاه است ولایت — نقش نگه و خال عنبر سیه اوست

ولہ

دید مستی جنید که مستی | پاسے او بے قرینہ مے افتاد
گفت مستانہ پیروی ہر مسم | تا بفیتی ز ہیچ و سے کہ مباد
گفت شیخا تو ہوشیار برو | تا نیفتد ز پا ہمہ بغداد
ہمہ دران حال ملہم غیبی | از پے آگہی ندا در داد
کاین جوان مست بادۂ عشق است | نہ ز آبے کہ میدہد بر باد
شیخ را حالتے پدید آمد | کہ برآورد شورشے ز نہاد
تا چہل روز گریہا مے کرد | کہ ندامت کشید و راز کشاد

ولہ

حال ابراہیم ادہم گوش کن | کو بگورستان نشستی بیشتر
گفت مردے تا بخاک مردگان | چیست ای مرد الفت این قدر
گفت چون کردم نظر در کائنات | چار قسم ارواح دیدیم سر بسر
یا ہمہ بالاے خاک و زیر خاک | یا بہ بطن مادر و صلب پدر
رفتگان طالب کہ زود آیند زود | تا شود قائم قیامت زود تر
مایل از دیگر طرف آیندگان | تا کنند از بہر ما خالی مقر
الغرض از ہر دو سو شوری بپاست | غیر گورستان نمی بینم سفر
ای ولایت گریہ کن بر حال خود | کز فنا و مرگ ہستی بے خبر
عاقبت از دار فانی رفتن است | توشۂ بردار از بہر سفر

ولہ

می زدی با مخنثات دہل | عارفے نیک مرد چندین سال
ہیچ دانی کہ از براے چہ بود | تا بپوشد رموز فقر و کمال
پردہ از روے کار چون بفتاد | زان نواسے گرفتیت از اشکال

محرمان حریم خلوت دوست / از تفاخر به بسته‌اند خیال
آگهی نیست در کمال خودی / خبرت نیست لاجرم ز مآل
تو چه دانی که معرفت چه بود / چیست راز جمال و رمز جلال
چه شناسی رموز وحدت را / که ندانسته‌ای حرام و حلال
لاف عرفان همی زنی بخلاف / راه نابرده تا حریم وصال
یک دل و با حیات بی پایان / منزل عشق دور هست و محال
مکن اهل کمال را بدنام / که ز حالت نصیب نیست بقال
ای ولایت بس است این قدرت / که نباشی ز فرقهٔ بطّال

ولہ

اصل آبای ماست بلانوان / گرچه الحال از وطن دوریم
مادر ما ز دودمان صفی است / لاجرم ساکن صفی پوریم
در نسب آب و در حسب خاکیم / بر زمین نار و بر فلک نوریم
مسکن خاص ماست روضهٔ خلد / گر تقاضا کنیم مجبوریم
با چنین حال و با چنان اعمال / در تمنای جنت و حوریم
امت خاتم النبیینیم / از ازل با وفاق منظوریم
طینت ما ز آتش و باد است / گر خطا می‌کنیم معذوریم
روسیاهیم از سیه کاری / لیک بر لطف دوست مغروریم
از خطیات خود پشیمانیم / بر قضای نبشته مسروریم
الغرض گرچه جمله عاصیم / گر خدا رحم کرد مغفوریم
ای ولایت نظر به رحمت کن / که به مصحف بذکر مذکوریم

ولہ

کذب گفتی که یا رسول مگوی | که سراسر خلاف ایمان است
در نماز ایها النبی مخوان | که بقول تو نقص ارکان است
ور تو گوئی که این کلام حق است | نه خطاب نبی ما چو قرآن است
خوانده آنکه حاضر است نبی | گرچه غایب ز چشم انسان است
متعلق به رحمت ازلی | که ظهورش بصورت آن است
منظری کن به آیهٔ رحمت | که مفصل بسورهٔ قرآن است
یا ندیدی که گفت ایزد پاک | رحمت ما قریب نیکان است
نیز فرمود رحمت عالم | آنکه او را نثار او جان است
که بسمع خودش همی شنوم | گر صلوة من از محبان است
گرچه غایب ز چشم من باشد | می شناسم فلان از ایشان است
کرده ام اثبات نفی بی خبران | منکرش منکر است و نادان است
لیکن اندر حدیث شرطی هست | که تمنای جان نثاران است
پس اگر نیست محبت او | مهر تو لامحاله نقصان است
ای ولایت تو خاک راهش باش | که درش سجده گاه پاکان است

ولہ

دوش در عقل و نقل بحثی بود | در میان بود قیل و قالی چند
عقل گفتی که اولین نقشم | مایهٔ حکمت و دهائی چند
علم را زینت از وجود من است | منکشف میکنم مسائلی چند
هر که با من موافقت ورزد | حاصل او شود کمالی چند
قوت من به دستیاری علم | فتنه را داد گوشمالی چند
همچنینم ز خود پشیمان نیست | که بیاموزمش [illegible] چند

عشق خندید و گفت بس خاموش | که نه‌ای آن مگر ضلالی چند
منم اول ترین و هم آخر | که عیان شد ز من جمالی چند
از من است این تمام کون و مکان | ز وجود من است حالی چند
هم وجود تو از وجود من است | با کرامات و با جلالی چند
ور دمی از سرت کنم بیرون | گر بجوئی اهم با عتلالی چند
کنت کنزاً حدیث من باشد | ظاهر و باهر از مقالی چند
معرفت از من است و اصل منم | ور نه هست این کمالی چند
عقل شرمنده شد ازین دعوی | عشق چون داد گوشمالی چند
الغرض عشق مایهٔ هستیست | هم از او هست انتقالی چند
ای ولایت تو باش بندهٔ عشق | که امان یابی از زوالی چند

ولہ

آنکه گفتی محمد عربی | بشری هست و هم چو ما بشر است
کذب گفتی و خاک در دهنت | کز کمالش دل تو بی‌خبر است
چون محمد بشر نه همسر گز | در تو جمله صفات گاو و خر است
بود خیر البشر نبی کریم | سته تو بیشتر ز ما نور است
تو ز قل انما انا بشر | آنچه فهمیده خطا و شر است
حق اگر گفت قل نگفت ترا | که تو گوئی که هم چو ما بشر است
نور قدسی کجا و نار کجا | گفته و گوی تو غیر معتبر است
او اگر صورت است حق معنی است | گر قدیم با حدوث جلوه گر است
آنچه در حق او به قرآن است | کی بدانگونه در حق دگر است
مگر از کم رهی سخنی بینی | نظرت بر یک آیه مختصر است

بشنو از من که گرچه خود گفتی | از تکبر دل تو پر اثر است
فعل تو مستحق لعنت تست | که ترا فضل خویش در نظر است
خود بپنداریش ای ز حق غافل | که از آن آیه مطلب دگر است
از پی رد معتدین فضول | وارد این رمز حق بوحی اندر است
تا نگویند چون نصیر و شیخ | که محمد خدای را پسر است
یاد گیر گو نه همچنین کلمات | که همین کفر و شرک در خبر است
نه پی آنکه هر نفس گوئی | که محمد چو ما همه بشر است
او بذات و صفات نور خداست | زانچه ما پی بریم پاک تر است
هان ولایت خلاف این سالک | قول با ابلهان خیره سر است

وله

دوش در چشم دل مناظره بود | باز کردند دفتر تکرار
دل بگفتا بچشم کای بدبین | می کشم از تو سختی بسیار
هر کجا ماه پیکری بینی | همه داغم کنی بصد آزار
حاشش لله که مردمی باشد | خون من می خوری بگریه زار
چشم دل را بخشم داد جواب | که مرا نیست جز اطاعت کار
می کنم هر چه باز می گوئی | خود به نظاره می کنی اصرار
چون ز فرمان تو برون نزدم | پس ملامت کراست ای عیار
عاقبت عقل در میان افتاد | کرد فیصل قضیه دشوار
گفت گر نیست در میان خطر است | باشد این شیوه اولوا الابصار
ورنه باید خلاف وسوسه کرد | که چه حاصل ز دیدن اغیار
فرض کردم که نفس راضی نیست | بهر تماشای لعبتان زنهار

منکر کن فکر تا چه خواهی کرد / کز حسینان پر است شهر و دیار
گر یکی زان همه بکام تو شد / کارسازی نخود لیل و نهار
لیکن او هر کجا ست ببیند / باز گوید که هان ببین یکبار
وین محال است کز همه خوبان / کام گیری ز وصل بوس و کنار
الغرض احتراز اولی تر / کز زیا نیست در چنین دیدار
است ولا است محال شد بهتر / نفس اماره تا نه گردد خوار

ولہ

اینکه گفتی که قادر است قدیر / تا چو احمد دگر کند پیدا
آفرین مرحبا جزاک الله / منکر قدرتش نیم اصلا
لیک می پرسم ای خدا دشمن / خود جوابی بده سوال مرا
کو دلیل فضول تو ز کجاست / از حدیث است یا کلام خدا
گر از این هر دو نیست بی اصل است / ورنه اثبات قول خود فرما
تا کجا گفت حق که گر خواهم / ثانی مصطفی کنم پیدا
چون ز قرآن پاک ثابت نیست / این چنین مصطفی ز سر تا پا
پس بود حجتت بفرض محال / وین نباشد حدیث شارع ما
فرض ذهنی نه رکن ایمان است / وهم باطل کجا و صدق کجا
دعویت نیز گر کنم تسلیم / گر چه باشد حقیقة بیجا
آخر ای تیره دل نمی دانی / کز همه اول است سید ما
بیشکه همتای اولیت اوست / همسر او محال شد حقا
نادر ای خاتم النبیین است / غیر او نیست همسر ما [illegible]
باطلش می کنی بوهم خبیث / [illegible] کذب می نهی حق را

ور تو گوئی که حق تو اند کرد | گردد اول بهم کند یکجا
این قیاست مقابل است نص | پس غلط در غلط بحکم شما
غافلی از اشارهٔ لولاک | تا چه فرمود ایزد دانا
گر ازل هست وگر ابد لاریب | ذات پاکش محیط شد همه را
وز ابد هست عالمی بیرون | وین خیال تو لغو هست و خطا
گفتگوی تو سر بسر غلط است | راه رفتی خلاف راهنما
جز عناد است نمی شود مظنون | جز قساوت نمی شود القا
جز نقار است نمی رسد در دل | جز شرار است نمی کنی ریبا
گر همین ملت است صد فریاد | ور همین مسلک است واویلا
رو بدینا منافقانه مباش | گر تو خواهی سلامت عقبی
گر نبودی محمد عربی | حق نکردی ظهور راز اخفا
نور حق گوی ولو ی حق ذاتش | تا نباشی ز نار یان غدا
جلوهٔ روی اوست شمس و قمر | پرتو نور اوست ارض و سما
ای ولایت فدای او دل و جان | ور قبولش کند کمال عطا

رباعیات

آنی تو که عشاق تو یکتا باشند | مدهوش بذوق جام صهبا باشند
هندو باشند و بت پرستی نکنند | کافر نشوند و در کلیسا باشند

ولہ

آنی تو که در مقام اعلی رفتی | از کرسی و عرش نیز بالا رفتی

ادنی ز معروج پایه قربت تست | این رتبه که در مقام ادنی ز تی

ولہ

هم عابد و هم ظهور معبود توئی | بودی که نبود اصل آن بود توئی
القصه ز هرچه هست و خواهد بودن | ای سید کائنات مقصود توئی

ولہ

فردا که صحیفه نامه‌ها پیش آرند | تا دیده به چشم شاه و درویش آرند
مجموع ز دان تیغ ابرویت را | فریاد کنان به سینهٔ ریش آرند

ولہ

آنی که به تست ابتدای همه کس | آنی که به تست انتهای همه کس
آنی که بجز در تو ماوای نیست | آنی که به تست التجای همه کس

ولہ

آنی که به هر کسی سزا خواهی داد | لاریب جزای کارها خواهی داد
هر نیک و بدی که آید امروز ز ما | پاداش همه روز جزا خواهی داد

ولہ

ای نور خدا جان بهشتی بخدا | ای لقب و پاک سرشتی بخدا
فارغ نشدی از غم امت یکدم | جز تخم ریاضات نکشتی بخدا

ولہ

آنی که تو سالک مسالک هستی | جان رسل و روح ملایک هستی
دانی که ولایت به یقین میداند | کز بهر تو آفریده مالک هستی

ولہ

ای دیده در انتظار مشکین رخت | ای گوش به آواز صریر قلمت

ای جذب سوید السودا خط تو — ای تازگی جان بامید کرمت

وله

ای ضبط قوانین محبت از تو — ای ربط مضامین مودت از تو
ای باسن نزار بستهٔ پیمان وفا — ای روشنی چشم ولایت از تو

وله

اول بقضا گناهگارم کردی — آخر به نجات امیدوارم کردی
نازم بکمال رحمت کاملات — کز کردهٔ خویش شرمسارم کردی

وله

فریاد که ابواب کرم مسدود است — هر جا که روم بالتجا بی سود است
ای رب کریم مشکلم آسان کن — وقتی است که رحمت تر امقصود است

وله

ای احمد هاشمی تباهم بنگر — این بیکسی و روز سیاهم بنگر
مقصود کراست و مطلوب کرم — بستند ز چار سو سر راهم بنگر

وله

دنیا که در فنا بر ویش باز است — هر دیده درین مکان چو چشم باز است
گوئی که شوم تارک دنیا فردا — فردا چو شود همان تامل باز است

وله

عشق تو که در بزم ظهور آمدهٔ — پروانه نمای شمع طور آمدهٔ
حقا که جلال تو جای دارد — نوری و پسم از عالم نور آمدهٔ

وله

چشمی که ترا دید نه بیند جز تو — روی تو کند نظاره هر دم هر سو

مشتاق رخ تو خون نگرید چه کند   شیداست که بی تو شیوه دیده او

ولہ

هادی بصراط مستقیم آمده   آرسته بکرامات کریم آمده
ذات تو بعین عاشق حادث نبود   حقا که زعالم قدیم آمده

ولہ

شق القمر اعجاز تو بی شبهه و شک   آوازه رحمت تو در ملک عرب
انعام تو عام از فلک تا به زمین   نام تو بلند از زمین تا بفلک

ولہ

عید آمد و از درت بعیدم هیهات   در حسرت طالع سعیدم هیهات
هر کس ز حبیب خود وصالی دارد   من دور ز خدمت تو بعیدم هیهات

ولہ

این علم کند تباه و مغرور ترا   علمی دگر است کان رساند بخدا
گر طالب عادی ولایت بشنو   صدره بخدا اسیر ره آید حبیب

ولہ

سلطان امم سید آفاق توئی   با نور جمال شمع نه طاق توئی
تا باخته نرد بار عشقت بازی   از جنت و دو کون عاقل طاق توئی

ولہ

آنی که جلال حق جلال تو بود   آئینه اظهار جمال تو بود
مخدوم دو عالمی و خادم بی نام   تکمیل ولایت از کمال تو بود

ولہ

آنی که ز جرعه تو مستان الستند   با هوش بیت خدا پرستان هستند

چشمان تو قاتل وندیدم خلقے	کز پنجه این دراز دستان رستند
وله	
خوش آنکه دلم بعشق دیوانه شود	بر شمع جمال دوست پروانه شود
هر چند که بر سر رودم دود جگر	افسون محبت تو افسانه شود
وله	
آنی که به کاف و نون جهانے کردی	آفاق نمودار بیانے کردی
هر پست و بلند در عدم بود نهان	ناگاه زمین و آسمانے کردی
وله	
آنی که باعجاز مسیح آمده	افصح بزبان هر فصیح آمده
نسبت بجمال تو ندارد یوسف	او بود صبیح و تو ملیح آمده
وله	
آنم که ز کوئے تو بجنبت نروم	حقا که بمحراب عبادت نروم
روحم پس مرگ هم ازین در نرود	ور قتل کنند تا قیامت نروم
وله	
آنی که ز آفات پناه آمده	مثبت پئے نفی سوا الله آمده
مقبول خطاب قل هو الله توئی	بالله که بکونین رسناه آمده
وله	
ترسم که ره تنگ نفس کم نه شود	زین قافله آواز جرس کم نه شود
بالله و لاایست که مقام نیست	و نیا نفسے چند و هوس کم نه شود
وله	
عمرے به فراغ و بیگناهی بگذشت	عمرے بذنوب و روسیاهی بگذشت

اکنون ز حیات منقطع شد امید	هیهات که وقت عذرخواهی بگذشت

ولہ

ای نام تو بی‌نیاز الله الله	بنواز بحضرت بدین حال تباه
از جرم و خطای خود پشیمان هستم	ای مالک و ای غفور بگذر ز گناه

ولہ

هر چند که بوده‌ام خدایا همه جرم	دارم ز تو چشم رحمتی با همه جرم
ما خاک ضعیف و تو کریم مطلق	از تو همه عفو آید و از ما همه جرم

ولہ

پاکان که بطاعات ز دنیا رفتند	فارغ ز عذاب آیات به عقبی رفتند
از خشک آنان که بعشق مردند	حسرت بردند و با تمنا رفتند

ولہ

دنیا که سرای شادمانی نبود	زنهار که جای کامرانی نبود
جز حق که بیک حال قدیم و باقیست	آن چیست که مستوجب فانی نبود

ولہ

ای سینه پاک افتخار عالم	تا چند روم بشوق ماه و سالم
یا جانب به که جاه ستر آیم آنجا	یا روز چنین که حسرت نالم

ولہ

ای عارض روشن تو قرآن مبین	هر خال بدور آیتی است حسین
ابروی تو قبله شبه بود سیاه	[illegible]

ولہ

این سر که سر است خاک پایت بادا	وان خاک فتاده هم فدایت بادا

صدبار اگر روح بقالب بدمند	مشتاق دم تیغ رضایت بادا
وله	
ای آنکه سراپرده بر افلاک زدی	هر چند که احمدی ظهور احدی
ذات تو بود مظهر نور صمدی	لاریب محیط از ازل تا ابدی
وله	
خواهم که بعشق جان نثار تو کنم	تن خاک همه رهگذر تو کنم
تا جان ندهم دل نشکیبد هرگز	مردم بلبی که سر نثار تو کنم
وله	
ذات تو بود نور الهی لاریب	اعجاز تو باد تا بماهی لاریب
امید شفاعت از تو دارد هر کس	ای شافع کل جهان پناهی لاریب
وله	
تا مردمکم ز چشم تو بست خیال	گردید سپید از سیه عین کمال
وز گرمی نظاره ز چشم بر جست	در چشم تو جا گرفت و شد صورت خال
وله	
در چهر زیبا مرسیست افزون چشمش	خواند با نثار و طرفه افسون چشمش
خال سیهش صفر نداره باشد	یعنی نبود چشم بتان چون چشمش
وله	
ای نور خدا عجب تماشا دیدی	یعنی شب معراج خدا را دیدی
مردم بتحیر که منظور تو بودی	ذوق است که هر سو همه جا دیدی
وله	
روی تو بحسن طرفه شانی دارد	بالله که شهانه آسمانی دارد

چشمے که ترا دیده نگیرد خوابش
آرے ز نزاکت نشانے دارد

وله

آنی که بمعذرت عتابے نکنی
گر معصیت آرند خطابے نکنی
از ماست که بر ماست الهی توبه
ورنه تو چنانی که عذابے نکنی

وله

دنیا که بیک چند فنا خواهد بود
حقا که پس از مرگ بلا خواهد بود
هر چیز که با ماست نه با خواهد ماند
الا عمل ما که بما خواهد بود

وله

بلبل بچمن حدیث تو می گوید
گل پوشیده در هوای تو می پوید
از غنچه صبا نکهت تو مے بوید
القصه که هر یکے ترا مے جوید

وله

نقاش ازل که از رخت پرده کشاد
بر آئینه حسن تو رقم کرد دو صاد
لرزید ز رعب حسن دست و قلمش
یک نقطه چکید و شد یکے صورت ضاد

وله

چشمش که بسحر عین بانند بود
صد مردمک دیده اش اسپند بود
صفر عشر است ای ولایت خالش
کز چشم بتان بسحر ده چند بود

وله

تا تیر نگاه باز گرداند ز راه
جادوش گرفت صورت خال سیاه
حسنش افزود امتحان قدرت
یارب ز نگاه شوخ ترکانه پناه

وله

آنی که کرم بذات پاکت نازد
آنی که حرم بذات پاکت نازد

باللّٰه که دو کون خاک راه تو بود — آنی که ارم بذات پاکت نازد

ولہ

آدم بتولای تو ناجی ز عتاب — موسی ز ولای تو مشرف بخطاب
تشریف وجود ماسوی یافت ز تو — جویای رضای تست رب الارباب

ولہ

آنی که مسیح آرزویت دارد — جان داده هوای خاک کویت دارد
در دوری تو زیستنش بود محال — زان نفخه چند بویت دارد

ولہ

آنی که ثنای تست طٰه یٰس — وز گلشن کوی تست رضوان گلچین
از بهر تو آسمان برافراخته اند — وز بهر تو کرده اند مبسوط زمین

ولہ

دانم شب معراج ببالا رفتی — با جوش تقاضا و تمنا رفتی
الا همه حیرتم که ما او تیتم — خود فرق چه بود چون ز ادنی رفتی

ولہ

مقصود حقیقت و مجازی باللّٰه — ماوای نیاز بی نیازی باللّٰه
عشقی که بخود حسن ازل باخت تویی — خود رازی و خود محرم رازی باللّٰه

ولہ

آنی تو که چون ترا نبوت دادند — در ملک و ملک ندای رحمت دادند
هر مرتبه کمال شد ختم بتو — حتی که به سبطین شهادت دادند

ولہ

هر دیده که دید محو رعنائی تست — گوشی که شنید دل بتو داد نخست

ای شان حق آشکار از جلوهٔ تو — آنکس که ترا یافت خدا را کی جست

ولہ

آنم که ز اندازه فزون میگریم — وز رنج فراق دوست خون میگریم
با سوز و گداز و با خموشی چون شمع — بنگر که ز درد عشق تو چون میگریم

ولہ

چشم تو به عاشقان فسون میبازد — دلها به کرشمه پر ز خون میسازد
یارب ز نگاه ترکانه سیاه — برگشتن خلق بین که چون میتازد

ولہ

خواهم دل کافر که مسلمان نشود — وز کافری خویش پشیمان نشود
دانی که چنین ز چه سبب میخواهم — صرفست از پی آنکه عار ایمان نشود

ولہ

ای قبله دین و کعبه ایمانم — سرمشق فتح باب تن بنیادانم
ای فخر خلایق عید قربان منست — آن روز که در پای تو جان افشانم

ولہ

عمریست که کمال دلستانی گویم — وز حسن ملیح تو نشانی گویم
نقش دیگر گشته خوش شیرین — زیباست اگر یوسف ثانی گویم

ولہ

آنی تو که فخر عالمی ای عربی — آنی تو که خلق ماسوا را سببی
آنی تو که وصف گشت قرآن مجید — آنی تو که نامده است بعد از تو نبی

ولہ

آنی که ترا روز شفاعت داده — بر تو ز خدا سر ارتفاعت داده

مسجود شده بر زمین پی است تو | حتی که بزرگی جماعت داوده

ولہ

آئینہ ز عکس تو صفا میگیرد | خورشید ضیا و مه صفا می گیرد
القصه بقدر نا بایست هر یک | فیضی ز وجود تو فرا می گیرد

ولہ

مانند تو هیچکس گرامی نبود | موسی بکمال همکلامی نبود
حسن تو ز ذره حق نشانها دارد | نظاره کند کسی که عامی نبود

ولہ

حقا که جمال تو جهانی دگر است | حقا که جلال تو جهانی دگر است
جائیکه شدی وهم ملایک نرسید | حقا که کمال تو کمالی دگر است

ولہ

آنی که فلک بذات پاکت نازد | هم ملک و ملک بذات پاکت نازد
هر چیز که حادث است ای نور قدیم | پیدا شده و نشا بذات پاکت نازد

ولہ

ای عرش تجلی تو مشتاق همه | خوشبا نکهت جهان مشتاق همه
ای کیست که منت تو بر سر نبود | ممنون شفاعت تو آفاق همه

ولہ

گر بی تو گذشت زندگانی همه هیچ | این طفلی و پیری و جوانی همه هیچ
هیهات که عمر بی تو ام می گذرد | دردا که بود عشق زبانی همه هیچ

ولہ

این کاخ که از پی تو پرداخته اند | در مهر تو با ظهور پرداخته اند

معلوم شد از سعی دو نیاکه ز غیر — خلوتکدهٔ خاص تو پرداخته اند

وله

حسن تو اگر بعالم افسانه شود — هر شمع رخی هست که پروانه شود
از خوبی تو ملک و ملک بی خبر است — ورنه همه کائنات دیوانه شود

وله

دل سخت و سینه زیر بم پیچیده شده است — هیهات ولایت که چه مرتد شده است
گردست و هر بوسه زنم بر دل خود — حقا که شبیه سنگ اسود شده است

وله

خو کرده بر رخ آتش نمودار شده است — سیماب نگر که قایم النار شده است
هیهات ولایت آنچه گفتی نه غلط — خورشید بر از ثابت و سیار شده است

وله

دیروز که با شتیاق تو سے میرم — اے وا سے که سلطون جوان میرم
تا چیست نصیبم ز فراق و ز وصال — یارب چه نوشته اند در تقدیرم

وله

آنی که بحب تست بهبود حیات — رحمے که بلطف تست امید نجات
ما و اے ولایت نبود جز در تو — اے بر تو و بر آل کرمیت صلوات

تقریظ از مصنف

تعالی الله این دیوانیست یا از علم معانی بیانی جسم سخن را جانیست یا از حلاوت آب جوانی نے نے
هر نقطه اش دهانی و هر خط زبانی گلگونه روی بتان است یا پیرایه حسن بیان کرشمه سیم تنان است
یا راحت دلهاے بتان سینے سے خسته را در مانے و کشته را جانی - جوهر مضمون است

یا گوہر مکنون سرور جان محزون است یا مخزن لآلی محزون سے لئے آن را مکا لئے
و این را کالے لئے طلسم خیال است یا چہرۂ نظم را خال مجموعہ جدّ جال است یا
جامعہ ہزل محال سے لئے محبت را شا لئے و عشق را نشا لئے ہنگامہ فتنہ
خوبان است یا دل گرمی شعلہ خوبان افسانۂ خستہ دلان است یا جان افسون و
دل آن سے لئے زخم را نمکدا لئے و شور قیامت را سا ما لئے سوز درون است
یا شور جنون دریاے خون است یا تلاطم جیحون سے لئے سینہ را سا لئے و دل را
بیکا لئے ۔ یوسف با کاروان است یا جرس راہروان پیکر معنی را روا ن است یا
صورت عمر روان سے لئے خلاصہ ہروا سا لئے و فریب ہر دلستا لئے ۔ غمزہ را روز
بازار است یا دلبر بابل یا آزار شرح حالت زار است یا جلوۂ حسن دل آزار سے لئے
لئے شور جہا لئے و ہمہ نالہ و فغا لئے ۔ کلام رنگین است یا خاتم سخن را سجع نگین خفتہ
را شمع بالین است یا بیدار را نور یقین لئے سے لئے دماغ را ریحا لئے و دیدہ را گلستا لئے
عربدہ جو ے سراپا ناز است یا شعبدہ خو ے ہمہ طناز بزم آرا ے سوز و گداز است
یا پردہ کشا ے راز و نیاز سے لئے ہمہ سوز نہا لئے و ہمہ حسرت و حرما لئے ۔ تماشا ے
دیدن است یا نوید شنیدن خبر ان رخو بچیدن است یا بہار گل چیدن لئے لئے
گداز نہانی و شمع شبستانی ۔ شمع رخ خود پروانہ است یا وارستہ کلبہ ستیش ہیچ و آ
فروغ ہر کاشانہ است یا جد و ہزلے کہ محل حاشا نہ سے لئے گفتن را جانی و شنیدن را
سلسلہ جنبانی ۔ چمن پر بہار است یا گردش لیل و نہار گلبن بے خار است یا تازگی
ہر مرغزار سے لئے بے برگی را خزا لئے و شگفتن را احیا با لئے آئینہ بے زنگ است
یا از سیہ مستی معنی عین زنگ معنی بود صورت رنگ است یا فریبندۂ دل بے
درنگ سے لئے ہر لحظہ نشا لئے و ہر دم یا لئے ۔ زمین سخن را آسمانیست یا زمینی
کہ او را آسمانیست از تشبیہ جہانی است یا از استعارہ جہانی سے لئے آب روانی و

آتش سوزانی جوهر تیغ نگاه تیز است یا معرکهٔ خشم و ستیز نیرنگی عشق فتنه انگیز است
یا نمونه کجدار و مریز لے نساحری را قرآ سے لے و ساحری را ایما سے لے مرقع معانی
ست یا مجموعهٔ سخندانی دفتر اسرار نهانی است یا ترجمان عیان بے زبانی لے نے
همه بهارستانی و طرفه نگارستانی شاهد دلفروز است یا مونس شب و انیس روز رفیق
جان غم اندوز است یا هر معرکش ناوک جگردوز نے برق تپا سے و ابر دیار اسے
دانا را هوش افزا است یا خرد را دیوانه نما دیده را حسرت زا است یا دل را حسرت
آما سے لے سهم نهفتا نے و نایهٔ سرور هر مهر مالی گنجینهٔ سخن پروران است یا آئینهٔ فکر
دیده وران دلبند افسون گران است یا گنجینهٔ پیش طاق دلبران سے لے پیشکش
هر مها سے لے دوست پخت سپر پا سے لے ـ دود سے از داغ جگر است یا جلوه فا سے لے
از دیده تر سواد بینش هر صاحب نظر است یا محجوب پری منظر لے ـ پیچ و تاب
ر یا سنبلستا سے لے و طول امل را بیا پا سے لے سرمایهٔ آشفته سر لیست یا آتشینه دار
پیچیری صورت معنی پرور لیست یا گنجینهٔ سخنوری سے لے گوهر نایاب را عمانی و
یا آب لعل رمانی دولت بے زوال است یا جواب هر سوال دلیل عین کمال است
یا سند هر خرد را آل سے لے نے سود بے زبانی و ناموری را برهانی نوش بے نیش
است یا حلاوت از عسل بیش نا طورهٔ بیگانه و خویش است یا عقل جنون در پیش
سے لے خود نمائی را شا سے لے و خود فراموشی را مدا سے لے سودا سے روز افزون است
یا دیوانه را بجز دره نمون حقیقت دلها سے پرخون است یا انجام کار آغاز جنون
سے لے مستعد را امتحا سے لے و مستعد را اصا سے لے حدایقه حسن عمل است یا نتیجهٔ فکر
بے خلل حل ما لا ینحل است یا مشکل غیر منحل سے لے نے و بر معانی دعشق را گلستانی
نمونه چنان و چنین است یا نقشه زمان و زمین رشک نگارخانه چین است یا سراپای
لعبتان حسین سے لے کیفیت وجدانی و شرار باطن را و خانی سرچشمهٔ بینائی است

یا لب لباب حکمت و دانائی حاصل حوصله آزمائیست یا محاصل خودآرائی نے نے
چمنستانے پر از لاله و ارغوانے تجلائے کلام را آئینیست یا از لاله و نسترن خرمنے
طراز دانش هر فنے است یا جوهر اندیشه را معدنے نے نے لفظ و معنی را قرآنے
و سعادت را معانی مغز هر گفتگوست یا سراغ هر جستجو زمزمه کو بکوست یا ترانه نغز
و نکو نے نے از سواد سنبلستانی و از بیاض چمن اغانی آرایش هر انجمن است
یا گل تازه هر چمن سلسله ضبط هر سخن است یا واسطه ربط جان و تن نے نے یا شعله
هر بانی و با نور منظر معانی طرح پیچ در پیچ مضامین است یا سواد دیده دوربین کلام
شیرین است یا سوز حسن نمکین نے نے بضاعت ضعیف البنیانی سراپا نادانی
عنوان هر نامه ایست یا رشحه از نے خامه فروغ هر جامه ایست یا لطیف هر چگامه
نے نے نشک هر بذله خوانی و ظرافت هر جوانی مطلع اشعه ساطع است یا پر از
ابیات لامع هوش افزائے شایع است یا زکاوت راجعت قاطع نے نے
هم بوستانے و هم عندلیب خوش الحانے قافیه را عجیب و سایل است یا عوض را
فتاوائے مسایل خلاصه رسایل است یا اعتصام هر گونه وسایل نے نے یوسف
بلاغت را کنعانے و مصر و زندانے قبله ستا هوان است و کعبه عاشقان مقصود
عارفان است یا مطلوب هر دل و جان نے نے پرداز کاروانی و الفاظ را
کاروانے نسخه شفاست یا تفسیر مصحف صفا تصویر جور و جفاست یا مرات مهر
و فا نے نے کشور نظم را ملا نے و مملکت ذهن را خاقانے نغمه هر آهنگ
است یا زخم هر چنگ منصوبه بازی فرهنگ است یا هر علم را فرهنگ کے نے
همه عرفانے و فطرت را یونانے جلیس جلوت است یا محرم حریم خلوت کحل الجواهر
بصارت است یا نور العیون نضارت است نے نے جمعیت خاطر هر پریشانے
از خود پریشانے جانفزائے بیدلان است یا راهنمائے کاملان ۹۵ در سبیلے

حاصلان است یا پرده دار قابلان سے لئے عیب را مهر گاسے لئے و بهر هنر بهارا سے
لوز و لهاسے تاریک است یا جادهٔ اسرار باریک رنگ و بوی دور و نزدیک
است یا حسن و عشق را شریک سے لئے هر ادیب را دلبنا سے لئے و هر بلبل را
بستا سے لئے مطبوع جوان و پیر است یا مقبول هر خیر و کبیر مرغوب هر و پیر است یا منظور
هر بنیظر سے لئے دافع خلجا سے لئے و باعث اطمینا سے لئے و مساز کم مایگان است یا
هم از بلند پایگان گنج شایگان است یا خزانه رایگان سے لئے نغره جانستا سے لئے
و تیر بے اما سے لئے موافق حکمت یمانی است یا لطیفه ارنی و لن ترانی مطابق احوال
روحانی یا همه رحمت یزدانی سے لئے دشمنان را سیف برانی دوستان را
ارمغانی مرهم زخم دردمندان است یا داغ جگر خود پسندان لاله زار خندان است
یا مجمر سپند را سپندان سے لئے همان دیوا سے لئے و با حباب ارمغانی لراقمه

... از خوبی کلام نکوست	بی تکلف درست یا خود از دوست
کام جبان را حلاوت معنی است	هر که گوید خلاف لا یعنی است
روش او ز هر طریق جدا	چند ام حسبنا سم خدا
صفحه صفحه گلی و یا سمنی	هر ورق از شگفتگی چمنی
هر چه گفتم هنر بود یا عیب	همه در دل فگند ملهم غیب
ای ولایت کمال من چه بود	فیض او هست هر سخن که بود

ار سے اگر همه زشت است خوبی آموزگار است ور همه خوب است زشتی
حاسدان بیکار بالجمله اگر چه کم است بسیار و یادگار تن خفته و جان بیدار و مقام
ستایش پروردگار ما نا اگر چه از ناکامی همه تن یاسم الا مور در رحمت بے قیاسم
همان به که قدر نعمت شناسم بلے بخشنده بے منت را سپاسم که همه از کرامت
اوست چه گفتار و چه کردار آخر نه همانم که به پیکر صورت مانم از معنی حرف زدن

چه دانم و از لفظ سخن راندن کی توانم که وجودم بیکار است و کارم بدست مختار
جان آفرین که جانم بخشید بلکه از سخنوری جهانم بخشید آفرین بر او که زبانم
بخشید و تمیز سود و زیانم بخشید ورنه خود مرا چه اختیار اکنون بباطن بیدارم
اگر بظاهر خفتم و بمعنی هشیارم اگر بصورت نهفتم و این همه گوهر آبدار که سفتم
بطفیل وجودیست که از عدم به آورد تا گفتم پس درود بر سید ابرار ؎

	صلوا علیه بکورة و عشیة الف الصلوٰة مع السلام و زیدوا	

ای ولایت این چه پردازش است که هر فقره از ربط بر است و در لفظ
از همدگر جدا است و در معنی از مناسبت [illegible] است و از آغاز تا انجام بیک
هنجار گفتار [illegible] نه است یا [illegible] است [illegible] نه تقریست نه است یا تحریر
منشیانه یا از هر طرز علیحده و بر کنار گاهی بدلوالش ستوده و گاهی
گلفرستان گاهی برق تپالش [illegible] گاهی گنج شایگان و طاق [illegible]
که گردش لیل و نهار آخر اسیر [illegible] است و کدام عبارت آرای آیا
ابله فریبی و خود ستائی است یا [illegible] افزای یا سترلیست درین گفتار
از اختلاف مضامین [illegible] بلکه از جاهی بجای افتاده از این رو است
[illegible] [illegible] نهانی [illegible] هر حیاره جودت
لاله ابالی زبان [illegible] [illegible] که در طرز نحو و یک سخنی ظاهر است
طبع طراز اینک وقت [illegible] کلام جان نکتی که این همه کم نیست
که معنی شناس هر سخن
بلکه بسیار [illegible]

	[illegible] وجود شد بحکم کن است [illegible] هنوز [illegible] نیست	ابتدای وجود از سخن است انتهای سخن هویدا [illegible]

ای ولایت توکیستی وکدام — بکن ای ناتمام ختم کلام
هرچه گفتی بس است هرزه مگو — خود شدند کسی نهایت او
به که بفرست [illegible] مغان درود — به محمد که هست جان وجود
تا حیات [illegible] عق بروی — هر نفس بیشمار پی در پی

تمت

[illegible] از وسقار دیوان منشی ولایت علی صاحب بتاریخ ۲۹ ربیع الثانی
[illegible] احسان علی ڈاکٹر بقلم عاصی
[illegible] فتحپور ہسوہ باتمام رسید
[illegible] ۱۹ [illegible]